عشق کیمیاگر

(درجستجوی مطلق)

اثر: بالزاک

ترجمه: دکتر محمد مهدی پورکریم

بالزاك

عشق کیمیاگر

(درجستجوی مطلق)

ترجمهٔ : دکتر محمد مهدی پورکریم

نام کتاب: عشق کیمیاگر
نویسنده: هونوره دو بالزاك
مترجم: دکتر محمد مهدی پور کریم
چاپ سوم: تابستان ۱۳۶۹
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
چاپ: چاپخانهٔ شیرین تلفن : ۳۱۵۴۹۰

((مقـــدمـه))

انورده‌دو بالزاک‌نویسندهٔ‌بزرگ و مقتدر فرانسوی در ماه مه سال ۱۷۹۹ در تور یکی از شهرهای فرانسه چشم به جهان گشود .

بـا آنکه قبلا" تصمیم داشت به شغل وکالت دادگستری بپرازد ، اما بدلائلی از این کار منصرف گردید و از سال ۱۸۲۴ رسما" به کار نویسندگی پرداخت و رمان‌ها و نوشته‌های زیادی در زمینه‌های مختلف آنهم مربوط به وضع اجتماعی آن زمان کشور فرانسه از آغاز انقلاب تـا متلاشی شدن رژیم سلطنتی که ماه ژوئیه بوقوع پیوست از خود باقی گذاشت .

در میان کتابهای این نویسنده بیش از دوهزار شخصیت آمده است و نویسنده با ابتکار خاصی به ترسیم خصوصیات‌آنان پرداخت وبدین ترتیب نود رمان جالب که غالب آنها در بارهٔ مسائل اخلاقی ، فلسفی و تحلیلی دور میزند از خود باقی گذاشت و این نوشته‌ها طوری است که در خلال‌آنها شوق شخصی و قـدرت اندیشه و احساسات سرشار و وفور تصورات نویسنده به خوبی آشکار میشود و بدین تریتب خوانندهٔ علاقمند را به خود جلب میکند . در واقع بالزاک یکی از نویسندگان واقع بین به‌شمار میرود اما بخاطر شور و شوقی کـه در نوشته‌ها از خود نشان میدهد میتوان او را جزو دستـه نویسندگان رومانتیک هـم محسوب نمود . بالزاک در ۵۰ سالگی در پاریس درگذشت و آثار مشهوری به شرح زیر از خود بجای گذاشت :

زن سی ساله (۳۴ـ ۱۸۳۱) سرهنگ شاربرت (۱۸۳۲)

باباگوریو (۳۵ ـ ۱۸۳۴) اوژنی گرانده (۱۸۳۳)

آرزوهای گمشده(۴۳ـ۱۸۳۷) سزاربیروتو (۱۸۳۷)

دختر عمو بت (۱۸۴۶) پسرعمو پونس (۱۸۴۷)

پزشک‌مزرعه (۱۸۳۳) زنبق دره(۱۸۳۵)

کشیش دهکده(۳۹ـ۱۸۳۸) و جستجوی مطلق (۱۸۳۴) که ترجمه آن دراین کتاب تحت عنوان (عشق کیمیاگر) بخوانندگان علاقمند عرضه‌میشود .

نـــاشـــر

درکوچه‌ای‌بنام پاریس در شهر دوئه یکی از شهرهای شمال‌فرانسه خانه‌ای جلب‌نظر می‌کند که وضع و موقعیت آن چه از لحاظ ظاهری و چه‌از نظر داخلی با سایر خانه‌ها و ساختمانهای این محله فرق دارد، زیرا هنوز خصوصیات ساختمانهای قدیمی استان فلاماند شمال اروپا درآن حفظ‌شده و رسوم و عادات خاصی که متعلق بهمان سرزمین‌است در آن به چشم می‌خورد. این خانه با چنین کیفیتی در اواسط کوچه قرار دارد و از دویست سال پیش بنام خانهٔ کلائس مشهور شده‌است. ساکنان این خانه فرزندان و اخلاف همان کلائس‌های بزرگی هستند که قبلاً" در منطقهٔ وسیع فلاماند جزو هنرمندان‌و ثروتمندان محسوب‌می‌شدند و بخاطر ذوق و سلیقه‌ای که در کارهای هنری و صنعتی از خود نشان می‌دادند، ثروت سرشاری بدست آوردند و جزو افراد سرشناس شهر محسوب می‌شدند. موقعی که نیاکان این خانواده در شهر گلاند استان فلاماند زندگی می‌کردند، اولاد ذکورشان همیشه وهمه وقت یکی پس از دیگری ریاست جمعیت نیکوکاری تی‌سرآند آن ناحیه راکه یکی‌از جمعیت‌های برجستهٔ منطقه محسوب می‌شد بدست می‌گرفتند، اما وقتی حاکم وقت آن زمان شارل ـ کنت درصدد برآمد تا چنین امتیازی را از این‌خانواده

سلب کند ، رئیس مقتدر و ثروتمند دودمان کلائس‌ها بلافاصله به‌وخامت اوضاع پی برد و مانند سایر افراد این جمعیت قبل از آنکه شهربدست مخالفین بیفتد و مردم قتل‌عام شوند ، تابع دولت فرانسه شد زن وبچه حتی دارائی خود را باین کشور اخیر انتقال داد .

پیش‌بینی رئیس جمعیت تی‌سرآند یعنی کلائس بزرگ ، به حقیقت پیوست زیرانامبرده با آنکه شخص میهن‌پرستی بود و باستقلال سرزمین آباء و اجدادی خود علاقه داشت ، اما او و یارانش بلافاصله بعنوان یاغی بدارآویخته شدند . مرگ کلائس و دوستانش نتیجهٔ خود را ببار آورد و شکنجه‌های بی‌نتیجهٔ این افراد بیگناه برای پادشاه اسپانیا گران تمام شد و کم‌کم نفوذش‌در این منطقه رو بکاهش گذاشت و با پاشیدن بذرهای کینه وریختن خون‌های بیگناه اوضاع بکلی تغییر نمود . کلائس‌ها هم به حفظ و حراست اموال و دارائی خود پرداختند و با خانوادهٔ بزرگی بنام مولی‌نا متحد شدند و همین امر سبب گردید تا سرزمین کنت‌نشین نورهو را که در قلمرو پادشاهی لئون بود بازخرید نمایند . درآغاز قرن ۱۹ پس از وقوع جریانات متعددی خانوادهٔ مشهور کلائس بصورت شاخهٔ مشخصی آنهم بکمک شخصی بنام کنت بالتازار- کلائس در شهر دوئه توجه اهالی آن‌جا را بخود جلب کرد و از آن‌همه ثروت کلان‌خانوادگی که بکمک آن می‌توانست هزاران کارگاهها را بکار بیندازد فقط پانزده هزار فرانک بهرهٔ مالکانه داشت و یک خانهٔ پر ارزشی هم در همین کوچهٔ پاریس برایش باقی ماند . اما در موردمالکیت منطقهٔ لئون بین کنت‌های مولی‌نا و دستهٔ دیگر این خانواده که در اسپانیا مقیم بودند ، کشمکش‌هائی درگرفت در نتیجه دستهٔ ساکن لئون کلیه قلمرو آن‌جا را بدست آوردند و بعنوان کنت‌های نورهو معروف شدند . خانوادهٔ کلائس‌ها با آنکه از القاب کنت برخوردار بودند ، اما

عنوان سرمایه‌داران بلژیکی را برای خود انتخاب نمودند.

بنابراین وقتی وضع شهر سر و سامانی گرفت بالتازار کلائس‌هم بخاطر علاقه‌ای که بزادگاه خود داشت از لقب اشرافی اسپانیائی خود صرفنظر کرد. احساسات میهن‌پرستی این خانواده طوری عمیق بود که تا آخرین روزهای قرن ۱۸ هم به رسوم وعادات مرز و بوم خود پای‌بند بودندو در میان شهـر جز با خانواده‌های سرشناس و پاکدامن آنجا نشست و برخاست نداشتند و سعی می‌کردند زنهای خود را از شهرهای اصلی‌قدیمی خود انتخاب کنند، اما در اواخر قرن هیجده تعداد خانواده‌های کلائس محدود شـد و به هفت و هشت فامیل اشرافی تقلیل یافت و کم‌کم اخلاق و رفتار و لباس‌های پر زرق و برق اسپانیائی‌ها در آن‌ها اثر گذاشت. اهالی شهر به معتقدات مذهبی این خانوادهٔ بزرگ اهمیت خاصی‌قائل می‌شدند، تقوای دائم و کارهای معقول کلائس‌ها برای اهالی شهرتصور ریشه‌داری شبیـه اعتقادات مذهبی بوجود آورد و خانه‌های کلائس‌هـا برای‌آنها ارزش و اعتبار زیادی داشت، کم‌کم عادات سرزمین قدیمی فلاماند در اهالی نضج گرفت و سبب گردید تا تمام مردم خانه‌هـای خود را شبیه خانه‌های همان منطقه بسازند، بنابراین ساختمان خانهٔ مورد بحث داستان ما، با همان سبک و اصول در شهر دوئه بنا گردید. ترتیب اصلی درخانه، واقع در کوچهٔ پاریس دو دریچهٔ بادگیر ازجنس چوب درخت بلوط بود، میخ‌های درشت و منظم آنها نظر عابرین را بخود جلب می‌کرد و بعنوان تفاخر و امتیاز در وسط آن‌ها دوبخوردان شبیه بهم قرارداشت. درخانه در یک حاشیهٔ سنگی که بالای آن‌فانوس وصلیبی ومیان آنها مجسمهٔ زیبای کوچکی بود جلب‌نظر می‌کرد. اگرچه این در بر اثر مرور زمان رنگ اصلی خود را از دست داده بود، اما سلیقه‌ای که صاحبـان خانـه برای ساختن این در از خود نشان داده

بودند ، در نوع خود بی‌نظیر بود و سبب می‌شد تا باز هم توجه‌عابرین به زیبائی و جزئیات آن جلب شود . در کنار پیاده‌رو دو پنجرهٔ مشابه هم ، مانند پنجره‌های اصلی ساختمان به چشم می‌خورد روی‌آنها دو طاق دیده می‌شد و صلیبی را نشان می‌داد و پنجره‌ها را به چهار قسمت غیر مساوی تقسیم می‌نمود که چوبهای بالائی آن برای ظاهرساختن صلیب‌ها بکار رفته بود . درگاه در برای اینکه زیباتر جلوه‌گر شود از سه ردیف آجرهای کنگره‌مانندی بوجود آمده بود و پنجره‌های دربصورت قطعات کوچک لوزی شکلی در میان شبکه‌های آهنی نازک و قرمز کار گذاشته شده‌بود . دیوارها با آجرهائی که لابلای آن‌ها با ملاط های سفیدی بندکشی بود توجه افراد را بخود جلب می‌کرد ضمنا" زاویه‌های قشنگی از سنگ ، درمیان آنها به چشم می‌خورد . طبقهٔ اول ساختمان پنج‌پنجرهٔ وطبقه دوم تنها سه پنجره داشت و روشنی انبار زیر شیروانی بوسیلهٔ منفذ بزرگی تامین‌می‌شد و حاشیهٔ این منفذ با سنگ‌های سفیدی بوضع زیبائی‌جلب‌نظر می‌کرد . در دو طرف ساختمان پله‌های تنگی از بالا تا پائین ادامه داشت سپس بدو قسمت چپ و راست‌منشعب می‌شد و از روی آنها آبهای باران از دهانهٔ ناودان‌ها بپائین سرازیر می‌گشت . بالاخره‌آثار دیگری‌از اصول ساختمانهای قدیمی در طرفین در ، میان پنجره‌ها دیده می‌شد از آن جمله وجود یک اطاقک چوبی با میله‌های آهنی بود که به کمک آن افراد به زیرزمین و ساختمان اصلی‌هدایت می‌شدند . این قسمت‌ها هر سال دوبار بدقت تعمیر و تمیز می‌شد .اگر کمی ملاط یا گچی از گوشه‌های دیوارها می‌ریخت سوراخ آنها بلافاصله مرمت و مسدود می‌گشت . پنجره‌های جلو خان خانه طوری گردگیری می‌شد که سنگ‌های مرمری و قیمتی هیچ ساختمانی واقع در کوچهٔ پاریس این‌طور تمیز و گردگیری نمی‌شد . ضمنا" جلو این خانه کمترین

اثری ازنقص و عیب بچشم نمی‌خورد. با وجود رنگ تیرهٔ آجرها نمای ساختمان چون تابلوی نفیسی یا کتاب جالبی توجه بیننده را بخود جلب می‌کرد. وقتی شاعری از مشاهدهٔ گیاهان و خزه‌های لای‌سنگ‌ها دستخوش احساسات می‌شد با دیدن این خانه آرزو می‌کرد تا درخلال آجرها یا زیر طاقهای پنجره سوراخی بوجود می‌آمد و چلچله‌ای می‌توانست لانه‌اش را در میان سوراخهای قرمز آن بنا کند. بهرحال هوای پاک ومختصرآلودهٔ جلو حیاط وضع موقر و محترمانه‌ای به ساختمان می‌داد وبدون شک یک فرد حساس و رمانتیک از مشاهدهٔ وضع آن تحت تاثیر قرار می‌گرفت. وقتی کسی سیم آهنی زنگ خانه را که روی چهارچوب در بود می‌کشید، بلافاصله مستخدمی از داخل خانه نزدیک می‌شدلنگهٔ در را بسوی طارمی کوچکی باز می‌کرد، اما اگر در از دستش رها می‌شد سنگینی خود را باز می‌یافت و دوباره بسرعت زیادی برمی‌گشت درنتیجه زیر سقف وسیع راهرو و سایر قسمت‌های خانه صدای عجیبی را مثل اینکه در از برنز ساخته شده باشد منعکس می‌ساخت. این‌گالری مرمری رنگ خنک که در کف آن ماسه‌های نرمی ریخته شده بود، بیک حیاط بزرگی که باآجرهای لعاب‌دار سبزی مفروش شده بود، ختم‌می‌شد. سمت چپ ساختمان جای لباسهای افراد و سمت راست آن انبار هیزم وذغال سنگ بود. ضمنا" درها و پنجره‌ها و دیوارها بطرز زیبائی‌رنگ‌آمیزی وتمیز بنظر می‌رسید، نور آفتابی که بدیوارهای ضخیم این‌اتاق‌ها اصابت می‌کرد به رشته‌های سفید و رنگ‌های قرمزی تبدیل می‌شد وضع اشیاء و قیافه‌های اشخاص را بطرز خیال‌انگیزی جلوه‌گر می‌ساخت. یک بنای دومی شبیه بنای اولی که در سرزمین فلاماند بنام قطعهٔ عقبی معروف است در ته حیاط قرار داشت‌و برای سکونت اهل خانه در نظر گرفته شده بود. در طبقهٔ هم کف این بنا اتاق پذیرائی بود که‌روشنائی

آن وسیلهٔ دو پنجرهٔ کنار حیاط و دو پنجرهٔ دیگری مشرف به باغی تامین می‌شد. دو درشیشه‌ای شبیه بهم یکی مقابل باغ ودیگری مقابل در کوچه باز می‌شد بطوریکه هر شخص تازه واردی بمحض ورود، می‌توانست تمام قسمت‌های مختلف این بنا را به‌بیند. طبقهٔ اول‌ساختمان برای پذیرائی اشخاص بود و طبقهٔ دوم شامل اتاقهائی می‌شد که در آن اشیاء و لوازم هنری و قیمتی به چشم می‌خورد. بطوریکه‌کارشناسان اینگونه اشیاء از تعیین قیمت‌های آنها عاجز بودند.

گنجینه‌هائی که در این اتاق بود قریب دویست سال می‌شد که‌دست بدست افراد این خانواده گشته بود. کلائس بزرگ بخاطر آزادی شهرش جانش را از دست داد با آنکه هنرمند بزرگی بود ولی بخاطر افکاری که داشت مورد شکنجه‌های زیادی قرار گرفت با وجود این مورخین‌عقیده داشتند که وی ثروت سرشاری داشت و تمام آنها را از راه ساختن بادبانهای کشتی‌های ونیزی بدست آورده بود. ضمنا" همین کلائس بزرگ دوست منبت‌کار مشهوری بنام وان‌هوزیوم داشت.

تقریبا" قبل از شورش اهالی شهر گاند، هوزیوم مرد ثروتمندی بود و پس از مدتی آنهم بطور مخفی روی یک قطعه آبنوس ضخیمی نقش‌های زیبائی بوجود آورد و صحنه‌های اصلی‌زندگی آرتی‌وار آبجوفروش شهر را که زمانی شخص مقتدر فلاماند محسوب می‌شد ترسیم نمود. این نقش‌ها که بر شصت منظرهٔ زیبا و هزار و یک شخصیت اصلی شامل می‌شد، یکی از شاهکارهای برجستهٔ این مرد هنرمند بحساب می‌آمد. شخصی بنام شارل ـ کنت که بعدها فرماندار شهر شده بود، مأموریت داشت تا هوزیوم را دستگیر کند اما به کلائس پیشنهاد کرد اگر آن قطعه‌آبنوس‌را در اختیار او قرار بدهد، هوزیوم را فراری خواهدداد. کلائس زیر بار نرفت و رفیق هنرمند خود را به فرانسه انتقال داد.

روی آن قطعه آبنوس بخاطر احترام بروح شهدای شهر، تصاویری بصورت درختی درآمده بود و هوزیوم آنرا با چوب نقاشی شده‌ای که‌رشته‌هائی از طلا درآن بکـار رفته بود قاب گرفت و بصورت اثر زیبائی درآورد بطوریکه امروز کمترین قطعهٔ آن بوزن طلا خرید و فروش می‌شود. ضمنا" در بالای بخاری اتاق تصویر کلائس بوسیلهٔ تی‌تیان نامی در لباس‌رسمی بعنوان ریاست دادگاه نقاشی شده بود. بخاری اتاق که قبلا" از سنگ‌بود کنارهٔ آن برجستگی داشـت در قرن اخیر دوباره با مرمر سفیدی‌مرمت گردید و بالای آن یک حاشیه و دو شمعدان پنج شاخه‌ای بی‌ریخت اما از نقره احداث شد. تمام پنجره‌های اتاق با پرده‌های قرمزی که در وسط آنها گل‌های سیاهی با آستری سفید ابریشمی تزئین یافته بود جلب‌نظر می‌کرد و رویه‌های مبل‌ها از جنس همان ابریشمی که یادآور زمان‌لوئی ۱۴ بود در گوشه وکنار اتاق به چشم می‌خورد.

کف جدید اتاق از قطعات چوبی پوشیده شده بود و سقف آن هم برآمدگی‌هائی داشت و در وسط آنها سر انسانی که وسیلهٔ هوزیوم هنرمند کنده‌کاری شده بود، جلب‌نظر می‌کرد. در چهار گوشهٔ این سالن ستون‌هائی که بالای آنها شمعدانهائی بود به‌چشم می‌خورد.

میزی در وسط اتاق برای پذیرائی افراد و میزهای کوچک‌تری هم در طول دیوارها کنار هم چیده شده بود. هنگام شروع داستان ماروی میز زردی با رویه سنگ مرمری دوظرف شیشه‌ای پر آبی مملو از ماهی‌ها قرار داشت. این اتاق با آنکه تاریک بود ولی از هر لحاظ زیبا بنظر می‌رسید، البته بالای آن روشنائی بیرون نفوذ می‌کرد ولی این روشنائی در فضای اتاق منعکس نمی‌شد. گرچه از طرف باغ نور بیشتری وارداتاق می‌شد اما از پنجره‌هـا روشنی کمتری بداخل اتاق نفوذ داشت. البته غالب اوقات رنگ‌های حنائی و خیال‌انگیز آن مانند منظره‌های جنگل‌های

فصل پائیزی زیبا به‌چشم می‌خورد. بهرحال توضیح دیگری در بارهٔ سایر قسمت‌های منزل کلائس که تقریبا" بسیاری از آن‌ها در این‌داستان آمده است فعلا" لزومی ندارد. بنابراین بهتر است باصل داستان‌پرداخت.

در سال ۱۸۱۲ اواخر ماه اوت روز یکشنبه بعد از نماز عصر، خانمی در صندلی مخصوص خود مقابل پنجرهٔ اتاق نشسته بود و در این‌زمان ذرات اشعهٔ آفتاب چون شال گردنی بطور مورب وارد اتاق پذیرائی می‌شد و پرتو آن روی تخته کوبی‌های اتاق می‌رسید و قیافهٔ زن رابخاطر پرده‌های آویختهٔ پشت پنجره‌ها، ارغوانی جلوه‌گر می‌ساخت.

اگر یک نقاش معمولی در این زمان قیافهٔ این زن را نقاشی‌می‌نمود، بدون شک شاهکار برجسته‌ای از قیافهٔ گرفته ومالیخولیائی وی، بوجود می‌آورد. وضع بدن پاهای جلو انداختهٔ وی کوفتگی و خستگی شدیدش‌را نشان می‌داد، زیرا در این زمان وجودش را بکلی فراموش کرده بود، به آینده دور و درازی می‌اندیشید.

این زن مانند کسی بود که در کنار دریا به اشعهٔ خورشیدی که توده‌های ابرها را شکافته و رشته باریکش افق دوردستی را روشنی‌بخشیده است نگاه می‌کرد. دست‌های این زن بی‌اختیار کنار دسته‌های صندلی آویزان بود و سر سنگینش روی پشتهٔ صندلی قرار داشت. لباس سفید ساده‌اش‌مانع ازآن بود تا شخص بتواند به قضاوت وضع بدنش‌بپردازد. نیم‌تنهٔ زنانه‌اش زیر شال‌گردنی که با بی‌قیدی روی سینه‌اش گره‌خورده بود، پنهان بود، حتی روشنائی هم نمی‌توانست صورتش را آشکار کند. باآنکه قیافه‌اش با مختصر روشنی اتاق بزحمت قابل رویت بود، ولی بنظر می‌آمد از تنهائی خودلذت می‌برد و در چنین لحظاتی به وضع و موقعیت خود می‌اندیشد. به بچه‌های‌خود توجهی ندارد ودر این خصوص‌آرام و خونسرد است. هیچ چیزی باندازه مشاهدهٔ وضع‌رنج

آور صورتش که تنها در مواقع معینی باو روی می‌داد وحشتناک نبود چون در چنین لحظاتی شبیه سنگ‌های منجمد شدهٔ اطراف کوههای آتشفشان مجسم می‌شد و به صورت یک مادر محتضر و دردمندی می‌گشت که بچه‌ها را بی‌آنکه حمایت کند در وضع هولناکی رها ساخته است.

درقیافهٔ این زن چهل ساله که در این زمان فاقد زیبائی شده بودو حتی در جوانی هم از آن بهره‌ای نداشت، هیچگونه علائم‌زنان فلاماندی به چشم نمی‌خورد. گیسوان انبوه سیاهش حلقه حلقه روی شانه‌ها و در اطراف گونه‌ها آویزان بود. پیشانیش برجسته و شقیقه‌های تنگش پریده بنظر می‌رسید، اما زیر این پیشانی دو چشم سیاهش بطور زیبائی می‌درخشید. قیافهٔ قهوه‌ای کم‌رنگش که بخاطر وجود آبله‌ای‌زشت شده بود وضع بیضی شکل صورتش راحفظ می‌کرد، گاهگاهی زیبائی‌کاملش به ظهور می‌رسید.

در وهلهٔ اول در این قیافهٔ جدی یک بینی خمیده نظیر منقار عقابی بود که در وسط‌آن برآمدگی بدشکلی بوجود آمده‌بود، اما در عین حال ظرافت غیرقابل وصفی در آن برقرار بود. پره‌های بینی‌بقدری شفاف و نازک بود بطوریکه در برابر روشنائی بشدت قرمز می‌شد اگرچه لب‌ها کلفت و چین‌خورده‌اش ضمن اینکه زیبائی و اصالت خانوادگیش را آشکار می‌کرد، اما حاکی از غرور فوق‌العاده‌اش‌بود، این‌زن نحیف‌قوزی و لنگ مدتها دختر بود، و افراد کمتر به او توجه داشتند اما بارها مشاهده می‌شد که‌مردانی بخاطر هیجانات روحی و حساسیتی که اوضمن حجب وحیا با وجود معایب از خود نشان می‌داد، تحت‌تاثیر قرار بگیرند. او به پدربزرگ خود دوک کازا ــ رئال اسپانیولی شباهت زیادی داشت. دراین اواخر حجب و حیائی که در گذشته بطور مداوم روحیه‌حساسش را فرا می‌گرفت‌ناگهان از مخیله‌اش رخت بربست، و در یک وضع پوچی

بسر می‌برد و در مورد مردان ارادهٔ مستبدانه‌ای از خود نشان‌می‌داد اما در بارهٔ مقدرات بکلی‌عاجز بود.

موقعی که چشمانش ظرفهای ماهی‌هائی را که به آنها نگاه می‌کرد ترک نمود، با ناامیدی سرش را بسوی آسمان بلند کرد و از خداکمک خواست. ناراحتی‌هایش به ناراحتی‌های کسانی شبیه بود که نمی‌توانند جز بخدا بکسی پناه ببرند. سکوت اتاق بر اثر سر و صداهای جیرجیرک‌های باغ کوچکی که تنورهٔ آشپزخانه در آن قرار داشت هم‌چنین بخاطر سر و صداهای ظرفهاو صندلی‌ها که در اتاق مجاوروسیلهٔ مستخدمی برای‌تهیه شام جابجا می‌شد بهم می‌خورد. در این زمان، این زن اندوهگین‌گوش فرا داد و خود را جمع و جور کرد و با دستمالی اشک‌هایش را پاک نمود و سعی داشت بخندد و حتی‌الامکان آثار رنج و ناراحتی را که‌در صورتش‌نقش بسته است برطرف سازد و بدین‌ترتیب توجه بیننده رابه تاثرخود جلب نکند. خواه بخاطر ادامه زندگی او در این خانه بود که‌فاقد قدرت و توانائی شده بود و می‌توانست وقوع چیزهای نامرئی رابلافاصله تشخیص بدهد، خواه بر اثر ناراحتی‌های دیگری بود، اما در حال‌قبلا" همهٔ حوادث را پیش‌بینی می‌کرد. در این موقع این زن صدای پای مردی را در راهروی طبقهٔ بالا شنید. صدای پا کم‌کم مشخص‌تر شد. در چنین موقعیتی هر شخص حساسی نظیر این زن وضع خود راتغییر می‌داد و هر فرد خارجی می‌توانست صدای پای مردی را که از پله‌ها به اتاق پذیرائی پائین می‌آمد تشخیص بدهد. با انعکاس این پا هر آدم بی‌دقتی هم از اندیشیدن باز می‌ماند چون حفظ خونسردی با شنیدن این سر و صداها امکان‌پذیر نبود.

یک اقدام عجولانه و تکان‌دهنده موجب ترس می‌شود وقتی‌شخص از ترس‌آتش‌فریاد می‌کشد از جا می‌پرد، صدای پاهایش نیزمانندصدایش

تغییر می‌کند. کنـدی و سنگینی قدمهای درماندهٔ این مرد حتی‌افراد بیفکر را ناراحت می‌ساخت، اما یک آدم متفکر و شخص عصبی باشنیدن سر و صداهای پاها که در آنها آثاری از حیات احساس نمی‌شد سخت متاثر می‌گشت، چون کف‌های ساختمان زیر قدم‌هایش بمثابهٔ دو وزنـهٔ سنگین آهنی مرتبا" صدا می‌کرد. قدمهای بی‌اراده و سنگین این‌پیرمرد مانند رفتار شکوهمنـد مرد متفکری که در عوالم خود غرق شده بود، برای شنونده قابل تشخیص بود.

وقتی این مرد به آخرین پله رسید و پاهایش را با تردید روی کف اتـاق گذاشت و به دالانی که به سالن غذاخوری راه داشت وارد شد کمی‌مکث کرد. در این هنگام لرزش خفیفی شبیه لرزشی که‌بر اثر جریان برق بانسان دست می‌دهد، باین زن دست داد. با وجود این تبسمی روی لبانش نقش بست و قیافه‌اش مانند قیافهٔ افراد معصوم بر اثر خوشحالی شکفته و بازگشت قدرتش زیاد شد وحشت‌های درونی خود را فراموش نمود سر را بسـوی دری که در کنج سالن بوضع خشنی باز می‌شد برگرداند. ناگهان بالتازار کلائس ظاهر گشت چند قدمی برداشت وبی‌آنکه به زن بینوا نگاه کند و اگر نگاه می‌کرد شاید او را نمی‌دید کاملا" در وسط سالن ایستاد و دست راستش را روی پیشانی جلوآمدهٔ خود گذاشت.

وحشت عجیبی قلب این زن بینوا را تحت فشار قرار داد وهمین امر تبسمش را زائل ساخت. در وسط پیشانی قهوه‌ای وی که غالبا"هنگام غلبه‌احساسات چین بر می‌داشت، چین‌خوردگی پیدا کرد. اشک‌هایش سرازیر شد، اما وقتـی چشمش به بالتازار افتاد بلافاصله‌آنها را پـاک کرد چون نمی‌خواست رئیس خانواده بقیافهٔ تاثرآورش پی ببرد. شوهرش که می‌بایستی به شهید بزرگوار سرسلسلهٔ خاندانش که شارل ـ کنت‌حاکم

وقت او را تهدید بمرگ‌کرده بود ، شباهت می‌داشت ، متاسفانه با او فرق می‌کرد .

بالتازار که در این زمان شصت ساله بنظرمی‌رسیدبیش از پنجاه سال نداشت . این‌هم بخاطر این بود که پیری زودرس قیافهٔ نجیب‌زادگی وی را بکلی از بین برده بود . قد بلندش کم‌کم خمیده می‌شد این موضوع هم یا برای کارهای زیادش بود ، یا ستون فقراتش بر اثر سنگینی‌سرش کج شده بود . او سینهٔ پهن و ستبری داشت اما قسمت پائین بدنش باریک وضعیف بنظر می‌رسید و این اختلاف فاحش آنهم در یک بدن سبب می‌شد تا شخص در بارهٔ زندگی گذشته و غرابت این وضع غیر قابل تصور کمی دقت کند . موی بلوندی آشفته‌اش روی شانه‌هایش‌بسبک آلمانی‌ها ریخته شده بود و با شخصیت عجیبش متناسب بود .ضمنا" پیشانی وسیعش طوری برجسته بود که گال پزشک آلمانی چنین‌پیشانی‌ها را در ردیف پیشانی‌های شعرا قلمداد می‌کرد . چشمان آبی وی نظیر چشمان دانشمندان بزرگی بود که به تحقیق مسائل علمی پرداخته‌اند بینی بی‌نقص کمانی وی کشیده بود ، پره‌های آن بر اثر انبساط طبیعی شامه‌بسرعت باز و بسته می‌شد . گونه‌های پرزدارش برآمدگی داشت و صورت پژمردهٔ وی فرو رفته بنظر می‌رسید ، دهان قشنگش که در میان بینی وچانهٔ تنگش تحت فشار بود کاملا" بالا زده بود . صورتش‌بجای اینکه بیضی باشد دراز بود و در قیافه‌اش نشانه‌هائی وجود داشت که با صورت اسب مطابقت می‌کرد .

پوست بدنش روی استخوانها چسبیده بود ، مثل اینکه‌آتش‌پنهانی مرتبا" آن راخشک می‌کرد ، و گاهگاهی در فضا نظر می‌دوخت . شاید می‌خواست به امیدش دست یابد . احساسات عمیقی که به‌شخصیت‌بزرگی دست می‌دهد روی چهره و پیشانی‌چین‌دار او نیز منعکس بود ، بخصوص

در خلال دیدگانش جرقه‌هائی می‌زد که بنظر می‌رسید ایده‌ها و کانون نبوغ او در حال غلیان است. چشمان گود رفته‌اش در کاسه چشم‌ها سوسو می‌زد ونشان می‌داد صاحب آن بخاطر بیداریها و بر اثر یک سلسله عدم موفقیت‌ها شدیدا" در عذاب است. نیروئی که او را به علم و تحقیق علاقه‌مند می‌ساخت در برابر این مرد بخاطر شگفتی‌هائی که از وضع نگاههایش برمی‌آمد بی‌نتیجه بنظر می‌رسید. دست‌های بلند پرمویش کثیف بود نوک ناخن‌های بلندش سیاهی زده‌بود، کفش‌هایش بی‌بند و کثیف بنظر می‌رسید شلوار ماهوتی وی لکه‌های زیادی داشت ودگمه‌های جلیقه‌اش همیشه باز بود، کراواتش کج بسته می‌شد و لباس سبز رنگش جابجا شکافهای بزرگ و کوچکی داشت بطوریکه هر بیننده آنها را جزو عیوب می‌دانست‌و صاحبش را جزو بیچارگان قلمدادمی‌کرد. باوجود این خود بالتازار باین مسائل کمترین توجهی نداشت و همهٔ آنها را جزو نبوغ خود تصور می‌کرد. معمولا" عیب ظاهری و نبوغ نشانه‌های مشابهی دارند، و همین امر مردم عادی را دچار شک‌می‌کند. آیا نبوغ یک نوع زیاده‌روی دائمی نیست که‌وقت، پول، جان و جسم شخص را از بین می‌برد و صاحبش را نظیر شهوات زیان‌آوری بسرعت به بیمارستان انتقال می‌دهد؟

بهمین دلیل مردم به نبوغ و معایب ظاهری احترام می‌گذارند. مثل اینکه منافع کارهای مخفی یک دانشمند مانند کارهای سری‌دولت‌هاست، که مایل نیستند کسی در کارهایشان دخالت نماید، بنابراین دانشمند هم ترجیح می‌دهد به تنهائی کارهای خود را انجام بدهد و تمام بدبختی‌ها را متحمل شود. در واقع اگر بالتازار بررسی‌های مخفی‌خود را کنار می‌گذاشت، اگر موضوعات علمی ایر قیافهٔ متفکر را تحت‌تاثیر قرار نمی‌داد، اگر باطرافش نظر می‌دوخت و زندگی عادی و حقیقی را

پیش می‌گرفت ، آنوقت مشکل بنظر می‌رسید که شخص باین قیافهٔ فریبنده و دلچسب و روحیهٔ ظریف احترام نگذارد . اما در چنین وضعی هرکسی پی می‌برد که این مرد بدنیای اطرافش کمترین توجهی ندارد ، شایدپیش خود می‌گفت ، حتما" در جوانی از قیافهٔ جذابی برخوردار بوده؟ چه اشتباهی! بالتازار درگذشته هم مثل زمان حاضر قیافهٔ جذابی نداشت .

لاواتر دانشمند سوئیسی می‌توانست جمجمهٔ این مرد را از لحاظ صبر و بردباری و اخلاق سلیم مورد مطالعه قرار بدهد ، چون سرگنده و پهن وی فاقد هوی و هوس بود و رفتار این مرد از هر لحاظ بی‌شائبه بود گفتارش بی‌ریا و دوستیش بی‌آلایش بنظر می‌رسید . در فداکاری نقصی نداشت ، اما تمام این صفات بجای اینکه بنفع کشور یا اطرافیانش تمام شود ندانسته صرف کارهای دیگری می‌شد . این فرد مسئول ،وظایف خانوادگی را بهیچوجه انجام نمی‌داد و از تامین سعادت کلیه افراد خانواده‌اش چشم پوشیده بود و خارج از تکالیف ضروری بخاطر علاقه به سوداگری و شهرت ، در میان نبوغ خود دست و پا می‌زد . او در نظر یک کشیش مانند یک شخصیت مذهبی و در برابر یک هنرمند یک استاد ، ودر برابر یک آدم معمولی بمنزلهٔ یک جادوگر بشمار می‌رفت . در این هنگام لباس ژنده و نامرتبی که این مرد به تن کرده بود با سر و وضع زیبای زنی که او را با تاثر می‌نگریست خیلی فرق‌می‌کرد . زنان زشت که از افکار عالی برخوردارند در آرایش خود سلیقه خاصی بکار می‌برند ، و به فراگیری مسائل اخلاقی می‌پردازند تا ضمن‌معاشرت با اشخاص با نوعی ظرافت و تیزهوشی که نگاهها راجذب می‌کند و روحها را بخود مشغول می‌دارد بتوانند زشتی‌ها و معایب‌جسمی خود را بدست فراموشی بسپارند .

خانم کلائس نه فقط از یک روحیهٔ عالی برخوردار بود ، بلکه‌شوهرش

را با چنین غرایز واحساس زنانگی بخود جلب می‌کرد.

این‌زن در میان یک خانوادهٔ مشهور بلژیکی تربیت گردید و از ذوق و سلیقه‌خاصی برخوردار بود. گرچه در این زمان در محیطی‌زندگی می‌کرد که از چنان سلیقه‌ها خبری نبود اما بخاطر خوشحال ساختن شوهرش که‌بوی علاقهٔ زیادی داشت ظاهرا" راضی بنظر می‌رسید. وبی آنکه زیبائیش بخاطر وجود معایب جسمی از بین برود، لباس‌های‌مناسبی بتن می‌کرد. بهمین جهت نیم‌تنهٔ زنانه‌اش طوری بود که معایب‌پشتش را ترمیم می‌کرد وبرآمدگی آنرا بر طرف می‌ساخت.

زن از پشت پنجره به حیاط خانه و باغ نگاهی کرد تا نشان‌بدهد با آنکه بالتازار در اتاق است ولی باز هم احساس تنهائی می‌کند.

پس از آنکه‌نگاهش را از روی فرمانبرداری به او انداخت بالحن ملایمی‌که مخصوص فلاماندی‌هاست پرسید:

ـ بالتازار مثل اینک سرت خیلی شلوغ است؟ الان قریب سی‌و سه هفته است که تو نه در مراسم مذهبی حاضر می‌شوی و نه درنمازهای عصرانه،کلائس جوابی نداد.

زن سر را پائین‌انداخت دست روی دست گذاشت و منتظر ماند، چون می‌دانست سکوت شوهرش نه دلیل تحقیر و نه دلیل بی‌اعتنائی است بلکه حاکی از اشتغال فکری زیاد اوست.

بالتازار یکی از افرادی بود که امکان داشت مدتها نقشه‌اش را برای‌کسی بازگو نکند. ضمنا" کوچکترین تحقیری هم به زن درمانده‌اش که از نقص جسمی‌خود آگاه بود روا نمی‌داشت،چون اینکار را ظالمانه فکر می‌کرد، و در میان مردها شاید تنها کسی بود که می‌دانست یک کلمه یا یک نگاه تند ممکن است سعادت سالیان دراز خانوادگی را از بین ببرد بهمین جهت از خشونت و تندی همیشه پرهیز می‌کرد.

چند لحظه بعد مثل اینکه بالتازار بخود آمده باشد با عجله‌به اطرافش نگریست و گفت:

ـ نمازهای عصرانه؟ ها! بچه‌ها که در نمازها شرکت می‌کنند.

سپس چند قدمی برداشت و نگاهش را به باغی که درمیان آن لاله‌های زیبائی به چشم می‌خورد متوجه ساخت، اما مثل اینکه بدیواری برخورده باشد ناگهان ایستاد و فریاد زد:

ـ چرا این اجسام در یک زمان معینی با هم ترکیب نمی‌شوند؟

زن بینوا با وحشت فوق‌العاده‌ای با خود گفت:

ـ آه، مثل اینکه عقلش را از دست داده است!

برای اینکه باین صحنه‌ها بیشتر آشنا شویم بهتر است به‌زندگی گذشته آقای بالتازار و خانمش که دختر کوچک دوک کازا ـ رئال بود کمی دقت کنیم.

در سال ۱۷۸۲ آقای بالتازار کلائس ۲۲ سال داشت و نظیر سایر جوانان شایسته، بزندگی خود ادامه می‌داد. او بر اثر تماس باانجمن‌ها و اشخاص سرشناس و نجیب‌زادگانی که از نظر نجابت نمونهٔ کاملی محسوب می‌شدند، روش‌های بسیار مناسبی اتخاذ نمود. کلائس جوان در پاریس با عده‌ای از خانواده‌ها و اشخاص دوست شد و به کمک آنها به دنیای تازه‌ای که در حال تکوین بود راه یافت و در نتیجه مانندجوانان به علم و شهرت علاقمند گردید. با عده‌ای از دانشمندان آن عصر از جمله لاوازیه شیمی‌دان معروف که در آن زمان بر اثر حمایت یکی از ثروتمندان در علم شیمی به کشف تازه‌ای نائل شده بود رفت وآمد داشت. وقتی هم شیمی‌دان بزرگ حامی‌خود را از دست داد بالتازار به لاوازیه نزدیک شد وجزو شاگردان صمیمی او محسوب گردید اما محیط پاریس بخصوص وجود زنان آنجا نمی‌گذاشت تا این جوان‌تازه‌کار رشتهٔ

مورد نظرش‌را ادامه بدهد .گرچه در ابتداء رشتهٔ شیمی را با علاقه فراوانی تعقیب می‌کرد و لاوازیه هم چندین بار او را مورد تحسین‌قرار داد اما پس از مدتی استادش را رها ساخت و با افراد دیگری رفت‌و آمد نمود ، تا خود را برای شرکت در مجامع برزگ‌تری که در آن‌زمان در اروپا متداول بود آماده سازد . روٴیای فریبندهٔ این زمان هم‌چندان نپائید . وقتی با محیط پاریس کمی آشنا شد ، از یک‌زندگی توخالی که نه با روحیه و نه با تمایلاتش هم‌آهنگی داشت خسته گشت . زندگی خانوادگی آرام‌و راحتی که او تنها نام آنرا در فلاماند بخاطر داشت باموقعیت‌ووضع روحی و قلبی وی از هر لحاظ متناسب بود . زیبائی‌های هیچیک از سالن‌های مجلل پاریس نمی‌توانست خاطرهٔ دلنوازاتاق‌نشیمن وباغ کوچکی را که دوران کودکی خود را در آن‌گذرانده بود ازذهنش خارج کند . بعلاوه در پاریس احساس تنهائی می‌کرد . پاریس یک‌شهر مهاجرین وافراد مختلفی بود که با زمینه‌هائی آشنائی داشتند وبخاطر علم وهنر یا بدست آوردن قدرتی باین شهر روی‌می‌آوردند ، بچهٔ فلاماندی مانند کبوتری که به لانه‌اش برمی‌گردد می‌بایستی بشهر خود برمی‌گشت . بهمین دلیل وقتی بشهر خود رسید و به‌گردش پرداخت از شدت شوق بگریه افتاد اما این موهوم‌پرست خوشبخت که با خود خاطرات زیادی داشت ، هنگام ورود به دوئه متوجه شد که خانواده‌اش آنجا را ترک کرده‌اند و بر اثر مرگ پدر و مادر ، خانهٔ پدری اوخالی مانده است وعده‌ای هم آنرا تصرف کرده‌اند .

وقتی ناراحتی‌های وی کمی برطرف شد ، احساس کرد باید ازدواج کند تا ضمن تامین سعادت خود بتواند با اشخاص مختلف در تماس باشد .

اومی‌خواست همان روش معمولی پیشینیان خود را در پیش‌بگیرد ،

بنابراین درجاهای مختلفی به انتخاب زن موردنظر خود پرداخت ولی هیچیک ازآنها نظر او را جلب نکرد، بدون شک در مورد ازدواج نظر خاصی داشت چون از آغاز جوانی متهم بود که در راه معمولی قدم برنمی‌دارد. یکی از روزها در منزل یکی از فامیل‌ها در شهر گاندحاضر شد. درآنجا در بارهٔ یکی از دخترخانم‌های بروکسلی گفتگوهای‌مفصلی درگرفت. بعضی‌ها عقیده داشتند که زیبائی ووجاهت دخترخانم‌ژوزفین‌تم‌تینک براثرمعایب جسمی مورد توجه کسی قرار نمی‌گیرد. عدهٔ دیگر هم اورا با داشتن چنین‌معایبی دختر شایسته‌ای می‌دانستند. پسرعموی پیر بالتازار به‌مهمانانش گفت، غیر از مطالبی که در بارهٔ قیافهٔ دختر خانم بمیان‌آمد، او ازیک روحیهٔ بسیار عالی برخوردار است و همین امرممکن است افراد را وادار سازد تا با او ازدواج کنند. سپس‌توضیح داد دختر خانم در نظر دارد از کلیه مزایای ثروت والدینش صرفنظر کند، تا مقدمات ازدواج برادر جوانش را فراهم سازد. چون سعادت، برادرش را بر سعادت خود ترجیح می‌دهد و زندگی خود را وقف او کرده است بنابراین بنظر می‌رسدکه مادموازل تم‌تینک درصدد است تا با شخص شایسته‌ای ازوداج کند.

چند روز بعد کلائس مادموازل‌تم‌تینک بیست و پنج ساله را که‌باو علاقمند شده بود، ملاقات کرد. ژوزفین تم‌تینک آنرا یک مساله بلهوسانه دانست‌و تقاضای کلائس‌را رد نمود اما عشق هر دو طوری شدید بود که دخترچلاق و ناقص‌العضو تحت تاثیر مرد جوان قرار گرفت و کم‌کم با ازدواج او تن درداد.

آیا نباید کتاب مفصلی در باره یک دختر جوانی که از روی‌حقارت بزشتی خود آگاه است، اما در وجود خود یکنوع فریفتگی غیرقابل مقاومتی را احساس می‌کند، تهیه دید؟ شاید این کار بر اثر حسادت

زنها و برای تامین خوشبختی آنها انجام می‌گیرد ، یا نتیجهٔ اعمال سبک‌سرانه و انتقام‌جویانه آنها در برابر رقیب است و ازهیجانات و واهمه‌های ناشناختهٔ عالب زنان است که قادر نیستند از چنین روش‌ها جلوگیری کنند . شک در عشق مهیج و مهم است ، واسرار عشق و دوستی راتحلیل می‌کند ، و بر اثر رقت روحی نغمه‌های جالبی ساز می‌نماید و ضمن‌فراموش شدن اضطرابات اولیه ، هیجانات عالی‌تری در دلها بوجود می‌آوردکه آثار آنها در قیافه‌ها بظهور می‌رسد . این وحشت‌های ناشناخته و این هیجانات نامحدود این تردیدهای روحی که انعکاساتی در خودبوجود می‌آورد ، این نگاههای لرزان که تهور عجیبی را ایجاد می‌کند ، این گفتگوهای دوستانه‌که با عبارات معمولی اما با وضع مضطربانه‌ای ادائه می‌شود ، نشانه‌های اسرارآمیز این حجاب روحی و این خودداریهای ملکوتی است که در تنهائی بروز می‌کند و مقدمات فداکاریها را بنیان می‌گذارد . بالاخره تمام زیبائی‌های جوانی و ناتوانی‌هاهمه از شک و تردید سرچشمه می‌گیرد . مادموازل ژوزفین تم‌تینک هم بخاطر داشتن چنین روحیهٔ بزرگی جذاب بنظر می‌رسید ، در نتیجه معایب جسمی‌وی بی‌اهمیت تلقی می‌شد .

ازاینکه فکر می‌کرد در یکی از روزها غرورش جریحه‌دار می‌شود ، اعتمادش‌را از دست می‌داد و درصدد می‌شد تا در اعماق قلبش‌لذایذ ظاهری زندگی را مانند سایر زنها بپذیرد . بعلاوه علاقهٔ شدیدی او را بسوی بالتازار راغب می‌کرد . اما جرات نداشت احساساتش را برای او بازگو کند .حرکات و نگاهها ، سئوالها و جوابها ، در نظر غالب زنان جزو تملق‌گوئی‌ها و بخاطر جلب مردان است ، اما در نظر این زن جزو تصورات تحقیرکننده‌ای بشمار می‌رفت . هر زن زیبا می‌تواند هر طوری که صلاح می‌داند رفتار کند ، محیط هم سادگی و حماقت او

رامی‌پسندد، اما یک زن زشت در برابر یک نگاه وضع معنی‌داری روی لبانش نقش می‌بندد، چشمانش مضطرب می‌شود حرکاتی از خود ظاهر می‌سازد، تعادل بدنی وی سست می‌گردد، چون فکر می‌کند تنهااوست که چنین خطاهائی را مرتکب می‌شود و ازاین لحاظ خود را غیرقابل بخشش می‌داند. اما اگر کسی در دوران زندگیش بی‌نقص باشد آیا استعدادهایش از بین‌نمی‌رود و وظایفش سست نمی‌شود؟ یک همچوزنی فقط‌می‌تواند دریک محیط ملکوتی و بخشایشی زندگی کند. کجاهستند قلب‌هائی که از آنها اغماض وبخشایش سرچشمه می‌گیرد اما با ترحم تحقیرآمیز موافق نیستند؟

بهرحال چنین ملاحظات ظالمانه‌ای بدبختی مادموازل تم‌تینک‌را تشدید می‌کرد واورا زجر می‌داد و سبب می‌شد، تا احساسات لذت‌آور زندگی از او دور شود و ضربات مهلکی به موقعیت و گفتار و توجه‌وی وارد گردد.

او شیفته و دلداهٔ تنهائی بود وفقط در جاهای خلوت به‌آرایش وزیبائی خود می‌پرداخت بدبختانه در طول روز دلرباتر می‌شد باوجود براین در لحظاتی که می‌خواست از سعادت شخص خود برخوردارشود وضعش بخاطر عدم اعتماد وتردید وخیم‌تر می‌گشت. در این اواخر مرتبا" ازخود می‌پرسید کلائس با او ازدواج کرده تا در خانه کلفتی داشته باشد، والا اگر مسائل دیگری در کار نبود مجبور نمی‌شد بایک دختر علیل از نظرافتاده‌ای ازدواج کند. این اضطرابهای همیشگی‌گاهی وضع ناراحت‌کننده‌ای برای وی بوجود می‌آورد. او گاهی بحث‌های‌رقت انگیز و مبالغه‌آمیزی در مورد زشتی خود بمیان می‌کشید تا بدین‌وسیله به چگونگی افکار عاشق خود پی ببرد، وقتی هم از بالتازار صحبت‌های مداهنه‌آمیزی می‌شنید خوشش می‌آمد. شوهرش را وادار می‌ساخت تاصریحا"

اعتراف کند که افراد قبل از هر چیز از یک زن چه انتظاری دارند، تا در صورت ازدواج زندگی آنها مقرون به سعادت گردد. چون پس ازیکی دو سالی که از ازدواج زن و شوهری بگذرد، قشنگ‌ترین زن روی زمین برای یک شوهر، با زشت‌ترین زنان دنیا برابر خواهد بود. آنچه از مجموعهٔ عبارتش احساس می‌شد کم کردن ارزش زیبایی ظاهری بود، اما گاهی بالتازار احساسات قلبی خود را در لطافت گفتارش کشف می‌کرد و متوجه می‌شد که بکمک آن توانسته است به مادموازل تم‌تینک بفهماند که مادموازل در نظر اوزن شایسته و بی‌نقصی است. فداکاری ممکن‌است در نظر یک زن شالودهٔ یک عشق باشد اما نزد این دختر بحدکمال بود زیرا می‌ترسید بر اثر گذشت زمان علاقهٔ مردش نسبت به او کم گردد.

این تردیدها این کشمکش‌ها و جذبه‌های غیر منتظره که مرتبا" با روحیهٔ عالی دختر ارتباط داشت کم‌کم زمینه عشق کاملی را در بالتازار بوجود آورد. ازدواج آنها در آغاز سال ۱۷۹۵ انجام‌گرفت. این زوج پس از مراسم ازدواج به دوئه برگشتند تا روزهای اول زندگی خود را درخانهٔ پدری بالتازار بگذرانند. وسائل پر ارزشی برای آنها فراهم گردید، ازجمله چند تابلوی نفیس و چند قطعه الماس وچندین کادوی جالبی بود که وسیلهٔ مادر و برادر مادموازل به آنها هدیه‌شد. در آن زمان کمتر زنی به اندازهٔ مادام بالتازار خوشبخت بنظر می‌رسیدبنابراین، این زندگی با سعادت بدون کمترین‌کدورتی قریب ۱۵ سال تمام سراسر زندگی آنها را شیرین می‌کرد، غالب افراد وقتی در زناشوئی با اختلافاتی روبرو می‌شوند وضع داخلی آنها کم‌کم بر اثر عدم هم‌آهنگی ازکمال و حسن ادارهٔ خانوداگی بی‌بهره می‌شود. زیرا بسیاری ازاشخاص دچار عقدهٔ حقارت هستند، حقارت نیز موجب‌آزار

رسانی و گرفتاری است . یکی درستکار و فعال ولی سختگیر و تند است دیگری خوب اما لجوج است این زنش را دوست دارد اما در کارهایش تردید دارد آن یکـی سرگرم جاه‌طلبی‌های خویش است و به‌تمایلات وارضاء شخصی پرداخته است .اگر به کارهای ظاهری خود سر وصورتی می‌دهد تمام روز خوشحال و بشاش است . بهرحال‌انسانهای اجتماعی بی‌آنکه قابل سرزنـش و ملاهت باشند هرکدام عیب و نقصی دارند ، اشخاص متفکر مانند میزان‌الهوا دائما" تغییر می‌کنند و تنها نبوغ در نظر آنها مطلوب است . حیوان سودمند و انسان متفکر برای خوشبختی برازندگی دارند یکی بخاطر ناتوانی و دیگری بخاطر قدرت فکری ،چون از یکسانی خلـق و خوی و از ملایمت دایم ، اصول زندگی پایه‌گذاری می‌شود . زندگی پیش یکی به بی‌قیدی و تاثرپذیری ، نزد دیگری‌اغماض وادامهٔ اندیشه‌های عالی است . از لحاظ انطباق شاید هر دونظیرهم باشند ، منتهی پیش دستهٔ اول زندگی پوچ و بی‌معنی‌است اما در نظر دستهٔ دوم عمیق و پرژرف ، حتی زنهای زیرک هم بی‌میل نیستند که مرد احمق را بجای یک مرد زیرک انتخاب نمایند .

بنابراین بالتازار قبلا" برتری خود را در تمام شئون زندگی‌گسترش داد و خوشحال بود از اینکه در زندگی شخصی خود با اوضاع جالبی روبروست و نظیر مردان شایسته‌ای از نقائص و ناتمامی چیزها وحشت‌زده نیست .

او می‌خواست در زندگـی خود تحولات بهتری را بوجود بیاورد فکرش مرتبا" در مـورد سعـادت خانوادگی دور می‌زد و طبیعت عالی وی ، دقت و دلسوزی او را در مورد نیکی و احسان آشکار می‌ساخت . اگرچه‌او با اصول فلسفی قرن ۱۸ کاملا" موافق بود اما تا سال ۱۸۰۱ برخلاف مقررات انقلاب ، یکی از کشیش‌های کاتولیک را در خانهٔ خود

نگهداشت تا با اصول مذهبی اسپانیائی زنش که از کودکی به اوتلقین شده بود مخالفتی نکرده باشد. اما وقتی بجا آوردن آداب مذهبی مجددا" در فرانسه معمول گردید او هم روزهای یکشنبه بهمراه زنش در مراسم مذهبی کلیسا شرکت می‌جست. همیشه به جنبه‌های روحی علاقمند بود، هیچوقت بخود اجازه نمی‌داد تا در باطن خود جنبه‌های قدرت‌مآبانه‌ای که زنها به آن علاقه دارند بوجود بیاید زیرا زنش وضع ترحم‌آمیزی داشت.

بهرحال از لحاظ مهارت در زناشوئی او با زنش بصورت یک‌فرد هم‌شان و رفیق رفتار می‌کرد و سعی داشت دچار خشم نشود و از ترشروئی بپرهیزد و مانند مردی که زن زیبائی را دوست دارد اوهم بزنش شدیدا" علاقمند بود. همیشه روی لبانش تبسمی حاکی ازسعادت نقش می‌بست وگفتارش در تمام موارد ملایم بود. او ژوزفین را برای او و بخاطر خودش دوست داشت و این دوستی بصورت یک تحسین دائمی از صفات و زیبائی‌ها و وفاداری زنش که سرشار از اعتماد واعتقاد بود انجام می‌گرفت واین دوستی‌ها هرگز بصورت جنبه‌های تملق‌آمیز دوران آشنائی آنها ظاهر نمی‌شد، زیرا انتظارات بالتازار بوسیلهٔ زنش بطور کامل و دائم برآورده می‌شد، قلبش همیشه راضی و فاقد رنج و ملال بود. این مرد اسپانیائی به زنش هرگز دروغ نمی‌گفت و باوسائل مختلف خوشحالی وی را فراهم می‌ساخت زنش نیز فداکاری‌های زیادی که جزو سرشتش بود از خود نشان می‌داد، زیرا زن بسیار متعصبی بود و یک اشارهٔ سر ممکن بود او را به استقبال مرگ وادارد. کارهای ظریف بالتازار در برابر همسرش احساسات او را برمی‌انگیخت و در اوغرور فوق‌العاده‌ای ایجاد می‌کرد.

این تبادل خوشبختی‌ها ظاهرا" اساس زندگی او را پی‌ریزی می‌کرد

و عشق زیادی درگفتارها واعمال ونگاههایش بوجودمی‌آورد وحق‌شناسی‌های دو طرفه بارور می‌شد و زندگی صمیمانهٔ آندو متنوع می‌گشت. حقارت‌ها بصورت زواید زندگی از میان می‌رفت. اما بهرحال زن‌ناقص‌العضوی که شوهرش او را سالم می‌داند و زن چلاقی که همسرش او را بوضع دیگری نگاه می‌کند یا زن مسنی که بنظر شوهرش جوان جلوه‌گر می‌شود، آیا چنین موجوداتی درزندگی زنانگی خود زنان خوشبختی هستند؟ یااینکه هوی وهوس انسان‌خطاکار است آیا شان زن ایجاب می‌نماید با آنکه نقص عضوی دارد دلباختگی‌ایجاد کند؟ فراموش کردن از اینکه زن چلاقی درست راه نمی‌رود یکنوع جذبهٔ موقتی است، اما اگر کسی‌زنی را دوست بدارد بخاطر اینکه چلاق است، یکنوع جذبهٔ روحانی نیست؟

آیا لازم نبود در کتاب انجیل این جملهٔ حکمت‌آمیز در بارهٔ زنان ذکر می‌شد؟ زنان ناقص‌العضو جزو خوشبختان بهشتی هستند، و همهٔ آنها بملکوت آسمانی تعلق دارند؟

بدون شک زیبائی تنها برای هر زنی موجب بدبختی است، زیرا این گل گذرا او را احساساتی بار می‌آورد، اما مگر مردها این‌زیبائی‌ها را چون سعادتی برای خود نمی‌پسندند؟ عشقی که متضمن ناراحتی‌ها باشد و از طرف زنی که از لطافت و کشش ظاهری محروم است ظاهر شود، این چنین عشقی با شورو هیجانات روحی‌توام خواهد بود، وزمان کدورت و تیرگی آن هرگز فرا نخواهد رسید. شور و هیجان‌مشهورترین مردان تاریخ تا حدودی وسیلهٔ زنانی فراهم شده است که اکثر مردم آنها را ناقص می‌دانستند مانند:

کلئوپاترا، ژان‌دوناپل، دیان‌دوپواتیه، مادموازل دولاوالیر، مادام دوپومپادور، حتی بسیاری از زنان دیگری که در جهان معروفیت‌دارند. تمام این زنان ضعیف و ناتوان بودند در حالیکه بسیاری از زنهائی‌که

زیبا بنظر می‌رسیدند متاسفانه پایان عشقشان به بدبختی‌ها ومحرومیت‌ها منجر شده است . این وضع عجیب بی‌دلیل نیست آیا ممکن است شخصی در ، تمام عمر تنهابخاطر احساسات زندگی کند نه بخاطر سعادت؟

آیا ممکن نیست جاذبهٔ جسمانی یک زن زیبا محدود باشد ولی جاذبهٔ اخلاقی زنی که از زیبائی کمتری برخوردار است بی‌انتها باشد؟ آیا داستانهای هزار و یکشب بر مسائل اخلاقی متکی نیست؟

مادام بالتازار علاوه بر نقص جسمانی بخاطر سهل‌انگاری خانوادگی سواد چندانی نداشت .

البته می‌توانست بخواند و بنویسد اما تاسن بیست سالگی یعنی هنگامیکه خانواده‌اش او را از دیر خارج کردند ، او جز به کتابهای مخصوص دیرنشینان به کتابهای دیگری علاقه‌ای نداشت . موقعی که او وارد اجتماع شد قبلا" به مسائل پیش‌پا افتاده محیط سرگرم گردید ،اما براثر بی‌اطلاعی طوری از جهالت خود شرمنده بود که جرات نمی‌کرد در مباحثات شرکت کند . با این‌همه تربیت عرفانی قبلی وی‌بی‌نتیجه نبود . تصوراتش قوی بنظر می‌رسید و افکارش عالی بود . زن زشت و ساده‌ای که پس‌ازمدتی ثروتمند شد ، زن خوب و شایسته‌ای برای‌شوهرش بحساب می‌آمد . بالتازار سعی داشت تا در سالهای اول ازدواج خود چیزهائی به همسرش یاد بدهد ، اما بدون شک دیر شده بود ، زیرا حافظه‌اش قوی نبود . ژوزفین آنچه را که شوهرش در بارهٔ مسائل‌زندگی بوی می‌گفت ، بخاطر می‌سپرد و با جزئیات آن خود را دلخوش‌می‌داشت ، ولی فردای آنروز همهٔ آنها را فراموش می‌کرد . البته اینگونه نادانی‌ها ممکن بود مقدمات جدائی‌ها را بین زنان ومردان بوجود بیاورد . اما خانم بالتازار طوری از سادگی روحی برخوردار بود که شوهرش را صمیمانه دوست داشت و همین علاقه و صمیمت سبب شد تا خود را برای درک

اوآماده سازد و کمتر اتفاق می‌افتاد که نادانی او علنا" بظهور برسد. از طرفی هنگامیکه دو شخص تا این حد بهم علاقمند باشند و هرروز آنها مانند نخستین روزهای زندگی آنها محسوب شود، درچنین‌محیطی وضع آندو شرایط زندگی را تغییر خواهد داد آنوقت بصورت کودکانی خواهند بود که به چیزهای خنده‌دار و شادی‌آفرین‌توجه خواهند نمود. بعلاوه وقتی زندگی پرشور باشد، وقتی کانون خانوادگی هیجان‌دارد، افراد به مسائل‌کوچکی توجهی ندارند. مهم‌تر اینکه در آن زمان‌کمتر زنی دیده می‌شد که از لحاظ شایستگی مانند مادام بالتازار باشد. او این‌گونه فرمانبرداری‌ها را از خانواده‌اش بـه ارث برده بود و بدیـن ترتیب کانون خانوادگی را جذاب می‌نمود و بکمک غرور اسپانیولی آنرا دلپذیر می‌ساخت. او زن موقری بود، می‌دانست چگونه برای نگاههائی که‌حاوی احساسات با ارزشی است احترام بگذارد. اما در برابر شوهرش بخود می‌لرزید و غالبا" برای او احترام بیشتری قائل می‌شد و تمـام اعمال زندگی‌حتی کوچک‌ترین افکارش را برای او بازگو می‌کرد، درچنین صداقتی عشق و علاقـهٔ وی وضع محترمانه‌ای بخود می‌گرفت وشور و هیجان‌آن بیشتر می‌شـد. او با کمال‌افتخار تمام عادات سرمایه‌داری فلاماندی را در خانه بمرحلهٔ اجـراء می‌گذاشت و وجودش را بـرای سعادت افراد خانواده‌اش وقف می‌کرد و جزئی‌ترین کارهای خانه رابطرز شایسته‌ای انجام می‌داد و چیزهای زیبائی برای خانه در نظر می‌گرفت و بدین‌ترتیب در محیط‌خانه یک هم‌آهنگی جالب‌توجهی بوجودمی‌آورد. این زن و شوهر دو پسر و دو دختر داشتند، بچهٔ بزرگشان مارگریت بود و در سال ۱۷۹۶ بدنیا آمد و بچهٔ آخری نیز پسر سه‌ساله‌ای بنام ژان بود.

احساسات مادرانـهٔ خانـم کلائس در بارهٔ بچه‌ها عینا" شبیـه

احساساتی بود که او نسبت به شوهرش ابراز می‌داشت، حتی درروزهای آخر عمر هم، یک کشمکش وحشتناکی بین این دو احساسات درروحیه‌اش درگرفت، بطوریکه یکی از دو طرف دشمن طرف دیگر شده بود. اشک‌ها و نشانه‌های وحشت روی صورتش نقش می‌بست. هنگامیکه این داستان هیجان‌انگیز خانوادگی در این خانهٔ آرام بوجود می‌آمد، علتش بخاطر این بود که این خانم بچه‌هایش را فدای شوهرش کرده بود. درسال ۱۸۰۵ برادرخانم بالتازار بی‌آنکه اولادی از خود باقی بگذارد فوت‌کرد. قانون اسپانیولی مانع می‌شد از اینکه خواهر شخص مرده‌زمین‌هائی را که بعنوان محل سکونت به ثبت رسیده است مالک گردد، امابموجب وصیتنامه‌ای، برادرش قریب ۶۰ هزار دوکات که‌معادل ۷۲۰/۰۰۰ فرانک آن زمان می‌شد در اختیار خواهرش گذاشت. گرچه بر اثر حسن‌تفاهمی که بین این‌زن وشوهر بود هرگز تصور نمی‌رفت که اختلافی، آنهم بخاطر مسائل مادی بین آن دو بوقوع پیوندد، اما بر اثر بدست آوردن‌چنین سرمایه‌ای خانم کلائس رضایت خاطری در خود احساس می‌کرد، زیرا پس از آن همه هدایائی که ازشوهرش دریافت کرده بود، می‌توانست به نوبهٔ خود هدایائی هم به او هدیه کند. همین عمل سبب شد تا این ازدواج که اشخاص آن را منطقی نمی‌دانستند بخاطر چنین مناسبات مادی بصورت مطلوبی جلوه‌گر شود بدین‌ترتیب پس از مدتی خانهٔ کلائس بامبل‌ها و تابلوها و کارهای هنری نفیس جلوهٔ خاصی بخودگرفت و در نتیجه توجهٔ افراد را بخود جلب کرد.

در واقع خانهٔ آنها جایگاهی برای آثار هنری و تابلوهای‌نفیس شده بود و بر اثر کامل شدن کارهای با ارزشی تابلوهای موروثی قدیمی آنها اعتبارش را از دست داد. قریب صد تابلو زینت‌بخش گالری‌شده بود، و تابلوهای نفیس دیگری هم در سایر قسمت‌های خانه به‌چشم

می‌خورد وهمهٔ آنها آثار با ارزشی از شاهکارهای بزرگ نقاشان جهان محسوب می‌شد. البته تعداد تابلوهای ایتالیائی و فرانسوی زیاد نبود اما تمام آنها اصلی واساسی بنظر می‌رسید. در جایگاه دیگری‌شاهکارهای نفیسی از جمله سرویس‌های پرسلین ژاپنی و چینی چیده شده بود، و ظرافت وزیبائی آنهانظر علاقمندان را بخود جلب می‌کرد. همان‌طوریکه کلائس شیفته مبل‌ها بود، زنش نیز به ظروف نقره‌ای علاقهٔ عجیبی داشت بهرحال هر دوی آنها به کارهای برجستهٔ فلاماندی علاقمند بودند. پدر بالتازار که‌آخرین فرد مشهور هلندی این خاندان‌محسوب می‌شد، مجموعه‌هائی از لاله‌های مشهوری را ازخود باقی گذاشت. بهر حال همهٔ این‌ها از سرمایه‌های موروثی زیادی تشکیل شده بود وبطرز باشکوهی این خانهٔ قدیمی را که در خارج بصورت صدف ساده و در داخل از وسائل پر ارزشی زینت یافته بود در نظر افراد جلوه‌گر می‌ساخت، ضمنا" بالتازار در منطقهٔ اورکی یک خانه ییلاقی هم دراختیار داشت.

بالتازار بی‌آنکه خرجش را بر اساس درآمدش تنظیم نماید، همان روش هلندیها را در پیش گرفته بود بیش از اندازه خرج می‌کرد، وبدین ترتیب مخارج وی در عرض سال به یک‌هزار و دویست دوکات می‌رسید یعنی معادل همان هزینه‌ای که بزرگترین ثروتمندان شهر انجام‌می‌دادند. نشریه قوانین شهری این بی‌احتیاطی را جایز نمی‌شمرد و دستورتقسیم عوائد یکسالهٔ افراد راتعیین می‌کرد. طبق قوانین ارث، می‌بایستی برای هر بچهٔ صغیری چیزی در نظر گرفته می‌شد و بقیهٔ آن هم روزی برای موزهٔ قدیمی شهر مورد استفاده قرار می‌گرفت. بالتازار با توافق خانمش دارائی او را طوری تنظیم کرد، تا ثروت مادری هریک ازبچه‌ها معادل ثروت پدری باشد. خانم کلائس جنگل‌هائی هم خریداری‌نمود،

گرچه در این خصوص زحمات زیادی متحمل گردید، اما با خرید این جنگل‌ها ثروت هنگفتی بدستش رسید. اشراف شهر روش‌های خانم‌کلائس را می‌پسندیدند و کم‌کم متوجه شدند که خانم مزبور طبق قراردادی تمام اختیارات مالی خود را در اختیار شوهرش قرار داده است. در زمستانها که‌این خانم اوقاتش را در شهر می‌گذراند، دراجتماعات ظاهر نمی‌شد، روزهای چهارشنبه از دوستان و آشنایان خود درخانه پذیرائی می‌کرد علاوه بر آن در عرض ماه، سه مهمانی باشکوه دیگری در خانه برپا می‌ساخت، اشخاص کم‌کم پی بردند، که او در خانه‌اش از هر لحاظ راحت است و در آن محیط علاقهٔ وی نسبت به شوهر و بچه‌ها بیشتر حفظ می‌شود. تا سال ۱۸۰۹ روش این‌خانواده چنین‌بود، ظاهرا"تغییری در آن بوجود نیآمد. زندگی این دو نفر بر پایهٔ خوشی و عشق استوار بود و درخارج به زندگی دیگران شباهت زیادی داشت.

علاقهٔ دائمی بالتازار نسبت به زنش همانطوریکه خانمش به‌آن آگاهی داشت و مرد هم برای آن احترامی قائل بود، سبب گردید تا به تعلیم و تربیت و سعادت افراد خانواده توجه زیادی داشته باشد ووضع او نسبت به آنها بوضع لاله‌های سبزی شباهت داشت که او درهنگام کودکی روی آنها خم‌می‌شد و مانند نیاکانش بطرز جنون‌آمیزی با آنها عشق می‌ورزید. در پایان همین سال تفکر وروشهای بالتازار ناگهان تغییر کرد و اخلاقش دگرگون شد اما این وضع طوری طبیعی‌بود که در ابتداء خانمش احتیاجی نداشت تا به‌علت آن پی ببرد.

شب‌ها بالتازار بطرز مضطربانه‌ای روی تختش دراز می‌کشید وزنش مجبور می‌شد تا نسبت باو روش احترام‌آمیزی در پیش بگیرد. ملاطفت زنانگی ورفتار فرمانبری در همسرش او را وامی‌داشت تا منتظر رازگوئی بالتازار باشد، چون اعتمادی که بر اثر محبت صادقانهٔ شوهرش برای

او بوجود آمده بود ، محال بود حسادتش تحریک شود ، اما مواقعی که زن سئوال کنجکاوانه‌اش را مطرح می‌کرد و مرد هم جواب درستی به‌آن نمی‌دادناچار زن بخاطر این موضوع شدیدا" متاثر می‌شد ، بعلاوه تغییر اخلاق شوهرش‌مداوم شده بود و به مرحلهٔ حساس و غیر قابل تحملی رسیده بود ، بطوریکه اساس سعادت خانوادگی را متزلزل می‌کرد .

اززمانی که بالتازار به کار پرداخته بود همیشه مهربان‌و صمیمی بنظرمی‌رسید و تغییر اخلاق وی جز در مواقع حواس پرتی ظاهرنمی‌شد اما مادام کلائس می‌کوشید تا باسرار کارهای شوهرش پی ببرد درصورتی که بالتازارنمی‌خواست باین زودی و بدون گرفتن نتیجه‌ای جریان رابرای کسی بازگو کند ، زیرا او هم مانند سایر مردها غرور عجیبی داشت وتا زمانی که موفق نمی‌شد می‌کوشید تا اسرار آن برای‌زنش فاش نشود .بنظر بالتازار نتیجهٔ کار بسعادت خانوادگی منجر می‌شد ووضع پر شوری در میان خانواده بوجود می‌آورد .

ژوزفین یاهمان طوریکه شوهرش او را پی‌پی‌تا صدا می‌زد ، بروحیهٔ بالتازارکاملا" واقف بود و می‌دانست فقط چندماهی ممکن است شوهرش پی‌پی‌تای خود را از سعادت خانوادگی محروم سازد ، بنابراین سکوت می‌کردو برای خود و شوهرش یک نوع شادی توام با رنج و ناراحتی نوید می‌داد . بعلاوه علاقهٔ او همیشه با شفقت و رافت اسپانیولی همراه بود وباعشق و ناراحتی ظاهر می‌شد در نتیجه به عادی شدن عشق‌شوهرش چشم دوخته بود و همیشه بخودش می‌گفت ، بهمین زودی اوضاع روبراه خواهد شد . او در میان چنین ناراحتی‌ها ، آخرین بچه‌اش را حامله‌شد ودر وضع وحشتناکی قرار گرفت . غرور زنانه‌اش برای اولین بار ضربه‌دید وهمین امر سبب شد تا به عمق پرتگاهی که او را برای همیشه از شوهرش جدا می‌کرد پی ببرد . ازاین زمان وضع بالتازار رو به وخامت گرائید این

مرد که‌قبلا" در خوشی‌های خانوادگی شرکت می‌جست و با بچه‌های‌خودبه بازی‌می‌پرداخت و با آنها روی فرشهای اتاقها یا در میان چمن باغ‌تفریح می‌کرد و بنظر می‌رسید که شـور زندگی وی تنها در برابر چشمان جذاب پی‌پی‌تای عزیزش بوجود خواهد آمد، ناگهان همه این‌ها از بین رفت حتی دراین اواخر به حامله شدن زنش پی نبرد و زندگی خانوادگی‌را بکلی فراموش کرد و به خودش هم توجهی نداشت. مهمتر اینکه مادام کلائس هم جرات نمی‌کرد در مورد اشتغال فکری چیزی از شوهرش بپرسد اینهم یک‌اشتباه بزرگی بود. زن بینوا مرتبا" غصه می‌خورد و ساکت‌بنظر می‌رسید. بالاخره احساس کرد ازتامین خوشی‌های شوهرش عاجز شده‌است ووضعش‌خطرناک می‌شود وحشت زیادی بوی دست‌می‌داد و لحظات حزن انگیزوشومی‌درمحیط‌خانه بوجود آمده است. سپس فکر جدیدی‌بنظرش رسید اما موجب سرافکندی وی بود زیرا درصدد برآمد تا از شوهرش‌جدا شود شاید بدین‌ترتیب بتواند سعادت خود و خانواده‌اش را فراهم‌سازد. باوجود بر این قبل از اینکه زندگی زناشوئی را وداع کند، سعی داشت به قلبش‌مراجعه‌نماید ولی در این‌خصوص چیزی‌عایدش‌نشد. کم‌کم‌بالتازار را می‌دید به تمام چیزهائی که قبلا" علاقه داشت بی‌تفاوت شده است، حتی به‌لاله‌هاوبچه‌های خود نیز توجهی ندارد، بدون شک این مردخود رابه‌مسائل‌دیگری غیر از علاقمندیهای قلبی مشغول می‌کرد، اما بعقیدهٔ زنها چیزهائی هست که هیچوقت از قلب انسان خارج نمی‌شود.

عشق‌زنش در قلبش بود هنوز خللی بر آن وارد نشده بود اگراین یک دلداری محسوب می‌شد اقلا" بدبختی هم نمی‌بایستی در آن به‌چشم می‌خورد. درلحظاتی که زن بینوا از یک جا مایوس می‌شد ناگهان بخاطر سئوالات شوهرش قدرت‌خود را باز می‌یافت حالش بهتر می‌گشت ودرچنین لحظاتی بالتازار بوی می‌فهماند اگراو گاهگاهی بافکار موذیانه‌ای‌پرداخته

است اما غالبا" مشاهده می‌شود که بحال عادی خود برمی‌گردد . درطول چنین‌لحظاتی‌وقتی‌قیافهٔ بالتازار بهتر می‌شد ، زنش نیز می‌کوشید تابجای ناراحتی‌ها از این موقعیت‌استفاده کند و گاهی هم جراتی بدست‌می‌آورد تا از بالتازار چیزهائـی بپرسد ناگهان شوهرش او را ترک می‌کرد ، در نتیجه زن بینوا باز هم در میان افکار شومش دست و پا می‌زد ، بطوریکه هیچ‌چیزی‌نمی‌توانست‌او را از چنین وضعی نجات بخشد . بلافاصله‌عکس العمل اخلاقی شوهرش اثرات خود را ظاهر می‌ساخت البته در آغاز کار چندان محسـوس نبـود امادر برابر دیدگان زن علاقمندی که درصدد پی بردن به افکار شوهرش حتی در کمترین تظاهرات بود ، این وضع کم‌کم به ظهور می‌رسید .خانم بالتازار با وحشت فراوانی تغییرات محسوس‌قیافه‌اش راکه‌عشق‌و محبت آنرا قبلا" بشکل باشکوهی جلوه‌گر می‌ساخت ازنزدیک می‌دیدوهرروز آثار شوق‌وعلاقه از آن محو می‌شد و زمینهٔ شادابی وطراوت آن‌ازمیان می‌رفت . گاهی‌رنگ‌چشمانش‌کدر می‌گشت بنظر می‌رسید که‌دیدش بخطر افتاده و تغییراتی در داخل چشم وی بوجود آمده است .

زمانی که بچه‌ها می‌خوابیدند و بالتازار هم گرفته بنظر می‌رسید اگر پی‌پی تای بینوا گاهگاهی از شوهرش می‌پرسید :

ـ "عزیزم مگر ناراحتی ؟"

بالتازار جوابی‌نمی‌داد اگر هم‌جوابی می‌داد مانند کسی که ازخواب پریده باشد متشنج می‌شد . آنگاه با صدای‌گرفته وخفه‌ای کلمه (نه) را که روی قلب لرزان زنش اثر عمیقی می‌گذاشت بزبان‌می‌آورد . اگرچه اومی‌ـ خواست‌وضع عجیبی‌را که با آن روبرو شده است از دوستانش مخفی‌سازد اما بعضی وقت‌ها مجبور بود تا این جریان را با افراد دیگری در میان بگذارد .

طبق قاعدهٔ شهرهای کوچک ، بسیاری از خانواده‌ها در بارهٔ بهم

پاشیدگی زندگی بالتازاربحث می‌کردند ، اما در بارهٔ خانم‌کلائس‌اطلاعات چندانی نداشتند ، با وجود بر این بر خلاف اصول ادب ، وقتی چندتن ازدوستان که به ناراحتی‌های خانم کلائس که سعی داشت کارهای‌عجیب شوهرش‌را عادی‌جلوه‌گر سازد به جریان پی‌بردند ، مادام کلائس بآنها گفت :

ـ آقای‌بالتازار بکـار فوق‌العاده‌ای دست زده است و همین موضوع تمام‌حواسش‌را بخود جلب نموده ، اگر در این مورد موفق شود بدون‌شک اینکار ممکن است برای‌خانواده و کشورش افتخار بزرگی باشد .

این توضیح‌مرموز ، غروراهالی‌این شهر را بیش از سایر جاهاتحریک می‌کرد ، چون عشق به کشور و علاقه به مملکت مورد توجهٔ همه افرادمیهن پرست بوده است و این کار هم در افکار آقای بالتازار بصورت مطلوبی‌به ظهورمی‌رسید . تصورات زنش از یک لحاظ منطقی بود زیرا افراد زیـادی درانبار ساختمان جلوئی ، همان جائی که بالتازار صبحها در آنجاحاضر می‌شد بکار پرداخته بودند .

وقتی‌اشیاء مختلفی در خانه جمع می‌شد همین موضوع باعث می‌گشت تاافرادخانواده‌کم‌کم بدیدن‌این اشیاء عادت کنند . از طرفی مادام‌کلائس بوسیلهٔ دوستان صمیمی خود بمسائلی برخورد نمود و از این لحاظ غرق در حیرت شد چون شوهرش از پاریس مرتبا" وسائل کار آزمایشگاهی و مواد معدنی وکتاب‌ها وماشین‌های متعددی را خریداری می‌کرد و طبق گفتهٔ‌آنها آقـای بالتازار به تحقیق علم کیمیا و اکسیراعظم پرداخته بود ، بنابراین وظیفهٔ این‌زن بودکه‌در بارهٔ بچه‌ها و آیندهٔ افراد خانواده‌اش فکرمی‌کرد و وسائلی فراهم می‌ساخت تا شوهرش را ازاین کار منصرف می‌نمود ، در غیر اینصورت ظلم‌فاحشی رامرتکب می‌شد .

با آنکه‌خانم‌کلائس‌ظاهرا" بی‌قید بنظر می‌رسید و در برابرگفته‌های

مردم سکوت می‌کرد ولی در باطن به وحشت سختی دچار گردید و تصمیم گرفت بعدها دست بکار شود . این وضع موقعی از وی بظهور رسید که اوهم مانند سایرزنان ، خود را درکارهای شوهرش سهیم می دانست بنابراین دریکی از شب‌ها با تشنج مختصری جرات کرد تا دلیل این‌تغییرات وگوشه‌گیری‌های دائمی را از شوهرش بپرسد .

مرد فلاماندی بلافاصله ابروها را در هم‌کشید و گفت :

ــ عزیزم ! توکه در این خصوص چیزی درک نمی‌کنی بنابراین چرادر کارهایم کنجکاوشدی . یکی ازروزها ژوزفین درصدد برآمد تا به‌اسرار وافکار شوهرش پی ببردو شوهرش نیزدرحالیکه موهای سیاه سرش را نوازش‌می‌داد ، گفت :

ــ حالا که‌این موضوع توجهات را بخود جلب کرده است ، باید بگویم که‌من به‌تحقیق علم شیمی پرداخته‌ام و از این لحاظ احساس غرور می‌کنم .

اما پس‌ازیک سال‌ازهمان زمانی که آقای کلائس شروع بکار کرده‌بود ، وضع داخلی منزل ازهر لحاظ آشفته بنظر می‌رسید ، اشخاص کمتر به‌ملاقات افراد خانواده می‌آمدند ، دلیل اینکارهم یا بخاطر اشتغال فکری‌دائمی‌این مرد بود یا بخاطر ناراحتی‌هائی بود که مادام کلائس از خود نشان‌می‌ــ داد .

بالتازار جائی نمی‌رفت ، روزها وارد آزمایشگاهش می‌شد و تاشب در همان جا بسر می‌برد تنها هنگام شام پیش خانواده‌اش برمی‌گشت حتی‌در آغاز سال‌دوم از رفتن به ویلای ییلاقی خود که زنش‌می‌خواست بهمراه او حرکت کند امتناع ورزید . تازه بعضی از شب‌ها از خانه خارج می‌شد و درمیان شهرتنها قدم می‌زد و نزدیکی‌های صبح به منزل برمی‌گشت وبدین ترتیب زن بیچاره را در وضع اندوهباری قرار می‌داد . بعضی از شب‌ها هم در بیرون خانه بسر می‌برد وهیچکس هم‌نمی‌دانست بکجاهارفته‌است . زن ،

بینوا دچار وحشت می‌شد و تا فردای آن شب در رنج و اضطراب بسر می‌برد. بالتازار حتی هنگام حرکت درها را نمی‌بست وقتی هم بخانه‌اش برمی‌گشت قیافه‌اش وحشتناک بنظر می‌رسید، و همه افراد را بیش از پیش ناراحت می‌ساخت. مادام کلائس باز هم سکوت می‌کرد احیانا" اگر دراین‌مورد چیزی می‌پرسید، شوهرش با قیافهٔ برافروخته‌ای می‌گفت:

ـ مگر من حق ندارم قدم بزنم!

کم‌کم مادام بالتازار باین‌گونه مسائل عادت نمود. زن بینوا بطرز عجیبی خود را در چهار دیواری خانه‌اش اسیر می‌دید، بطوریکه تمام افراد خانواده و حتی دوستان بسیار نزدیکش نیز با وی رفت و آمد نداشتند. بالتازار در پوشیدن لباس هم سهل‌انگار شده بود، زنش که در میان تمام ناراحتی‌ها به خوش‌پوشی و سلیقهٔ ظاهری وی‌در امر پوشاک دلبسته بود، از این لحاظ هم رنج می‌برد. ژوزفین با مول‌کین‌نیه مستخدم اتاق بالتازارمدتها درمورد تعویض لباس‌های شوهرش مذاکره کرد، ولی از این کار نتیجه‌ای نگرفت. وقتی هم برای بالتازار لباسهای تازه‌ای‌تهیه می‌دید بلافاصله آنها را کثیف و پاره می‌کرد، این زن که مدت ۱۵سال، خود را خوشبخت‌ترین زنان دنیا می‌دانست و در این مدت هرگزحسادتش تحریک نشده بود، ناگهان احساس کرد بر خلاف گذشته قدرتش را ازدست داده است. این اسپانیولی اصیل که مانند سایر اسپانیولی‌ها از شور و هیجاناتی برخوردار بود، وقتی اسراری را که شوهرش در مورد علم ازاو مخفی می‌داشت شدیدا" رنج می‌برد در نتیجه دگرگونی تازه‌ای در وی بوجود آمد. اما در برابر علاقهٔ شوهرش به مسائل علمی چه می‌توانست بکند؟ چطور می‌بایستی با قدرت دائمی علم مبارزه می‌نمود؟ و چگونه می‌توانست این رقیب سرسخت را از میان بردارد؟چطوریک زن بینوا که قدرتش محدود شده‌بود، می‌توانست با ایده‌ای که استفاده از

آن نامحدود بود و جذابیت آن تازگی داشت مقابله می‌کرد؟ دربرابر تجلیات تصوری که مردی را وامی‌داشت تا عزیزترین افرادش را فراموش نماید چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ بالاخره در یکی ازروزها با وجود دستورهای اکیدی که بالتازار داده بود، زنش خواست داخل کارگاه شود و در حضور شوهرش چند ساعتی در آنجا بماند و رقیب سرسختش را از نزدیک به‌بیند. بنابراین درصدد شد تا رضایت مول‌کین نیه مستخدم شوهرش را برای ورود بآزمایشگاه قبلا جلب کند، اما برای اینکه دعوائی بوجود نیاید منتظر ماند تا بهمراه مستخدم وارد شود. مدتی به رفت وآمد این مستخدم چشم دوخت مستخدم هم نمی‌دانست منظوراین زن چیست و شوهرش چه چیزی را از او پنهان داشته‌است.

بهرحال مادام کلائس مستخدم را با خود موافق نمود، ضمنا" برای ورود به کارگاه با آنکه خوشحال بود بخود می‌لرزید. به محض اینکه در را باز کرد ناگهان باخشم بالتازار روبرو شد و شوهرش بطرفش‌هجوم برد او را گرفت و بسوی پله‌ها پرت کرد نزدیک بود زن بینوا از روی پله‌ها به زمین سقوط کند.

اما بالتازار ضمن اینکه او را بلند می‌کرد گفت:

ـ خدا را شکر که زخمی نشدی!

یک ظرف شیشه‌ای از روی‌میز به‌زمین افتاد و شکست او هم شوهرش را دید که رنگش پریده و وحشت‌زده است. بالتازار در حالیکه بوضع پریشانی روی پله‌ای نشسته بود گفت:

ـ عزیزم منکه بتو گفتم حق نداری اینجا بیائی! نمی‌دانم چطور شد چشمم بدر افتاد و با دیدن تو کنترلم را از دست دادم.

زنش گفت:

ـ اگر اتفاقی می‌افتاد خوشحال‌ترمی‌شدم.

بالتازار در جواب گفت:

ـ چرا عزیزم مگر می‌خواستی تمام زحمتم بهدر می‌رفت اگر ناراحتت کردم بخاطر این بود که خیلی عصبانی شدم‌نزدیک بود تمام ازت‌ها نابود شود حالا برو بکارهایت برس.

بالتازار به آزمایشگاه برگشت.

زن بینوا بهاتاقش رفت ضمن اینکه اشک‌هایش را پاک می‌کرد، آهسته بخودش می‌گفت حق با او بود، نزدیک بود ازت‌ها نابود شود. البته این جمله برای او مفهومی نداشت. مردانی که بطرز خاصی ترتیبت شده‌اند، نمی‌دانند چه چیزهائی برای زنها اهمیت دارد حتی پی نمی‌برند چه مسائلی توجه آنها را بخود جلب می‌کند. زنها بیش از مردها گذشت دارند، این موجودات ملکوتی وقتی روحشان از درک چیزهائی قاصر شد، غالبا" در سکوت بسر می‌برند و از اینکه تفوق فکری خود را بهمردها تحمیل نمایند وحشت دارند، دردها و خوشی‌های خود را از مردها پنهان می‌نمایند، اما بیش از مردها هوادار عشق و محبت هستند وغالبا" می‌کوشند تا قلوب مردها را تسخیر نمایند و به افکار آنها دست‌یابند.

برای مادام کلائس کشف مسئله‌ای که تمام حواس شوهرش را بخود مشغول کرده بود چندان مهم نبود، اما همین کار در روحیه‌اش تنفری بمراتب شدیدتر از تنفری که یک رقیب زیبائی بوجود می‌آورد ایجاد می‌کرد.

مبارزه یک زن علیه یک زن به نفع زنی تمام خواهد شد که‌قدرت وی در جلب دوستی بیشتر باشد، اما این گونه تنفرها زن را ناتوان وخسته میکند و احساساتش را از بین می‌برد. برای ژوزفین وضعی‌پیش آمده بود که بر اثر جهالت کم‌کم ازشوهرش فاصله می‌گرفت، سپس‌آخرین شکنجه و شدیدترین ناراحتی بصورتی جلوه‌گر شد که این زن در میان

مرگ وزندگی دست و پا می‌زد بی‌آنکه به علل آن پی ببرد باخطرات بیشتری مواجه می‌شد. این چنین زندگی جهنمی قدرت و توانائی وی را از بین می‌برد.

مادام کلائس درصدد شد تا منافع علم شیمی و کیمیا را بداند بهمین جهت بطور خصوصی و پنهانی در میان کتابها به مطالعهٔ شیمی پرداخت، بدین‌ترتیب تک‌تک افراد خانواده گوشه‌گیر شدند، درنتیجه تحولات و دگرگونی‌های عجیبی در خانه کلائس بوجود آمد و بهمراه آن محرومیت‌های دیگری این زن بینوا را در زمانی که این داستان شروع می‌شد مورد حمله قرار داد. این حالت شدید، روزبروز پیچیده‌تر می‌گشت چون مادام کلائس هم، مانند سائر خانم‌های احساساتی به مسائل مادی چندان توجهی نداشت.

کسانی که عاشق باشند می‌دانند چقدر پول در برابر احساسات فاقد ارزش و اعتبار است و هم‌آهنگی این دو مساله چه مشکلاتی در زندگی بوجود می‌آورد. ژوزفین پی برد که شوهرش با گرو گذاشتن املاکش، سیصد هزار فرانک بدهکار شده است. و این‌موضوع بوسیلهٔ قراردادها وشایعات و اظهارات دیگری تائید گردید. مادام کلائس که‌وحشت‌زده شده بود، مجبور شد با وجود غرور زیاد با مباشر ثبتی شوهرش‌مذاکره کند و او را در جریان ناراحتی‌های خود قرار بدهد و وادارش سازد تا به این سئوال تحقیرکننده پاسخ بدهد.

ـ چرا آقای بالتازار در این مورد چیزی بشما نگفته است؟

خوشبختانه مامور ثبت فامیل بالتازار بود و همین موضوع‌مشکلات را تا حدودی حل می‌کرد.

پدربزرگ آقای بالتازار با یکی از خانواده‌های دوئه ازدواج کرده بود، گرچه‌این فامیل با هم رفت و آمد نداشتند، اما مثل پسرعموها

و فامیل‌های نزدیک رفتار می‌کردند. در میان آنها آقای پیرکین تنها جوانی بود، که جانشین پدرش شده بود و بعنوان پسرعمو ومباشر ثبتی آقای بالتازار در خانهٔ آنها رفت و آمد داشت.

مادام کلائس که از مدتها پیش گوشه‌گیر شده بود، بکمک همین مامور ثبت توانست به مسائل ناگواری پی ببرد.

پیرکین به خانم کلائس گفت، شوهرش مبلغ قابل توجهی به‌بنگاهی که برای وی مواد شیمیائی تهیه می‌نماید بدهکار است، این بنگاه پس از تحقیقاتی که از ثروت وموقعیت آقای کلائس بعمل آورد، تمام تقاضاهایش را پذیرفت واجناس را با وجود بهای زیاد آنهم بدون کمترین وقفه‌ای برای وی فرستاد. مادام کلائس، پی‌یرکین را مامور نمود تا ازبدهکاری شوهرش صورتی تهیه کند. دو ماه بعد آقایان پروتز و شیفروویل فروشندگان مواد شیمیائی در پاریس، صورت حسابی بالغ بر صد هزار فرانک برای خانوادهٔ کلائس ارسال داشتند. این صورت حساب مادام کلائس وپیرکین را غرق در تعجب ساخت. با آنکه اسامی کالاهای علمی و تجارتی برای آنها مجهول بود، اما برخورد با چنین اجناسی وحشت آنها را چندین برابر نمود، زیرا قطعاتی از فلز و الماس آنهم بصورت اقلام‌ریزی‌بحساب منظور شده بود.

جمع بدهکاریها با ضرب کردن بهای موادی که در ستونها آمده بود براحتی روشن می‌شد. با احتیاطهائی که برای هزینه حمل و نقل و ارسال پاره‌ای از ماشین‌های پر ارزش و اجناس کمیاب در نظرگرفته شده بود، باز هم مبلغ آن تعجب‌آور بنظر می‌رسید.

بهرحال جمع بهای اجناسی که بدستور آقای کلائس ارسال گردید کاملا" مشخص بود، با وجود این آقای پیرکین در بارهٔ بنگاه‌پروتز و شیفروویل تحقیقاتی بعمل آورد در نتیجه صداقت و درستکاری صاحب

آن از هر لحاظ بخصوص در مورد معامله با آقای کلائس بخوبی روشن شد.

بعلاوه آنها همیشه همان بهائي را برای اجناس در نظر می‌گرفتند که در پاریس اعلام می‌شد و هیچگونه هزینهٔ اضافی به مشتریان خود تحمیل نمی‌کردند. مادام کلائس از مامور ثبت خواست تا موجودیت این کالاها را که بهای آنها سرسام آور است از مردم شهر دوئه مخفی‌دارد، پی‌یرکین هم جواب داد، که قبلا" برای حفظ موقعیت کلائس به این‌کار دست زده است ضمنا" تا آنجا که امکان داشت از مقررات ثبتی بنفع آقای بالتازار استفاده شده است.

سپس به خانم کلائس تاکید کرد اگر او راه‌حلي پیدا نکند و جلو شوهرش را که با چنیـن وضع سرسام‌آوری‌دارائیش را از دست می‌دهد نگیرد، پس‌از مدتي بهره‌های املاک گرو رفته از درآمد خانوادگی آنها هم بیشتر خواهد شد.

ضمنا" یادآوری نمود، با آنکه توضیحاتي در این مورد به پسرعمو بالتازار داده است و او را به رعایت کردن امور خانوادگی که وظیفهٔ اصلي یک مرد است راهنمائي نمود، ولی این حرف‌ها کمترین اثری در او نبخشید، تنها در جـواب گفت، که او برای افتخار کشور و سعادت خانواده‌اش به تحقیق کیمیا پرداخته است.

با وجود تمـام ناراحتي‌هـائي که مادام کلائس از دو سال قبل متحمل می‌شد، باز هم هر روز یکي بر دیگری می‌افزود و رنج‌های‌گذشته را تشدید می‌کرد. در این اواخر ترس عجیبی بخاطر وضع آیندهٔ خانواده‌اش بوی دست داد.

زنها نوعي احساس قبل‌از وقوع دارند، و پیش‌بیني آنها به‌معجزه‌بیشتر شباهت دارد. اماچرا معمولا" درجریان زندگي ترسشان بیشتر ازامیدشان

است؟ چرا زنها تنها به‌مسائل آینده می‌اندیشند؟ چرا سوانح‌واتفاقات و سرنوشت‌ها رااز پیش حدس می‌زنند؟ شاید بخاطر احساساتی است که آنها را با مردانی که دوستشان دارند متحد می‌سازد و همین‌امر سبب می‌شود تا استعدادها و سلیقه‌ها را تشخیص بدهند، علاقه‌ها، بدی‌ها، پرهیزکاریها را بشناسند و جریاناتی که پی‌درپی روی می‌دهد مطالعه نمایند، همین امر قدرت فوق‌العاده‌ای برای آنها فراهم می‌سازد وبدین وسیله اوضاع را قبلا" پیش‌بینی می‌نمایند. ممکن است این موضوع بخاطر ساختمان اعصاب آنهاست که اجازه می‌دهد علامات مشخصهٔ افکار و اندیشه‌ها راتعیین کنند.

خلاصه مادام کلائس قریب دو سال می‌شد که از شوهرش دور مانده بود و بدین‌ترتیب زندگی‌اش تباه می‌شد ضمنا" پیش‌بینی می‌کرد که شوهرش بر اثر شوق و علاقهٔ زیاد، دائما" بهدف خود می‌اندیشد واگر نقشه‌اش عملی شود ممکن است به ساختن طلا دست یابد و بخاطرهمین موضوع مجبور است آخرین موجودی خود را در این راه خرج کند. ولی تا کنون چکاری انجام داده است؟ تا آن زمان احساسات‌مادرانه، علاقه بامور زناشوئی طوری در قلب این زن رخنه کرده بود که میان‌بچه‌هاو شوهرش فرقی نمی‌گذاشت، اما در این اواخر گرچه همسر و همدم شوهرش بود، اما محبت مادری وی بیشتر می‌چربید، با وجود براین، این زن مجبور می‌شد، سعادت خانوادگی حتی بچه‌هایش را در راه سعادت مردی که دوستش داشت، فدا نماید و بخاطر شوهرش از همه چیز بگذرد.

با وجود براین گاهگاهی ناراحتی‌هائی از جنبهٔ مادری به‌وی‌دست می‌داد و همین امراو را دریک اضطراب هولناکی قرار می‌داد، از اینکه زن بود رنج می‌برد و از اینکه مادر بود برای بچه‌ها ناراحت می‌شد و از اینکه یک فرد مذهبی محسوب می‌شد برای همهٔ مردم رنج می‌کشید

ناچار سکوت می‌کرد و با هیجانات و اضطرابات روحی خود دمسازبود.

شوهرش تنها حاکم خانواده محسوب می‌شد و سرنوشت آنها راطبق دلخواه خود تنظیم می‌کرد. بنابراین مادام بالتازار می‌بایستی تنها به خدا متوسل می‌شد. آیا این زن می‌توانست شوهرش را بخاطرولخرجی‌های ناروا آنهم پس از سال‌ها ازدواج، مورد ملامت قرار بدهد؟ آیا می‌توانست در بارهٔ نقشه‌اش به قضاوت بپردازد؟ از طرفی وجدانش که بااصول، مذهبی و قانون موافق بود، باو هشدار می‌داد که والدین امانت‌دارثروت بچه‌های خود هستند و باید منافع مادی آنها را ازهرلحاظ در نظر بگیرند. این‌زن صلاح در این می‌دید چشم‌های خود را به‌بندد و مانند کسی که می‌داند سقوطش در بدبختی حتمی است صبر و شکیبائی اختیار نماید!

شش ماه بود که شوهرش هیچ پولی برای مخارج زندگی دراختیارش نمی‌گذاشت وناچار در پاریس پربهاترین الماس زینتی خود را که‌برادرش در روز عروسی به او هدیه کرده بود، بفروش رسانید و بدین‌ترتیب پولش را برای هزینه‌های ضروری اختصاص داد. او مربی بچه‌ها و دایه فرزند کوچکش ژان را از کار برکنار کرد. قبلا" تهیه جا و مسکن برای کارکنان وسائل نقلیه هرقدر ساده‌و محقر بنظر می‌رسید، در میان‌خانواده‌های سرمایه‌دار معمول نبود، اما در خانهٔ کلائس برای کارکنان وسائل‌نقلیه جایگاهی مقابل خانهٔ اصلی ساخته شده بود. در این اواخر بر اثر کثرت گرفتاریها به‌این قسمت هم توجهی نمی‌شد، ناچار مادام کلائس مخارج سنگین این افراد را که ماندن آنها ضروری نبود، حذف کرد. با این که نتیجهٔ کارها خوب بود، اما این زن می‌کوشید با حذف‌هزینه‌ها بهانه‌ای بدست مخالفین ندهد.

از طرفی خانم ژوزفین می‌خواست برای دختر بزرگش مارگریت‌که شانزده سال داشت مقدمات نامزدی باشکوهی را فراهم سازد و او را

داخل اجتماع کند.

چند روز قبل از مراسم نامزدی، پولهای الماس بکلی تمام شد. وقتی هم عصر روز یکشنبه همان هفته بهمراه بچه‌ها به کلیسا می‌رفت، پی‌یرکین را که بدیدنش آمده بود، در میان راه دید. این مرد تاکلیسا همراه او بود و در بارهٔ مسائل خانوادگی به بحث پرداخت وضمن‌آن اینطور گفت:

ـ دختر عمو بخاطر علاقه‌ای که به خانوادهٔ شما دارم هر قدر سعی می‌کنم نمی‌توانم ساکت بمانم وخطری را که متوجه شماست‌یادآوری نکنم بهرحال از شما می‌خواهم در این‌خصوص با شوهرتان‌صحبت‌کنید. اگر اینکار را نکنید چه کسی می‌تواند شما را از این بدبختی نجات بدهد؟

عایدات املاکی که در گرو اشخاص است، برای پرداخت بهرهٔ پولهای قرض شده کافی نیست، حتی خود شما هم امروز فاقد درآمد هستید، فقطاگر شما درختانی را که در جنگل دارید بفروش برسانید، ممکن است تنها شانس رهائی شما در چند ماه آینده باشد.

پسرعمو بالتازار درحال حاضر قریب سی‌هزار فرانک به بنگاه‌پروتز و شیفروویل بدهکار است، چطور می‌خواهد این پولها را بدهد؟ و با چه وضعی می‌تواند درآینده زندگی کند؟ و اگر دوباره مواد شیمیائی و وسائل آزمایشگاهی تقاضا نماید چه وضعی پیش خواهد آمد؟ دارائی شما باستثنای خانه و اثاث، همه از بین رفته است، تازه پریروزوقتی در مورد گرو گذاشتن خانه صحبت بمیان آمد، می‌دانید آقای کلائس چه جوابی بمن داد، "به‌جهنم!" ملاحظه می‌کنید پس از سه سال جوابش چه بود؟

مادام کلائس از شدت ناراحتی بازوی پی‌یرکین را گرفت سر را

بسوی آسمان بلند کرد و گفت:

ـ خدایا بما رحم کن!

زن بینوا با شنیدن این مطالب قدرتش را از دست داد، نمی‌توانست مراسم دعای خود را مثل همیشه بجا بیاورد. او روی صندلی میان بچه‌ها کتاب دعا را در دست داشت، اما فقط به آن نگاه می‌کرد و در دنیای خود غوطه‌ور بود و بکارهای شوهرش می‌اندیشید. حیثیت اسپانیائی و صداقت فلاماندی در روانش صدای نیرومندی شبیه صدای ارگ بوجود می‌آورد. بدبختی بچه‌ها روزبروز بیشتر می‌شد، بین‌آنها و حیثیت پدرشان اختلافی وجود نداشت، اما ضرورت یک درگیری‌بین این زن و شوهر، خانم بالتازار را سخت وحشت‌زده می‌کرد. شوهرش در برابر دیدگانش نظیر موجودات مقدسی، بزرگ و موقر بنظرمی‌رسید، تنها مشاهده خشمش زن بینوا را مضطرب می‌ساخت.

او می‌خواست از این انقیاد دائمی که در آن بصورت یک‌زن‌ایده‌آل درآمده بود، خارج شود. منافع بچه‌ها، او را وامی‌داشت تا باروشهای مردی که دوستش می‌داشت مخالفت کند. اما هنگامی که شوهرش به بررسی‌های علمی می‌پرداخت، محال بود او را به مسائل عادی‌برگرداند و توجه‌اش را بکارهای روزمره که مورد نفرت مردان برجسته‌است معطوف سازد، بنظر این زن، کلائس یک غول بزرگ علم محسوب می‌شد، شخصیت افتخارآمیزی داشت و مسائل علمی را بخاطر امیدی که دردل می‌پروراند تعقیب می‌کرد.

بعلاوه او آدم فرزانه‌ای بود و هنگامی که در موضوعات مختلفی به بحث می‌پرداخت، زنش او را توانا احساس می‌نمود، بنابراین‌اگر شوهرش ادعا می‌کرد، بخاطر سعادت و افتخار خانوادگی کار می‌کند، بدون شک حق داشت.

عشق این مرد به زن و بچه‌ها از هر لحاظ قابل تحسین بود ،اما در این اواخر بصورت دیگری ظاهر می‌گشت ، خود را بخاطر شهرت و معروفیت دلخوش کرده بود . این زن نجیب و سخی در عین‌حال ترسو ، می‌خواست ، در گوش چنین مردی صدای پول را طنین افکن کند و نشانه‌های بدبختی را به او نشان بدهد و او را از ادامهٔ کار برحذر سازد .

اگر این زن بچه نداشت می‌توانست با جسارت و رغبت تمام ، سرنوشت جدیدی را که شوهرش برایش تهیه می‌دید ، با آغوش‌باز بپذیرد . افراد خانواده‌ایکه در ناز و نعمت بزرگ شده‌اند ، اگر نقصانی درزندگی آنها بوجود بیاید ، بلافاصله به آن پی می‌برند . تصورات بچه‌های این خانواده و شادی آنها ، تربیت آنها ، تحت‌تاثیر چنین زندگی‌مرفهی قرار داشت ، بنابراین برای آنها تنها آیندهٔ وحشتناک زمانی بود که این زندگی را از دست می‌دادند .

متاسفانه در این هنگام همان طوریکه بالتازار بخاطر علم ازهمسرش کناره‌گیری می‌کرد ، بچه‌ها نیز بمادرشان چندان توجهی نداشتند .وقتی این‌زن بینوا به دعا می‌پرداخت یا روی صندلی راحتی خود قرارمی‌گرفت آنها را بحال خود می‌گذاشت تا بکارهای مورد علاقهٔ خودبپردازند، آنوقت درافکاردور و درازی فرو می‌رفت و بی‌آنکه به زمان و ساعت ، حتی روز ، فکر کند ، مدتها بهمان‌حال باقی می‌ماند .

در این اواخر مسأله بدهکاری سی هزار فرانک شوهرش و عدم امکان پرداخت آن باز هم خاطرهٔ تلخ گذشته‌اش را تشدید می‌کرد و این موضوع دردهای حال و آینده‌اش را می‌افزود . بخاطر بهره‌های‌پول ، تصورات و احساسات خود را ضعیف می‌دید ، ناچار بگریه می‌پرداخت .

در یکی از روزها وقتی بالتازار را دید بیش از پیش وحشت‌زده

شد ، سپس بدیدگان بی‌رمق و کلهٔ طاسش که افکاری از آن خوانده می‌شد ، مدتی خیره ماند و تاثر عجیبی بوی دست داد و مرگ خود را از خدا خواست .

وقتی هم صدای بیحال شوهرش‌را که در مورد مسائل علمی‌توضیحاتی می‌داد گوش کرد ، جراتی یافت تصمیم گرفت تا در برابر این قدرت وحشتناک که محبت پدر فرزندی و سعادت خانوادگی را از میان برده بود مقاومت کند ، اما چنین قدرتی در خود نمی‌دید ، زیرا در سراسر زندگی خود با چنین صحنهٔ عجیبی روبرو نشده بود .

آیا این لحظهٔ وحشتناک متضمن زندگی‌گذشته و آینده‌اش نمی‌شد و همهٔ آنها را در بر نمی‌گرفت؟ بهرحال اشخاص ضعیف و ترسو وکسانی که بخاطر حساسیت زیاد ، مشکلات جزئی حیات را بزرگ جلوه‌گرمی‌سازند ، افرادیکه در برابر سرنوشت حتمی خود ، وحشت‌زده می‌شوند ، در مغز این زن بینوا هم نظیر این افراد ، هزاران افکار ضد و نقیضی دورمی‌زد ، قلبش تحت فشار قرار می‌گرفت بخصوص وقتی دید که شوهرش با خونسردی بسوی باغ روان است و اعتنائی به او ندارد ، بیشتر ناراحت شد .

پاره‌ای از زنها در چنین مواقعی به تجزیه و تحلیل اضطرابهای خود می‌پردازند ، مادام کلائس چنین وضعی داشت . زنهائی که‌در برابر بی فکری شوهرشان ناراحت می‌شوند یا در مقابل بدهی‌های‌آنان کنترل خود را از دست می‌دهند ، می‌دانند وقتی زندگی خانوادگی‌متلاشی شد با چه صدمات روحی مواجه خواهند گشت . یک زن زیبا اقلا" از نعمتی برخوردار است و می‌تواند خود را بپای شوهرش بیندازد و بدین وسیله رضایت خاطرش را فراهم سازد ، اما چنین کاری از خانم کلائس برنمی‌آمد ، چون بمعایب جسمی خود می‌اندیشید .

در یکی از روزها وقتی شوهرش را دید که قصد خروج از اتاق را دارد، تصمیم داشت تا او را از این کار بازدارد، اما ناگهان فکری بنظرش رسید و از این کار منصرف شد.

او می‌خواست در برابر شوهرش قرار بگیرد! اما این کار دربرابر مردی که به عشق و احساسات او کمترین توجهی نداشت صحیح بود و خنده‌دار بنظر نمی‌رسید؟

بهرحال ژوزفین از مدتها پیش سعادت خانوادگی و بچه‌هایش را از دست داده بود تازه قدرت زنانگی وی هم به تحلیل رفته بود، بنابراین با چنین وضعی قادر نبود از وقوع حوادث جلوگیری نماید.

بهرحال با قدرت هرچه تمامتر فریاد زد:

ـ بالتازار!

مرد هم بلافاصله برگشت و سرفه‌ای کرد، اما بی‌آنکه توجهی به همسرش داشته باشد، در یکی از ظرفها که جابجا روی کف اتاق‌نظیر ظرفهای اتاقهای کشورهای شمال اروپا قرار داشت تف کرد. مردی که ظرف تف‌دان اتاق را فراموش نمی‌کرد، چقدر برای افراد خانواده‌اش ناگوار بود از اینکه تمام آنها را از یاد برده بود.

ژوزفین بینوا وقتی دید شوهرش به اثاث خانه بیش از اوتوجه دارد، دستخوش ناراحتی شدیدی می‌شد، و غصه می‌خورد. دراین‌زمان ناراحتی وی چندین برابر شد، چون بالتازار را دید بی‌آنکه توجهی به‌او داشته باشد درصدد خروج برآمده است. بنابر این با صدای‌بلندی گفت:

ـ آقا با تو هستم!

بالتازار برگشت و زنش را مانند شخص صاعقه‌زده‌ای نگاه کرد و پرسید:

ـ چکار داشتی؟

زن بینوا که رنگش پریده بود گفت:

ـ عزیزم مرا به‌بخش.

سپس خواست ازجا برخیزد و دست شوهرش را بگیرد، اما براثر ضعف وناتوانی دوباره روی صندلی افتاد. صدایش بر اثر هق‌هق گریه بند آمده بود با وجود بر این گفت:

ـ حالم بهیچوجه خوب نیست، دارم‌می‌میرم!

با مشاهدهٔ چنین‌وضعی، بالتازار مانند افراد گیجی ضمن اینکه به‌عواقب وخیم آن پی برده بود، فورا" دست بکار شد، زنش رابغل کرد، بسوی سرسرا رفت و بسرعت پله‌ها را پیمود. وقتی لباس زنش‌به یکی ازنرده‌های چوبی گیر کرد کمی ایستاد و پس از کشیدن لباس‌برای باز کردن در دالان ضربه‌ای به آن‌وارد ساخت و وقتی به آنجا رسید خواست وارد اتاق زنش شود، ولی اتاق قفل بود، ژوزفین را روی‌مبلی گذاشت با خودش گفت:

ـ حالا کلید کجاست؟

چشمان همسرش کمی باز شد و گفت:

ـ عزیزم خیلی متشکرم پس از مدتها این اولین باری است که صدای قلب ترا از نزدیک می‌شنوم.

کلائس فریاد زد:

ـ خدای من، کلید کجاست؟

ژوزفین با دست اشاره نمود تا شوهرش کلید را که در جیبش‌بود بردارد. وقتی درباز شد، بالتازار زنش را روی تخت گذاشت و بیرون رفت. افراد خانواده را صدا زد تا بالا بیایند، ضمنا" به آنها دستور داد تا شام را حاضر کنند. آنوقت با عجله پیش زنش آمد، کنارتختش

نشست دستش را گرفت و بوسید و گفت:

ـ عزیزم کجای بدنت درد می‌کند؟

زن جواب داد:

ـ هیچ‌جای من درد نمی‌کنـد، ناراحتی هم ندارم فقط از خدا می‌خواستم قدرتی بمن می‌داد، تا تمام طلاهای روی زمین را زیر پای‌تو می‌ریختم.

بالتازار زنش را بسوی خود کشید پیشانیش را بوسید و پرسید:

ـ عزیزم چرا طلا؟ مگر نمی‌خواهی همانطوریکه تو مرا دوست‌داری منهم تو را دوست داشته باشم؟

ـ اوه! بالتازار حالا که با صدای گرم خود تمام ناراحتی قلبی مرا برطرف ساختی، چرا نمی‌خواهی کاری کنی تا غصه‌ها و ناراحتی‌های ما برطرف شود؟

ـ عزیزم برای چه ناراحتی؟

ـ چرا ناراحت نباشم، ما که از همه چیز ساقط شدیم!

مرد پرسید:

ـ چه گفتی از همه چیز ساقط شدیم؟

آنوقت در حالیکه می‌خندید و دست زنش را نوازش می‌داد، با لحن ملایمی که از مدتها پیش بگوش کسی نخورده بود گفت:

ـ اما فرشتهٔ من، ما بزودی ثروتمند می‌شویم، همین دیروزطریقهٔ متبلور کردن ذغال سنگ، یعنی ماده اصلی الماس را کشف کرده‌ام، بله عزیزم بعدها علل تمام این گوشه‌گیریها برای تو روشن می‌شود و خواهی دید چرا بعضی وقت‌ها گیج و منگ بودم، مگر در این مدت کارناشایسته‌ای از من سر زد؟ بهرحال شوهرت همیشه بفکر تو بوده و تمام کارها را بخاطر تو و افراد خانواده‌اش انجام داده است.

زن گفت:

ـ بسیارخوب، بسیارخوب، امشب در این‌خصوص باز هم‌صحبت می‌کنیم، من قبلا" بخاطر تالمات روحی خیلی ناراحت بودم، ولی‌حالا احساس راحتی می‌کنم.

آنوقت به قیافهٔ هیجان‌زدهٔ شوهرش دقیق شد و بخاطر عادی شدن صدای ملایم شوهرش احساسات عجیبی بوی دست داد.

بالتازار گفت:

ـ منهم موافقم، بنابراین امشب می‌توانیم با هم مذاکره کنیم‌و اگر جریانی پیش‌آمد و نتوانستم قولم را انجام بدهم فورا" یادآوری کن. امشب می‌خواهم کارهایم را تعطیل‌کنم و در مسائل خانوادگی و سرور وشادمانی‌زندگی شرکت کنم من پی‌پی‌تا، زن محبوبم را می‌پرستم.

ـ اما بالتازار در بارهٔ کارهایت هم باید با من حرف بزنی.

ـ عزیزم، تو که چیزی‌از آن سر در نمی‌آوری.

ـ مطمئن‌هستی؟ اما من قریب چهار ماه است، در بارهٔ شیمی مطالعه کرده‌ام، و الان هم حاضرم در این خصوص با تو بحث کنم، زیرا با نظریات غالب شیمی‌دانان دنیا آشنا شدم وهمهٔ کتابهای شیمی، یعنی همان علمی را که تو به‌آن علاقه داری مطالعه کردم، حالا تو می‌توانی تمام کارهایت را برایم تعریف کنی.

بالتازار پیش زنش زانو زد و با وضع رقت‌باری بگریه پرداخت و بدین‌ترتیب زن بینوا را دستخوش احساسات شدیدی‌نمود سپس گفت:

ـ پس‌بعدها ما می‌توانیم بکمک هم تحقیقات‌خودمان‌را ادامه‌بدهیم.

مادام کلائس گفت:

ـ بشرط اینکه این حرفها را پیش کسی بازگو نکنی و بعدها هم در برابر من زانو نزنی والا ناراحت می‌شوم.

در همین هنگام صدای پای دختر بزرگش مارگریت در میان‌سرسرا بگوش خورد .

مرد فورا" از جابرخاست و پرسید :

ــ مارگریت چرا اینجا آمدی؟

مارگریت گفت :

ــ مامان ، آقای پی‌یرکین دراتاق پائین است ، اگر شام پیش مابماند ، دستمالهای سفره‌کم است شما هم فراموش کردید دستمالها را از گنجه بردارید .

مادام کلائس دسته کلید را از جیبش در آورد و بدخترش دادو با دست خودجهت‌گنجه‌های مخصوص دستمالها را مشخص نمود وگفت :

ــ دخترم طرف راست دستمالها را می‌توانی برداری .

آنوقت در حالیکه وضع شیطنت‌باری بخودش گرفته بود گفت :

ــ حالا که بالتازار عزیزم امروز پیش منست ، چرا نمی‌گذاری که ما کمی راحت باشیم ؟ آقا تو هم لباس‌هایت را عوض کن ، پی‌یرکین امشب شام پیش‌ماست ، مگراین لکه‌ها را نمی‌بینی؟ آیا این‌هااثر آسیدموریا ــ تیک واسید سولفوریک نیست ، که‌این‌طور لباسهایت را از بین برده‌است؟ حالا زود باش لباس تازه‌ای بپوش ما باید پیش پی‌یرکین برویم .

بالتازارخواست از در مشترک به اتاق خودبـرود ، امـا یادش رفتـه بود که قبلا" این در را بسته بود ، ناچار از سرسرا به‌اتاقش رفت .

مادام کلائس دخترش را صدا زد و گفت :

ــ مارگریت دستمالهای سفره را روی میز بگذار. لباسهایم را هم بتنم کن ، من نمی‌خواهم مارتا این کار را بکند .

بالتازارهم دخترش‌را بغل کرد او را بخود فشردوباوضع‌سرورآوری گفت :

ـ دخترم ، توامروز ، با این لباسها و این‌کمربند خیلی زیباشدی . سپس پیشانیش را بوسید .

مارگریت هم با خوشحالی پیش‌مادرش آمد و گفت :

ـ مامان ، پاپا امروز خیلی خوشحال و سرحال است .

مادرش گفت :

ـ دخترم پدرت یکی از بهترین مردان دنیاست و بخاطر سربلندی وخوشبختی خانوادگی قریب سه سال است که کار می‌کند و سعی دارد تا به‌هدف عالی خود برسد ، اگر روزی موفق شود بی‌شک آن روز برای همهٔ ما یکی از بهترین روزهای زندگی محسوب می‌شود .

مارگریت جواب داد :

ـ تا حالا تمام افراد خانواده از بدخلقی پاپا ناراحت بودند ، اما حالا همه خوشحالند ، شما هم این کمربند رنگ و رو رفته را عوض کنید .

ـ باشد دخترم ، اما زودباش ، من می‌خواهم با پی‌یرکین کمی‌صحبت کنم ، راستی او کجاست ؟

ـ در اتاق پذیرائی ، با ژان مشغول بازیست .

ـ گابریل و فی‌لی‌سی کجا هستند ؟

ـ آنها هم در باغ بازی می‌کنند .

ـ بسیارخوب فورا" پائین برومواظب بچه‌ها باش تالاله‌ها را دست‌نزنند پدرت مدتیست وقت نکرده بچه‌ها را ازنزدیک به‌بیند ، امشب حتما" از دیدن آنها خوشحال می‌شود ، ضمنا" به مول‌کین‌نیه بگو وسائل اصلاح صورت پدرت را بالا ببرد . وقتی مارگریت بیرون رفت مادام کلائس از پشت پنجره،اتاق بمیان باغ نگاه کرد ، بچه‌ها حشره‌ای را که بالهای سبز و خالهای طلائی داشت دنبال می‌کردند . ضمن اینکه پنجرهٔ اتاق

را برای تغییر هوا باز می‌کرد و به بچه‌ها گفت:

ـ مواظب خودتان باشید.

سپس در اتاق شوهرش را بصدا در آورد و بالتازار در را بازکرد وقتی زن بینوا شوهرش را دید که لباس قشنگی بتن دارد بوضع سرور آوری گفت:

ـ حتما" ما را زیاد منتظر نخواهی گذاشت، فورا" می‌آیی، اینطور نیست؟

آنوقت پله‌ها را بسرعت طی کرد بطوریکه اگر کسی صدای پاهایش را می‌شنید فکر نمی‌کرد او چلاق است.

مول‌کین‌نیه وقتی روی پله‌ها بکمک خانمش شتافت گفت:

ـ آقا این لباسش را هم کثیف کرده است.

مادام کلائس به مستخدم خانه گفت:

ـ فکرش را نکن مهم نیست.

اما مول‌کین‌نیه پیش خودش گفت: یعنی چه، مثل اینکه‌آقا امشب نمی‌خواهد کارش را ادامه بدهد؟

مادام کلائس وقتی وارد اتاق پذیرائی شد، با صدای بلندی‌گفت:

ـ سلام آقای پی‌یرکین.

مامور ثبت جلو دوید تا مادام کلائس را کمک کند، اما از آن‌جائی که این زن جز بازوی شوهرش بازوی هیچ مردی را برای کمک نمی‌پذیرفت بنابراین ضمن تبسم و تشکر گفت:

ـ شاید آمدید تا سی‌هزار فرانک، بدهکاری آقای بالتازار را وصول کنید؟

پی‌یرکین جواب داد:

ـ وقتی وارد منزل شدم چشمم به اخطاریه بنگاه پروتز و شیفروویل

خورد ، بهمراه این اخطاریه شش برات پنجهزار فرانکی برای وصول‌طلب برای آقای بالتازار فرستاده شد .

مادام کلائس گفت :

ــ بسیارخوب ،اما فعلا" در این خصوص چیزی به بالتازار نگوئید ، واگر دلیل آمدن شما را سئوال کرد ، بهانهٔ دیگری بیاورید ضمنا" اخطاریه را بمن بدهید من خودم با او صحبت می‌کنم .

وقتی مادام کلائس با تعجب پی‌یرکین روبرو شد گفت :

ــ کارها روبراه می‌شود و بدون شک در همین دو سه ماه آینده ، بالتازار بدهکاریهای خود را خواهد پرداخت . وقتی مامور ثبت این‌جمله را که با صدای آهسته‌ای ادا می‌شد گوش می‌داد ناگهان چشمش به مارگریت افتاد که بهمراه گابریل و فی‌لی‌سی از باغ برگشته بود .سپس گفت :

ــ من مادموازل مارگریت را تا حالا اینهمه زیبا ندیده بودم .

مادام کلائس که در صندلی خود نشسته بود و ژان کوچولورابغل داشت پی‌یرکین و مارگریت را با بی‌قیدی نگاه می‌کرد .

آقای پی‌یرکین قد متوسطی داشت نه چاق بود و نه لاغر ، قیافه‌اش جذاب بود ، اما همیشه گرفتد و ناراحت بنظر می‌رسید ، بخاطر همین موضوع ، بعضی‌هاتصور می‌کردند که او از مردم‌متنفر است و حاضرنیست با کسی رفت و آمد کند ، در صورتیکه ذاتا"آدم خیرخواهی بود و در بارهٔ مردم از هیچ کمک و مساعدتی مضایقه نداشت و با آنکه ظاهرا" بی‌قید بنظر می‌رسید ، و سکوت فوق‌العاده‌اش او را سطحی و در ردیف ماموران خشک دولتی قلمداد می‌نمود ، اما بمسائل انسانی علاقهٔ‌زیادی داشت .بخاطر رفت و آمد با خانواده کلائس ، زمینهٔ فداکاری عجیبی در وی بوجود آمده‌بود ، اما گاهی دچار شک و تردید می‌شد واز چنین کاری

خودداری می‌نمود . غالبا" می‌کوشید تا خود را سخی و دست و دل‌باز نشان بدهد ، ولی آدم حسابگری بود ، تصمیماتش نظیر تصمیمات صاحبان مشاغل سخت و قاطع بنظر می‌رسید .

موقعی که راههای مناسبی برای بهبود وضع پسرعمو بالتازار پیشنهاد می‌کرد ، رضایت کامل تمام افراد خانواده را فراهم می‌نمود ، گاهی مارگریت را شبیه بچه‌ای می‌دید در نتیجه بنظرش مشکل بود تا بتواند موافقت این دختر را برای ازدواج باخود فراهم سازد . زمانی هم اورا بصورت دختر بینوائی در نظر می‌گرفت و از این لحاظ او را برای زناشوئی خود بهیچوجه مناسب نمی‌دانست .

این جوان با وجود داشتن صمیمیت و فداکاری ، تا حدودی مغرور بنظر می‌رسید و همین امر ، ارزش و اعتبار او را کم می‌کرد . بهرحال مادام کلائس در این هنگام گفتگوهائی راکه بین او و مامور ثبت قبلا" درکلیسای ، سنت ـ پیر در گرفته بود ، بیاد آورد و جریانات بعدی آنرا در نظر گرفت ، سپس در بارهٔ دخترش اندیشید و به بررسی روحیه‌اش پرداخت و درصدد شد تا بداند چقدر او به پسرعمو فکر می‌کند ، متاسفانه دراین خصوص نتیجه‌ای نگرفت .

بالاخره با مامور ثبت در بارهٔ شایعاتی که بین مردم در خصوص امور خانوادگی آنها رایج بود به بحث پرداخت . در همین هنگام شوهرش بالتازار از اتاقش خارج شد و مادام کلائس هم با سرور فوق‌العاده‌ای صدای کفش‌هایش را که در کف اتاق می‌پیچید بدقت گوش می‌داد .

قدمهای شوهرش به قدمهای مرد جوانی شبیه بود و ظاهرا" از تحول جدیدی خبر می‌داد . علاقه‌ای که مادام کلائس به دیدن شوهرش داشت ، طوری زیاد بود که در موقع پائین آمدن او از پله‌ها بی‌اختیار بخود می‌لرزید . بالاخره بالتازار در لباس جدیدی داخل سالن شد ،

چکمه‌هایش برق می‌زد و جوراب سفید و شلوار ابریشمی با دکمه‌های طلائی بپا کرده بود ، جلیقهٔ زیبا و فراک‌آبی بتن داشت ، صورتش اصلاح شده بود ، موهایش برس خورده و معطر بود ، ناخن‌هایش کوتاه بود ، اگر کسی او را در چنین وضعی می‌دید بزحمت می‌توانست او را بشناسد . بچه‌ها و زنش حتی مامور ثبت بجای یک پیرمرد تقریبا" دیوانه‌ای ، با شخصیتی روبرو شدند ، که قیافه‌اش از هر لحاظ مهربان و موقر بنظر می‌رسید .

روی پوست بدن و اطراف استخوانها که قبلا" بر اثر خستگی و ناراحتی زیاد کشیدگی داشت ، در این زمان از زیبائی و طراوت برخوردار بود . بالتازار رو بمامور ثبت کرد و گفت :

ـ سلام آقای پی‌یرکین .

شیمی‌دان که دوباره پدر و رئیس خانواده شده بود ، بچهٔ کوچکش ژان را از دست زنش گرفت او را بالای سر خود برد سپس پائین‌آورد و این کار را چندین بار تکرار نمود . سپس به مامور ثبت‌گفت :

ـ این بچه را می‌بینی ، این بچه برای من عزیزترین موجودات روی زمین است ، آیا دیدن این بچه شما را وادار نمی‌کند ،تا هرچه زودتر ازدواج کنید؟باور کنید ، پسرعمو هیچ چیزی به اندازهٔ تشکیل خانواده لذت‌بخش نیست .

دوباره ژان را بلند کرد و گفت :

ـ بر! پوند! وقتی هم او را روی زمین گذاشت باز فریاد زد :

ـ بر! پوند!

بچه هم بر اثر بالا و پائین شدن پی در پی ، با صدای بلندی می‌خندید .

مادام کلائس سرش را برگرداند تا با مشاهدهٔ یک بازی ساده‌که‌در

خلال آن تحولی در وضـع خانوادگی بوجود آمده بود ، تحت‌تاثیر ، قرار نگیرد .

بالتازار وقتی ژان کوچولو را زمین گذاشت و خواست روی صندلی بنشیند به بچه‌اش گفت :

ـ حالا خودت راه برو به بینم چطور راه می‌روی .

پسر بچه که چشمش به دکمه‌های طلائی شلوار پدرش خیره شده بود ، باز هم به او نزدیک شد . پدر ضمن اینکه بغلش می‌کرد گفت :

ـ تو بچهٔ ملوس منی ، تو یک کلائس واقعی هستی ، تو خیلی خوب راه می‌روی !

آنوقت گوش پسر دیگرش گابریل را آهسته گرفت و پرسید :

ـ راستی حال پدر موریون چطوره؟ تو در درس‌هایت کار می‌کنی؟ ریاضیاتت پیشرفت کرده یا نه؟

آنوقت از جا برخاست پیش پی‌یرکین آمد و بطور خودمانی از وی پرسید :

ـ عزیزم مثل این که می‌خواستید چیزی از من بپرسید؟

سپس دستش را گرفت او را بسوی باغ حیاط خانه ، برد و افزود :

ـ راستی میل دارید لاله‌های قشنگم را از نزدیک به‌بینید؟

مادام کلائس در تمام این لحظات بالتازار را نگاه می‌کرد ، وقتی هم شوهرش بیرون رفت ، بخاطر مشاهدهٔ این همه خوشروئی و مهربانی شوهرش نتوانست جلو خوشحالیش را بگیرد ، از جا برخاست دست پسرش گابریل را گرفت و گفت :

ـ عزیزم ، نور چشمم امروز زندگی ما وضع تازه‌ای بخود گرفته و مرا بهمه چیز علاقمند ساخته است .

گابریل بمادرش گفت :

ـ راستی مامان، مدتها بود پدرم این همه خوب و مهربان نشده بود.

مول کین‌نیه مستخدم خانه خبرداد شام حاضر است.

مادام کلائس بازوی شوهرش را گرفت، باین‌ترتیب همهٔ افرادبسوی سالن غذاخوری راه افتادند.

سقف این سالن‌را تیرک‌های برجسته‌ای تشکیل‌می‌داد و این‌تیرک‌ها هر سال بخاطر رنگ‌آمیزی وگردگیری زیباتر می‌شد. قفسه‌های سالن از چوب بلوط ساخته شده‌بود، و روی آنها سرویس‌های قدیمی غذاخوری جلب توجه می‌کرد، دیوارهای اتاق را چرم‌های تیره‌ای پوشانده بود، روی آنها مطالبی درباره‌ٔ شکار حیوانات به‌چشم می‌خورد. روی‌قفسه‌های دیگر، ردیفی‌از پرندگان عجیب و صدفهای کمیاب خشک شده‌ای‌جلب نظر می‌کرد. صندلی‌های سالن ازآغاز قرن ۱۶تغییری نکرده بود، پشتی آنها از پارچه‌ها ومنگوله‌هایی زینت یافته‌بود و شکل آنها تابلوی‌معروف رافائل نقاش‌ایتالیائی بنام (حضرت مریم در صندلی) را در نظربیننده مجسم می‌کرد. چوب‌های صندلی سیاه بود، میخ‌های طلائی آنها مثل اینکه تازه باشد، چشم‌ها را خیره می‌ساخت و پارچه‌های آنها که تازه عوض شده بود، رنگ قرمز جالبی داشت و در لابلای آنها ذوق فلاماندیها و ابتکار اسپانیولی‌ها در هم آمیخته بود.

وضع تنگ‌ها و شیشه‌های روی میز، از هر لحاظ جالب بود و شکل گرد تنگ‌های قدیمی را در نظر بیننده مجسم می‌ساخت و منظرهٔ‌لیوان‌های قدیمی هم چگونگی لیوانهای سفره‌خانه‌های مدارس هلند و فلاماند رادر خاطره‌ها زنده می‌کرد. سرویس غذاخوری که از ساخته‌های کارخانه‌های انگلستان بود با تصاویر رنگی زینت یافته بود.

ظروف نقره‌ای ضخیم‌و چهارگوش سالن، اصیل‌ترین ظروف نقره‌ای

بود که قطعات کنده‌کاری شدهٔ آنها از هر لحاظ دوران خوشبختی خانوادهٔ کلائس را بیاد می‌آورد. دستمال‌های سفره‌ای منگوله‌دار، نظیر دستمال‌های اسپانیائی‌ها بود، رومیزی‌ها از نوع بهترین رومیزیها محسوب می‌شد. تمام این وسائل و این ظرفهای نقره‌ای برای مصارف روزانهٔ این‌خانواده مورد استفاده قرار می‌گرفت.

درساختمان جلوئی همان جائی که ضیافت‌ها در آن برگزار می‌شد، از ظرافت خاصی برخوردار بود و اشیاء عجیب و بی‌نظیر آن برای مهمانی‌های بزرگ و روزهای جشن، بطرز باشکوهی جلب‌نظر می‌نمود.

در قسمت عقب ساختمان هم اشیاء ساده قبیله‌ای توجه اشخاص را بخود جلب می‌کرد و یک درخت مو بطرز زیبایی در حالیکه شاخ و برگ‌هایش همه‌جا را فرا گرفته بود، در طول پنجره به چشم می‌خورد. وقتی پی‌یرکین یک بشقاب سوپ پونهٔ صحرائی را که آشپزهای هلندی و فلاماندی قطعات گوشت را بهمراه ذرات نان به آن مخلوط می‌کنند مشاهده کرد گفت:

ــ مادام مثل اینکه شما به رسوم خود کاملا" علاقمندید، این‌سوپ مورد علاقهٔ پدران ما بخصوص در روزهای یکشنبه بود، این غذای‌تاریخی کشورهای شمال اروپا را فقط درخانهٔ شما و خانهٔ عمویم می‌توان‌دید، آه! به‌بخشید آقای ساراوان هم با غرورتمام این غذا را در خانه‌اش تهیه می‌کند، اما در همه جای منطقه فلاماند، این رسم هنوز معمول است. متاسفانه این روزها کسی به سنن قدیمی خود توجهی ندارد، مبل‌ها در یونان ساخته می‌شود، همه جا وسائل جنگی نظیر سپرها، نیزه‌ها و تفنگ‌ها به‌چشم می‌خورد، هرکس خانه‌اش را طبق اصول‌معماری امروز بنامی‌کند، مبل‌های قدیمی بفروش می‌رسد، ظروف نقره‌ای اصیل به ظروف چینی بی‌ارزش تبدیل می‌شود.

بله من یک فلاماندی هستم ، قلب و روحم از دیدن این اشیاء قدیمی بی‌اختیار می‌لرزد ، تازه دولت هم درصدد تغییر اوضاع برآمده است ، می‌خواهد شیوه‌های هنری قدیم را دگرگون کند . با این ترتیب هیچ چیزی نمی‌تواند اصالت خود را حفظ نماید .

در سفر اخیری که بپاریس رفتم ، عده‌ای مرا به نمایشگاه نقاشی که در لوور برپا شده بود هدایت کردند . تابلوهای نقاشی آنها بهیچوجه جلب نظر نمی‌کرد ، در آنها رنگ بکار نرفته بود ، عده‌ای هم می‌گفتند نقاشان سعی می‌کنند تا سبک نقاشی فلاماندی را رها سازند .

بالتازار گفت :

ـ اما نقاشان قدیمی ما ترکیب و دوام رنگ‌ها را در نظر می‌گرفتند و آنها را در برابر آفتاب و ریزش باران امتحان می‌کردند . بله حق با شماست ، امروز بر خلاف گذشته باصالت هنر توجهی نمی‌شود .

مادام کلائس که تاآن زمان به گفتگوهای آنها توجهی نداشت ، ناگهان پی برد که شوهرش به مامور ثبت می‌گوید ، استعمال ظروف چینی در همه‌جا معمول شده است . پی‌یرکین هم توضیح می‌دهد ، مردم می‌گویند آقای بالتازار برای پرداخت قرض سی‌هزار فرانک خود می‌خواهد ، ظروف نقره‌ای گران‌قیمتش را بفروشد .

بالتازار از مامور ثبت پرسید :

ـ مگر مردم در بارهٔ کارهایم با هم صحبت می‌کنند ؟

پیرکین جوابداد :

ـ بله هر کسی از خودش می‌پرسد چرا شما این همه پولتان را خرج می‌کنید ؟ دیروز یک مقام عالیرتبهٔ شهری بمن گفت ، از این که شما به‌کیمیاگری پرداخته‌اید واقعا" متاسف است ، منهم به او گفتم شما هم می‌دانید این کار بی‌نتیجه است ، تنها عده‌ای از افراد می‌خواهند

از این راه به ثروت شما دست بیابند. از اینکه شما از مردم کناره‌گیری می‌کنید و در شهر ظاهر نمی‌شوید منهم ناراحتم.

آنوقت پی‌یرکین رو به خانم کلائس کرد و گفت:

ـ خانم اگر می‌شنیدید مردم از شخصیت شما و آقای کلائس چه تعریف‌هائی می‌کنند، خیلی خوشحال می‌شدید.

بالتازار گفت:

ـ شما یکی از فامیل‌های شایسته ما هستید و مسلما" با تهمت‌هائی که ممکن است به حیثیت خانوادگی ما لطمه بزند مخالفت خواهید کرد، متاسفانه اهالی شهر دوئه تصور می‌کنند که من از زندگی ساقط شده‌ام، در صورتیکه پی‌یرکین عزیز ما در آینده‌ٔ نزدیکی ثروت زیادی بدست خواهیم آورد و بهمین جهت امسال سالروز ازدواجمان را بطرز باشکوهی جشن خواهیم گرفت و همین امر موجب افتخار خانواده‌ٔ ما خواهد شد در نتیجه همشهریان عزیز مانیز از موفقیت ما خوشحال خواهند گشت.

بالتازار در این هنگام مانند پاره‌ای از اشخاص، داد سخن می‌داد و برای ابراز محبت و مهربانی خود استعداد فوق‌العاده‌ای از خودظاهر می‌ساخت.

مادام کلائس هم از حرفهای شوهرش وضع عجیبی پیدا کرد، صورتش قرمز شد، چون قریب دو سال بود، جشن سالیانه‌ٔ ازدواجشان برگزار نشده بود.

زن بینوا حق داشت چون بالتازار پس از این همه فراموشی وبی اعتنائی دوباره بصورت رئیس خانواده‌ٔ مهربانی بظهور می‌رسید، دیدگانش جذبه‌ٔ کامل خود را باز می‌یافت و از احساسات لطیفی حکایت داشت.

مول کین‌نیه مستخدم پیر خانه نیز ظاهرا" جوان بنظر می‌رسید و با خوشحالی غیر منتظره‌ای که امیدهای پنهانیش را کامل می‌کرد، همه

جا با جستی و چالاکی رفت و آمد داشت و بخاطر تغییر ناگهانی که در رفتار اربابش احساس می‌نمود، بیش از مادام کلائس خوشحال بود، آنچه را که خانواده خوشبختی می‌دانستند، مستخدم خانه آنرا بمنزلهٔ یک شانس بزرگی تلقی می‌کرد. این مستخدم فداکار ضمن اینکه درکارهای کیمیاگری به بالتازار کمک می‌نمود، بامور خانه هم می‌رسید. خواه بخاطر برخورد با مسائلی که از حل آنها عاجز می‌ماند یا بخاطر غریزهٔ شخصی و روبرو شدن با مشکلات فراوان، بهرحال استعداد فوق‌العاده‌ای ازخود نشان می‌داد وکم‌کم بوسیلهٔ اربابش بیک سلسله مسائل خرافی، توام با ترس و تعجب و غرور دچار گردید. آزمایشگاه‌مرکز آمال وآرزوهای او بشمار می‌رفت، هرشب هنگام خواب بخودش می‌گفت، فردا میان‌طلاها غوطه‌ور خواهیم شد! و صبح زود هم با همان شور وعلاقه از خواب برمی‌خاست و بکارش ادامه می‌داد. نامش از یک کلمه خالص فلاماندی تشکیل شده بود، زیرا در گذشته، افراد را با یک لقب مسخره‌آمیزی که بر شغل یا کشور یا محیط اجتماعی یا صفات آنها دلالت می‌کرد، صدا می‌زدند.

رفته رفته همین لقب مسخره‌آمیز، جزو نام خانوادگی آنهامحسوب می‌شد و در نتیجه افراد جامعه آنها را بهمین نام می‌شناختند. در فلاماند فروشندهٔ نخ و قرقره را لومول کین‌نیه می‌گفتند، ضمناً افرادبیچاره‌و مستمند یا مستخدمین خانواده‌ها را بهمین‌نام صدا می‌زدند وگاهی هم از لحاظ خوش‌آهنگی و اختصار به کلمه مول‌کین‌نیه اکتفا می‌کردند.

مول‌کین‌نیه یا مستخدم‌این خانواده نیز در ردیف همین افرادبود، صورت پهن و مثلثی شکلی داشت و اثر یک زخم کوچکی در صورتش، قیافه‌اش را خیال‌انگیز جلوه می‌داد و در اطراف آن خطوط سفید وروشنی به چشم می‌خورد.

لاغر و بلند بالا بود ، موقر و مرموز بنظر می‌رسید ، چشمان یاقوتی ریزش در کاسهٔ چشمش مرتبا" حرکت می‌کرد و اشخاص و اشیاء را زیر نظر می‌گرفت . حرکاتی که از خود نشان می‌داد ، با احساساتش مطابقت داشت ، خود را مانند کسی که باسرار اربابش پی برده ، اما از فاش کردن آن امتناع دارد نشان می‌داد . ساکنان محله همیشه او را موقر و سنگین می‌دیدند و بهمین جهت برای او احترام زیادی قائل‌می‌شدند ، از اینکه اربابش به او نیاز داشت بخود می‌بالید و از چنین‌امتیازی استفاده می‌کرد و نسبت با اطرافیان خود سخت‌گیر بود و بر خلاف‌همهٔ مستخدمین فلاماندی ، که نسبت به تمام افراد خانواده صمیمی بودند ، او تنها منافع اربابش را در نظر می‌گرفت ، اگر احیانا" مادام‌کلائس ناراحت می‌شد یا جریان نامطلوبی در خانواده روی می‌داد ، اوخونسرد بنظر می‌رسید غذایش را طبق معمول می‌خورد ، خوب می‌خوابید وبی‌آنکه نگرانی داشته باشد کارش را دنبال می‌کرد .

پس‌از شام مادام کلائس پیشنهاد کرد ، تا قهوه در باغ آنهم در برابر لاله‌ها صرف شود . گلدانهای لاله که نام هریک از آنها روی پلاکی ثبت شده بود ، رویهم قرار داشت و در فضای باز باغ بصورت هرمی جلب‌نظر می‌کرد و بالای آنها لاله‌ای که به بالتازار اختصاص داشت به چشم می‌خورد . این لالهٔ‌زیبا که بنام لالهٔ کلائس مشهور بود ، ازهفت رنگ مختلف تشکیل می‌شد و بریدگی‌های کنارهٔ برگهایش طلائی بنظر می‌رسید . پدرآقای بالتازار در سراسر عمرش حاضر نشد این گل راحتی در برابر پول‌گزافی ازدست بدهد ، بنابراین‌علاقهٔ عجیبی با آن داشت ویک تخم آنرا هم در اختیار کسی قرار نداد . ساقهٔ این گیاه راست و محکم و کلفت بود ، گلبرگها و حقهٔ داخلی و رنگ‌های اطراف آن ، فوق‌العاده زیبا بنظر می‌رسید .

مامور ثبت در حالیکه گاهی به مادام کلائس و گاهی هم به‌نهالهای خوشرنگ لاله‌ها نگاه می‌کرد گفت:

ـ بنظرم این لاله‌ها سی و چهل هزار فرانک ارزش دارد. مادام کلائس نیز با مشاهدهٔ این‌گل‌ها آنهم در برابر آخرین اشعهٔ غروب‌آفتاب که مانند جواهراتی می‌درخشید کاملا" بهیجان آمده بود.

مامور ثبت به بالتازار گفت:

ـ این گلها بچه درد می‌خورد، آیا بهتر نیست آنهارا بفروشید؟

کلائس مثل کسی که می‌خواست نشان بدهد سی وچهل هزارفرانک، پول با ارزشی نیست، در جواب گفت:

ـ مگر من باین پولها احتیاج دارم!

مدتی بسکوت گذشت و در خلال آن بچه‌ها به اظهار عقیده پرداختند.

یکی می‌گفت:

ـ مامان حالا این یکی را نگاه کن.

ـ اوه! آن یکی‌هم خیلی قشنگ است!

ـ این یکی نامش چیست؟

ناگهان بالتازار دست‌هایش را بالا برد و در حالی که مایوسانه آنها را بهم وصل می‌نمود گفت:

ـ هیچ قدرتی نمی‌تواند، جلو پیشرفت علم بشر را بگیرد، بر اثر ترکیب هیدرژن و اکسیژن و سایر مواد آنهم باندازه‌های مختلف و تحت شرایط‌خاصی، می‌توان رنگ‌های جالبی نظیر همین رنگ‌ها بوجود آورد.

مادام کلائس‌هم مانند کسی که اطلاعاتش کمتر از شوهرش‌نیست، سرش را بعنوان تایید، چندین بار تکان داد.

بالتازار که فکر می‌کرد زنش حرف‌هایش‌را خوب می‌فهمد روبه او کرد و گفت:

ـ اما باید توجه داشت که شما هنوز قادر نیستید به حرفهایم‌پی ببرید.

سپس دوباره بدنیای افکار همیشگی خود غوطه‌ور گردید.

پی‌یرکین که فنجان قهوه‌اش را از دست مارگریت می‌گرفت گفت:

ـ منهم نظر شما را تایید می‌کنم چون وضع عادی با اصول‌علمی کاملا" فرق می‌کند.

سپس آهسته به مادام کلائس فهماند، آقا باز هم تند رفته‌است شما لطفا" جریان بدهکاری را برایش بازگو کنید، فکرمی‌کنم فردا دوباره بکارش ادامه بدهد.

آنگاه با همهٔ افراد خداحافظی کرد و ژان کوچولو را بغل نمود و از در خارج شد.

پس از رفتن او بالتازار پیش زنش آمد در حالیکه سعی داشت وضعی را که براثر دیدن گل‌ها بوی دست داده بود از خود دور کند، گفت:

ـ من می‌دانستم چطور بایستی او را ازاین‌جا دور کرد.

مادام کلائس نگاهی به شوهرش نمود و بی‌آنکه جلو اشکهایش را بگیرد، ژان کوچولو را زمین گذاشت، سرش را روی شانهٔ مرد تکیه‌داد و پس از مکث‌کوتاهی گفت:

ـ حالا بهتر است به سالن پذیرائی برگردیم.

عصرآن روز بالتازار کاملا" سرحال بود، با بچه‌ها به بازی‌پرداخت واین سرگرمی‌هارا بنحو مطلوبی انجام می‌داد و طوری باین‌کار مشغول شد، که به غیبت متوالی زنش هم پی نبرد.

روز بپایان می‌رسید ، ژان کوچولو بخواب رفته بود ، مارگریت‌خواهرش فی‌لی‌سی را در کندن لباس‌ها کمک کرد ، سپس به اتاق پذیرائی آمد .

مادرش روی صندلی نشسته بود ، پدرش هم کنارش نشسته بودو در حالیکه دست زنش را در دست گرفته بود ، صحبت می‌کرد .

برای اینکه پدر و مادرش را ناراحت نکند خواست خارج شود ،اما مادرش او را صدا زد و گفت :

ــ بیا اینجا مارگریت ، بیا دختر عزیزم .

سپس دخترش را بغل کرد و در حالیکه پیشانیش را می‌بوسید افزود :

ــ کتابت را بردار برو بالا و زود هم بخواب .

بالتازار هم‌گفت :

ــ شب‌بخیر دخترم .

مارگریت پدرش را بغل کرد و با عجله خارج شد .

زن و شوهر تنها ماندند . آفتاب غروب‌می‌کرد و آخرین ذرات شامگاهی در بالای درختان باغ به چشم می‌خورد و کم‌کم اشیاء اطراف غیرقابل رویت می‌شد .کلائس در این هنگام با لحن بسیار ملایمی به زنش گفت :

ــ حالا عزیزم برویم بالا .

در آن زمان فلاماندیها اتاق زنها را جای مقدسی می‌دانستند ، بنابراین ورود به آنجا برای اشخاص متفرقه ممنوع بود ، البته در این اتاق مراسم‌خارق‌العاده‌ای انجام نمی‌گرفت ، اما طبق یک سنت قدیمی یا بهتر بگوئیم بموجب یک نوع فکر خرافی اتاق خواب زن ، جای مقدسی محسوب می‌شد و به‌همین جهت مردم فلاماند عقیده داشتند در محیط آن احساسات پاکی بوجود خواهد آمدو بعدها به تمام شئون زندگی رخنه

خواهد کرد .

مادام کلائس هم مانند هر زن دیگری که میل داشت اتاق خوابش را بوسائل مختلفی تزئین کند ، این کار را با سلیقهٔ خاصی انجام می‌داد ، مخصوصا" چیزهایی را انتخاب می‌کرد که در روحیه‌ها اثر مطلوبی می‌گذاشت . شاید بنظر یک زن زیبا این کار جنبهٔ تشریفاتی داشت اما پیش او ضروری بنظر می‌رسید . با آنکه با این ضرب‌المثل معروف که می‌گوید : "اتاق خواب زیبا ، زن را زیباتر می‌کند" چندان موافق نبود ، اما این کار را برای زنان واقعی و حقیقی بی‌تاثیر نمی‌دانست . با آنکه بالتازار به موقعیت اتاق همسرش کاملا" آشنایی داشت ، اما هر وقت وارد اتاقش می‌شد ، مثل اینکه برای اولین بار در آن جا پا میگذارد ، لرزش خفیفی بوی دست می‌داد و بوضع عجیبی دچار می‌شد .

خوشحالی خود خانم کلائس در میان لاله‌های باشکوه اتاق وروشنائی‌های شمع‌ها ، بطرز بارزی به ظهور می‌رسید . پرتو شمع‌ها انعکاس موزونی روی پارچه‌های ابریشمی رنگارنگ بوجود می‌آورد ، در نتیجه وجود قطعات طلا وگل‌ها چشم‌ها را خیره می‌ساخت . رمز تمام این ظاهرآرائی تنها بخاطر شوهرش بود ، چون ژوزفین نمی‌توانست بطور آشکار به بالتازار بگوید ،که اساس تمام خوشی‌ها و ناراحتی‌ها در وهلهٔ اول همیشه او بوده است .

منظرهٔ این اتاق شخص را در وضع دلپذیری قرار می‌داد و دیدن آن تاثرات و تالمات روحی را برطرف می‌ساخت و بیننده را بخود مجذوب می‌کرد .

پرده‌های اتاق که پارچه‌های آن همه از چین خریداری شده‌بود ، بوی دلپذیری را در فضا پخش می‌نمود و سکوت وحالت جالبی را برای پیشگیری سر و صداها بوجود می‌آورد و بدین‌ترتیب قلب شوهرش راکه بتازگی تسخیر شده بود ، برای‌وی حفظ می‌کرد . گیسوان سیاه زینت یافتهٔ

مادام کلائس، در دو طرف صورتش چون دو بال زاغ سیاهی آویخته بود، لباس زنانه‌اش که با شال کوتاهی زینت یافته بود و یقهٔ آن به گلو می‌رسید، وقارش را دو چندان می‌کرد.

بالاخره زن از جا برخاست و جلو رفت و پردهٔ اتاق را کشید تا بدین‌وسیله از خروج صدا به بیرون جلوگیری کند سپس از همان‌جا لبخندش را که گاهی صورت زن بکمک آن جذاب‌تر می‌شود و می‌تواند توقعاتش را بازگو کند، بسوی شوهرش که کنار بخاری بود متوجه‌ساخت. دلفریبی فوق‌العادهٔ یک زن بر اثر ناتوانی و مجذوبیت مرد حاصل می‌شود و به‌کمک آن غروری به زن دست‌می‌دهد و متعاقب آن احساسات بی‌شائبه‌ای را در او برمی‌انگیزد.

آیا اعتراف به‌ضعف خود، دلیل این نیست که شخص به موضوعی علاقمند شده است؟

وقتی لنگهٔ در روی پاشنهٔ خود لغزید، ژوزفین بسوی شوهرش برگشت. با آنکه‌می‌خواست با گذاشتن دستش روی دستهٔ صندلی، معایب جسمی خود را ضمن حرکت ظریفانه‌ای مخفی کند، اما باز هم به کمک شوهرش خود را نیازمند می‌دید.

بالتازار لحظه‌ای تحت تاثیر صورت زیتونی رنگ زنش که درمیان آن چشمان جذابش بوضع جالبی می‌درخشید قرار گرفت. سپس از جا برخاست دستش را گرفت و او را روی نیمکت مبلی قرار داد. این‌همان چیزی بود کهزنش می‌خواست اما ژوزفین در حالیکه دست شوهرش را در دست داشت گفت:

ــ تو قول دادی تا مرا باسرار کارهایت آگاه سازی، بسیارخوب حالا که من شایستگی آنرا دارم و حاضرم تا علمی راکه وسیلهٔ کلیسا محکوم شده است مطالعه کنم و چیزی از تو یاد بگیرم، چرا آنرا از

من مخفی‌می‌کنی؟ ضمنا" توضیح بده چرا در آن روز بوضع ناراحتی از خواب برخاستی، در حالیکه هنگام شب خوشحال و بشاش بودی؟

بالتازار گفت:

ـ پس تمام عشوه‌های تو بخاطر همین‌ها بود؟

ـ عزیزم شنیدن این اسرار سبب میشود تا در کارهایت بیشتر دقت کنم، مگر کار یکی از بزرگ‌ترین لذایذ زندگی بحساب نمی‌آیدآیا بخاطر توافق روحی نیست که سعادت افراد تامین می‌شود؟ من نسبت به عشق و علاقهٔ تو اطمینان دارم اما می‌خواهم بدانم چه چیزی‌باعث شده،تا دراین مدت مرا از این موهبت محروم کنی، بله منهم مانند سایرزنان دنیا حسودم، دامنهٔ عشق و محبت وسیع است اما حدودی دارد، درحالیکه علم محدودیت نمی‌شناسد و منهم حاضر نیستم دراین خصوص ترا تنها بگذارم، اگر چیزی بین ما مخفی بماند، من شدیدا" رنج می‌برم، ضمنا" اگر پس‌از این همه کوشش، افتخاری نصیب تو می‌شد آیا حق نداشتم خود را بدبخت بدانم از اینکه در این خصوص و مسائل رفاه ترا فراهم نساختم؟

ـ اما عزیزم، من تنها بخاطر داشتن یک نظریه نیست که باین کار کشیده شدم، بلکه باعثش یک شخص بود.

زنش با ناراحتی فریاد زد:

ـ یک‌شخص!

ـ بله، پی‌پی‌تای عزیز، خاطرت هست که در سال ۱۸۰۹ یک افسر لهستانی بمنزل ما آمد؟

ـ چرا یادم هست، چشمانش مثل آتش می‌درخشید، کلهٔ بزرگ بی‌مو، سبیل‌های تاب‌دار، صورت زشتش هنوز هم در خاطرم هست، چه وضع وحشتناکی در رفتارش به چشم می‌خورد!

بالتازار گفت:

ـ بله این‌نجیب‌زاده نامش آدام ـ ویرجونیا، بود. موقعی‌که‌در آن‌شب، ما دونفر در اتاق پذیرائی تنها شدیم بلافاصله به بحث‌شیمی پرداختیم. بنظرم گفتگوهای ما بخاطر مشاهدهٔ یک لیوان آب داغ آغاز شد وبدین‌ترتیب هر دوی ما بعنوان طرفدار علم شیمی‌بهم‌معرفی شدیم.

وقتی به مول‌کین‌نیه گفتم چند حبه قند برای ما بیاورد، این سروان بطرز تعجب‌آوری از من پرسید:

ـ مگر شما در شیمی مطالعاتی دارید؟

جوابدادم:

ـ مدتی بالاوازیه کار کردم.

فریاد زد:

ـ ازاینکه آدم مستقل و ثروتمندی هستید بشما تبریک می‌گویم.

سپس آهی کشید و نگاهی به سراپایم انداخت و گفت:

ـ از تبعیت کشور لهستان خارج شدم و فعلا" در سوئد بسرمی‌برم، در آنجا به مطالعات شیمی پرداخته‌ام، می‌بینم که شما هم‌مثل من به‌این رشتهٔ مهم علاقه دارید. سپس بطور خودمانی و آرام‌گفت:

ـ می‌دانید قند و پودر نشاسته و صمغ عربی تقریبا" از یک وضع مشابهی برخوردار است وکیفیت آنها از نظر تجزیه یکی‌است.

باز هم‌مکثی کرد و پس از آنکه نگاهی بسراپایم انداخت، مطالبی گفت که هنوز مفهوم آنها در گوشم طنین‌انداز است. بهرحال‌حرفهایش طوری محکم و صریح و مستدل ادا شد که در آن هنگام وجودم را بی‌اختیار لرزاند و افکارم را دگرگون ساخت وچون قبلا" اطلاعاتی در زمینهٔ شیمی داشتم سبب شد تا گفته‌هایش را بهتر درک کنم.

آنگاه ادامه داد، تشابه این سه ماده که ظاهرا" با هم فرق دارند، مرا وا داشته است تا کم‌کم متوجه شوم، تمام موجودات عالم از یک چنین اصلی برخوردارند. کارهای مربوط به شیمی نوین نیز بسیاری از نتایج طبیعی این قانون را به ثبوت رسانیده است. علم شیمی موجودات عالم را بدو بخش متمایزی تقسیم می‌کند.

اجسام آلی و اجسام غیر آلی. اجسام آلی گیاهی و حیوانی که در آنها نظم و نسق خاصی برقرار است، بدون شک قسمت مهم زندگی ما را تشکیل می‌دهد. در نتیجه تمام اجزای این جسم آلی را چهار عنصر ساده که سه تای آنها ازت، و هیدروژن، اکسیژن بصورت گاز و یک عنصر دیگری که نه فلز و نه جسم سفتی است بنام کربن بوجود آورده است. اما اجسام غیر آلی کاملا" یکنواخت و عاری از نقل و انتقال و فاقد رشد و نمو است و دانشمند معروف سوئدی بنام لینه آنها را به ۵۳ جسم ساده تعیین کرده است.

این اجسام ضمن ترکیب فرآورده‌های مختلفی را بوجود می‌آورد، حتی عقیدهٔ استاد قدیمی من اینست، که این پنجاه و سه جسم، یک مبداء مشترکی دارد، و این مبداء بخاطر فعل و انفعالات گذشته که امروزه از خاطره‌ها محو شده است، بکلی ماهیت اصلی خود را از دست داده است، ولی نبوغ انسانی باید دوباره آن را احیاء ومشخص سازد. حالا فرض کنیم یک لحظه بوجود چنین اصلی پی بردیم، در این صورت ما یک شیمی واحدی خواهیم داشت. اساس جسم آلی و غیر آلی احتمالا" روی چهار اصل قرار دارد، اگر ما بتوانیم ازت را از آنها که بمنزله و یک عنصر منفی است جدا کنیم، برای ما سه عنصر باقی خواهد ماند.

آنوقت ما با عناصر سه‌گانه موجودات آلی که مورد تایید کیمیاگران قرون گذشته بوده است، روبرو می‌شویم. شیمی جدید نیز جزاین، چیز

دیگری نیست ، دامنهٔ شیمی هم وسیع است و هم محدود . بعلاوه هنوز دربارهٔ شیمی کار زیادی انجام نگرفته است ، تصادف و اتفاق باین علم خدمات فراوانی انجام داده است. ضمنا" این جسم خالص تبلور یافته‌از کاربن ، یعنی الماس، بنظر نمی‌رسد ، آخرین عنصری باشد که توانستند آنرا از کاربن بگیرند . کیمیاگران قدیمی که به تجزیهٔ طلا عقیده داشتند بفکر تولید الماس که ما در این زمان با قانون وترکیب آن آشنا هستیم پرداختند . تجزیه نشان داده است ، اسرار این سه عنصری که در زمان گذشته افکار را بخود مشغول داشته است ، نمی‌تواند در تجزیه‌های فعلی که فاقد جهت‌یابی معینی است نتیجه‌ای داشته باشد .

مثلا" برای بدست آوردن عناصر جسم‌آلی ، مقداری از دانه‌های شاهی آبی را در جائی که گوگرد باشد می‌پاشیم . سپس برای اینکه هیچگونه مواد خارجی در آن نفوذ نکند ، مرتبا" باآب مقطر آنراآبیاری می‌کنیم . دانه‌های شاهی جوانه می‌زند ، رشد می‌کند و از ماده‌ای که‌قرار است تجزیه شود ، تغذیه می‌نماید .وقتی بزرگ شد چندین بارساقه‌هایش را قطع می‌کنیم و پس از خشک شدن ، آنها را می‌سوزانیم ، و خاکسترش را تجزیه می‌کنیم دراین زمان با انواع عناصر ازجمله: آسیدسیلی‌سیک ، فسفات دوکربنات کالسیک ، کاربنات مانیه‌زیک ، سولفات کاربنات واکسید فریک‌روبرو خواهیم شد . مثل اینکه شاهی آبی که روی زمین رشد کرده است قبلا" درکنار آب‌ها قرار گرفته بود . خلاصه این مواد نه دوگوگرد بود ، که بصورت جسم ساده‌ای بعنوان خاک گیاه بکار رفته است و نه در آب آبیاری شده‌ای که ترکیب آن مشخص است ، حتی وجود آنها در دانه نیز امکان‌پذیر نیست و ما نمی‌توانیم وجود آنها را در داخل‌گیاه که بصورت عنصر مشترکی بکار رفته است فرض کنیم . بدین‌ترتیب ،هوا ،

آب مقطر، گوگرد و موادی که شاهی آبی را تجزیه‌می‌کند و بصورت پتاس، آهک، منیزی، آلومین و غیره در می‌آید، در میان جو یک‌اصل مشترکی دارد، که سازندهٔ اصلی آن همان آفتاب است.

از این تجزیه غیر قابل انکار به وجود جوهر مطلقی پی‌می‌بریم! وآن را اصل مشترک تمام موجودات که بر اثر قدرت آن اشیاء متغیر می‌شود، تصور می‌کنیم و بنظر من همین جوهر خالص باید دقیقا" مورد بررسی قرار بگیرد.

دراین جا انسان با عناصر سه‌گانه‌ای روبرو می‌شود و هرلحظه در برابرآنها سر فرود می‌آورد و آنها را مادهٔ‌اولیه و وسیع و نتیجهٔ‌اشیاء می‌شمارد ضمنا" درمی‌یابد که این سه اصل در همه جا و در تمام‌اشیاء به چشم می‌خورد و قابل رویت است.

آنوقت‌گفت:

ـ جنگ و بدبختی مرا ازاین‌گونه تحقیقات باز داشته است. شما شاگرد لاوازیه هستید ثروتمند و استاد عصر حاضربشمار می‌رویدمنهم می‌توانم فرضیه‌های خود را در اختیار شما قرار بدهم. این است خلاصهٔ تجارب شخصی من که مرا باین پیش‌بینی‌ها وا داشته است. مادهٔ‌واحد باید یک‌اصل مشترکی برای سه‌گاز و کاربن باشد و وسیله هم بایداصل مشترکی جهت الکتریسته منفی و مثبت محسوب شود، حالا اگر به آزمایش‌های این واقعیت بپردازید، به پدیده‌های اصلی اجسام آلی‌پی خواهید برد. سپس در حالیکه به پیشانی خود می‌زد گفت:

ـ آخرین حرف من در بارهٔ خلقت اینست، اگر به مسالهٔ مطلق معتقد باشیم اساس‌آن همین جنب و جوش اشخاص است که برای‌موضوعات مختلفی از همدیگر سبقت می‌گیرند.

زندگی من در بدنم رفت و آمد دارد، و در میان مردم ظاهر

می‌شود و منهم با وجود ناراحتی مجبور باطاعت آن هستم ، اما ، روح‌هیچ اطلاعی ازاین وضع ندارد ، او همیشه ثابت است و در میان افکار خود دست و پا می‌زند و شبیه دانه‌های همانندیست که در جائی قرار می‌گیرد ، اما یکی گل برگهایش سفید است و دیگری زرد خواهد بود . پدیدهٔ قابل اجراء شبیه کرم‌های ابریشم‌است که از برگ‌های معینی‌تغذیه می‌نماید . اما پاره‌ای ابریشم زرد ، پاره‌ای هم ابریشم سفیدی حاصل‌می‌دهد . این موضوع را می‌توان به‌زندگی یک مرد هم تطبیق داد که‌غالبا" بچه‌هایش با وجود اینکه از یک پدر و مادر بدنیا می‌آیند با هم‌شبیه نیستند .

آیا نتیجهٔ منطقی این عمل شامل تمام اجزای طبیعت نمی‌شود؟ آیا نبایدتمام افکار ما بسوی‌خدا متوجه شود و قبول کنیم که تنهابطریق ساده‌ای ، تمام کارها را انجام می‌دهد؟

وقتی این شخصیت بزرگ کمی‌آرام گرفت ، دوباره با اعتمادبیشتری به‌من گفت ، اگر دوباره با تجربهٔ تازه‌ای روبرو شدم ، سعی خواهم‌کرد تاآن را در اختیار شما قرار بدهم .

بالتازار در حالیکه بازوی زنش را می‌فشرد گفت :

ـ پی‌پی‌تای عزیز ، وقتی این مرد بزرگ دلائل پرهیجانش راکه قبلا" لاوازیه به آن پی برده بود ولی جرات اظهار آنرا نداشت ، در مغزم منتقل ساخت ، اشک‌های شوقش روی‌گونه‌های برجسته‌اش سرازیر گردید .

مادام کلائس‌که جرات نداشت حرفهای شوهرش را قطع کندبالاخره فریاد زد :

ـ یعنی چه؟ این مرد یک شب در خانه ما بسر برد و با ادای چنین کلماتی ،عشق و محبت ترا از ما گرفت ، خوشبختی‌و سعادت ما را

بکلی از بین برد. بالتازار عزیز! آیا این مرد دستش را بعنوان علامت صلیب تکان داد؟ در این مورد خوب امتحانش کردی؟ بله فقط شیطان می‌توانست ترا از من جدا سازد، اما از همان شب نه پدر بچه‌ها بودی، نه شوهر و نه رئیس خانواده!

بالتازار درحالیکه در وسط اتاق ایستاده بود و نگاه نافذش رابسوی زنش انداخته بود گفت:

ـ توشوهرت را بخاطر اینکه به تحقیقات علمی پرداخته ومی‌خواهد زیر پای تو مقام شامخ افتخار را بعنوان هدیه ناچیزی تقدیم نماید، سرزنش می‌کنی؟

چرا کارهائی را که من از سه سال قبل انجام داده‌ام در نظر نمی‌گیری؟ آنوقت در حالیکه به هیجان آمده بود و صورتش مانند صورتهای نوابغ شده بود و زنش نیز ضمن گریه به حرفهایش دقت می‌کرد ادامه داد:

ـ قدم‌های بزرگی در این راه برداشته شد، من کلرور و آزت را با هم ترکیب کرده‌ام و از آنها اجسام و فلزات دیگری بدست آورده‌ام. سپس وقتی به اشک‌های زنش روبرو شد گفت:

ـ به‌بین، من اشک‌های چشم‌ها راهم تجزیه کردم، اشک‌های انسان از فسفات، کلرور دوسدیم و مادهٔ لزج و آب ترکیب یافته است.

بالتازار بی‌آنکه به قیافهٔ رقت‌بار ژوزفین توجه کند در عالم خیال بر مرکب علم خود سوار شد و با بالهای گسترده‌ای در دنیای مادی به تاخت و تاز پرداخته بود. سپس گفت:

ـ عزیزم این تجربه یکی از بهترین آزمایش‌های زندگی من است، هر حیاتی با یک نابودی همراه است و بر حسب کم و زیاد بودن فعالیت‌ها، زندگی هم کم و زیاد ادامه خواهد داشت و بدین ترتیب

فساد جسم انجام می‌گیرد و اشیاء بر اثر سوختن موجودیت خود را از دست می‌دهند. اما نباتات بخاطر ترکیب با رطوبت دوام‌وبقای آنها بمراتب بیشتر است بهمین جهت، در حال حاضر به‌درختانی برخورد می‌کنیم، که از دوران توفان‌بزرگ باقی مانده است،اما هربار که طبیعت وسیله‌ای فراهم می‌سازد بهمراه آن، معرفت، غریزه، علم که سه درجهٔ مشخص‌دو سیستم مواد آلی است به ظهور می‌رسد، واین سه سازمان طالب سوختن یا از بین رفتن است و فعالیت آنها متناسب با وضعی است که آنرا بدست آورده است.

موجودات حیوانی با آنکه با سوختن و از بین رفتن مواجه‌است اما هنگام تجزیه وجودشان از فسفات‌ها، سولفات‌ها یا کارنبات‌هاترکیب یافته‌است. آیا این اوضاع وجود یک جریان الکتریسته را ثابت نمی‌کند که اصل باروری را در تمام اشیاء انجام می‌دهد؟ آیا الکتریسته هم‌با ترکیبات مختلف خود، مانند سایر حیوانات دیگر عکس‌العملی از خود ظاهر نمیسازد؟آیا استعدادهای زیادی برای جذب قسمت مهم اصل مطلق موجود نیست و از لحاظ قدرت و نفوذ، بیک ماشین کاملی شباهت ندارد؟

من‌فکر می‌کنم که انسان بیک ظرف لابراتوار شبیه است. بنظرم احمق کسی است که مغزش فاقد فسفر و فعالیت اکترومانیه‌تیسم‌باشد، دیوانه‌هم کسی است که این مواد در مغزش زیاد است و آدم معمولی هم کمتراز آن‌ها برخوردار است و در مغز نابغه این مواد بحد اشباع وجود دارد. افراد عاشق، باربر، رقاص حتی آدم پرخور هم کسانی هستند که قدرت بدنی آنها وسیلهٔ جریان الکتریسته مرتبا" جابجا می‌شود، حتی احساسات ما....

زنش فریاد زد:

ـ کافیست بالتازار، چقدر مرا به وحشت‌انداختی، چه حرف‌های کفرآمیزی می‌زنی، چطور ممکن است عشق من...

کلائس گفت:

ـ آن جوهر مورد نظرم نظیر اتر است که از جسم جدا می‌شود ونامش‌نیز مطلق است حالا فکرش را بکن اگر من با آن روبرو بشوم، روبرو بشوم، روبرو بشوم!"وقتی این کلمات را با سه لحن‌متفاوت ادا کرد، قیافه‌اش وضع شوق‌آمیزی بخود گرفت." آنوقت می‌توانم فلزات را بوجود بیاورم، الماس‌ها را بسازم و هر موجود دیگری را که بخواهم خلق کنم.

زن با ناامیدی فریاد زد:

ـ آنوقت احساس خوشبختی می‌کنی؟ لعنت باین علم، لعنت بر شیطان! اما کلائس فراموش‌نکن تو مرتکب همان گناهی می‌شوی، که‌شیطان لعین مرتکب شده است، تو می‌خواهی با خدا رقابت کنی!

سپس در حالی که دست‌ها را تکان می‌دادفریاد زد:

ـ آخر کلائس‌خدا از قدرت لایزالی برخوردار است ولی توفاقد چنین قدرتی.

کلائس‌که با چنین استدلالی، پایهٔ علمی خود را دگرگون دید، در حالیکه به زنش نگاه می‌کرد بخود لرزید.

ژوزفین ادامه داد:

ـ قدرت واحد و دگرگونی اشیاء را در خلال کتابهائی که مرا به خواندن آن واداشتی شناختم، البته گل‌ها و میوه‌ها را می‌توانی تجزیه کنی واصل و مبداء آنهارا همان‌طوریکه اصل شاهی آبی راتشخیص دادی، کشف نمائی، اما در نظر خلقت و ایجاد اجسام، آیا می‌توانی این گل‌ها ومیوه‌ها را بوجود بیاوری؟آیا می‌توانی عجایبی نظیرخورشید

و هوا خلق کنی؟ زیرا تجزیه کـردن اشیاء غیر از خلق کردن است.

بالتازار گفت:

ـ اگر من بیـک قدرت قهریه‌ای دست می‌یافتم، کارهای عجیبی از خود نشان می‌دادم.

پی‌پی‌تا با صدای یاس‌آوری فریاد زد:

ـ اوه! با این‌ترتیب هیچ چیزی نمی‌تواند تـرا از این‌کارها باز دارد، بله عشق و زندگی من از میان رفت.

ناگهان بگریه افتاد و چشمان حیرت‌زده‌اش بهمراه درد وناراحتی شدیدی در میان‌اشک‌ها بطرز جالبی می‌درخشید سپس ادامه داد:

ـ بله تو کاملا" از بین رفتی، تحقیقات علـمی تمام قـدرت و اختیار ترا سلب کرده است، علم طوری ترا بخود مشغول داشته است که قادر نیستی بـاطرافت نگاه کنی، و وضع زن بیچاره‌ات را درنظر بگیری، حـالا من بچه وسیله‌ای می‌توانم سعادت ترا تامین کنم؟ آه! فکر می‌کردم که خداوند ترا خلق کرده تا به مردم کمک کنی و در باطن تو قدرت غیرقابل مقاومتی قرار داده است،تا بر خود فایق شوی و او را ستایش‌نمایی و در مغز تو افکاری گذاشته تازنی را که ترا می‌پرستد دوست بداری و ازبچه‌هایت حمایت کنی، اما شیطان ترا از راه بـدر برده است تا در این مهلکه‌ها و میان این تاریکی‌ها که نور ایمان در آن نمـی‌تابد قدم برداری.چون وضع وحشتناکی را در پیش گرفتی‌والا نباید متوجه می‌شدی که در عرض سه سال [illegible] هزار فرانکمیل خود را بی‌جهت از دست دادی؟آخر کمی فکر کن، تو سرپرست خانواده هستی، منکه ترا سرزنش نمی‌کنم. اگر ما تنهابودیم، من از تمام‌ثروت خود چشم می‌پوشیدم و همه را در اختیار تو قرار می‌دادم و می‌گفتم بردار وهر کاری که میل داری بکن، حتی از خرج کردن آن هم‌خوشحال

می‌شدم، اگر بیچاره بودی، بدون خجالت می‌رفتم، بخاطر تو گدائی می‌کردم و آنچه را که مورد نیاز تو بود فراهم می‌ساختم.

بهر حال اگر تمام این مسائل باعث نابودی من می‌شد، سعی می‌کردم تا توبه هدف نفرت‌آور خود می‌رسیدی. بلی من خوشبختی خود را فدا می‌کردم تا در کاری‌که نتیجهٔ آن هنوزمعلوم نیست موفق می‌شدی، اما اگر تو در این کار لعنتی خود موفق نشدی، تکلیف‌بچه‌ها چه می‌شود؟هیچ می‌دانی پی‌یرکین چرا این‌جا آمد؟او آمده بود تاسی هزار فرانکی را که ازتو طلب داشت وصول کند، اما تو پولی دربساط نداری، املاک تو، مال تو نیست. البته من باو گفتم که تو می‌توانی این پول را باو بپردازی، تا با سئوالات عجیب و غریب او روبرو نشوم. با وجود بر این برای پرداخت همین مبلغ، پولی در اختیار نداریم، مجبوریم ظروف نقره‌ای خانهٔ خودمان را بفروشیم.

در این اثنا زن بینوا، متوجه چشمهای بالتازار شد که بی‌اختیار اشک هایش سرازیر شده بود. فورا" خود را بپاهای شوهرش انداخت دست‌ها را ضمن التماس روی بدنش گذاشت و فریاد زد:

ـ حالا کمی فکر کن، اگر نمی‌توانی از کارت دست بکشی و باز هم به پول احتیاج داری، بگو تا ما در خرج‌های خانه بیشترصرفه‌جوئی کنیم. آه! منکه قادر نیستم در کارهایت قضاوت کنم، اما بچه‌ها را بدبخت مکن، تو که نمی‌توانی آنها را دوست بداری، چون این علم لعنتی عواطف ترا از بین برده است، اقلا" باعث بدبختی آنهانشو. احساسات مادرانه قلبم را بکلی ضعیف کرده است، بطوریکه غالبا"آرزو می‌کنم، ایکاش مادر نبودم تا می‌توانستم خود را با روحیه و زندگی تو وفق می‌دادم.

موهای آشفته ژوزفین روی شانه‌هایش ریخته شده‌بود، چشمانش

جرقه می‌زد، چون در این ماجرا کاملا" پیروز شده بود.

بالتازار او را بلند کرد و روی تخت گذاشت‌و خودش نیز پیش او روی زمین نشست. پیرمرد شبیه کسی که از خواب سنگینی بلندشده باشد با لحن ملایمی گفت:

ـ همینطور است، من همهٔ شما را ناراحت کردم.

ژوزفین در حالی که سرش را نوازش می‌داد گفت:

ـ بیا عزیزم، بیا پیش من، گوش کن، حالا که بسوی ما آمدی من، همه چیز را فراموش می‌کنم و می‌کوشم تا گذشته راجبران کنم، اما تو هم‌زنت را فراموش نمی‌کنی اینطور نیست؟ بگوبله، در قلب نجیب و مهربانت، کلائس بزرگ را فقط برای من باقی خواهی گذاشت، تابجای بدبختی‌ها و ناراحتی‌ها، وسائل خوشبختی و اعتبار زنانگی من محفوظ باشد. اگر بخواهی می‌توانی با خشونت با من رفتار کنی و زجرم‌بدهی، اما اجازه‌بده، برای تامین سعادت تو، کمی با عقیده‌ات مخالف باشم. من از قدرتی که دراختیارم می‌گذاری سوءاستفاده نخواهم کرد، توهم می‌توانی برای کسب شهرت خود بکوشی اما به خوشبختی ما هم‌بیندیش. گوش‌کن، ما کاملا" دل همدیگر را بدست خواهیم آورد و بخوداجازه می‌دهیم تاحدودی به‌مسائل علمی بپردازیم و کمک تو باشیم، اماعاقل باش اقلا" سعادت ما را در نظر بگیر. حالا بگو به‌بینم پیشنهاد من‌عالی نیست؟

آنگاه خندید این زن در ایـن هنگام نظیر همهٔ زنها با مهارت عجیبی، بزرگ‌ترین سئوالش را در زمینه بذله‌گویی مطرح کرد.

ژوزفین باآنکه می‌خندید ولی قلبش شدیدا" گرفته بود وبرخلاف معمول ضربان عادی‌خود را بکندی انجام می‌داد. بر عکس‌او، دیدگان بالتازار وضع تازه‌ای بخود گرفت و همین امر خوشبختی زنش رافراهم

می‌ساخت، زیرا از نگاه شوهرش پی برد که باز هم بوجود او افتخار می‌کند و آنچه‌را که فکر می‌کرد از بین رفته، هنوز در وی باقی است.

آنوقت با خنده گفت:

ـ باورکن بالتازار، ما برای هم بوجود آمدیم تا همدیگر رابیشتر درک‌کنیم، اما تو می‌خواهی که ما شبیه ماشین‌ها وگازها و موادشیمیائی تو باشیم، در حالیکه این روش تو با آینده‌نگری ما بهیچوجه مطابقت ندارد.

بالتازار جواب داد:

ـ چرا تا حدودی تطبیق می‌کند، قدرت و دید شاعر و قوهٔ نتیجه گیری یک دانشمند در مسائل مختلفه‌آنهم بر روی اشیاء لمس‌نکردنی کاملا" مشخص‌است، اما مردم‌آنها را جزواخلاقیات می‌دانند، درحالیکه همهٔ آنها از آثار مادی است، بهمین دلیل شخص روشن‌بین بهتر تشخیص می‌دهد و زودتر به نتیجه می‌رسد.

زنش برای اینکه بحث علمی را که بی‌جهت پیش کشیده‌بودخاتمه بدهد، بوسه‌ای به شوهرش داد و گفت:

ـ پس این هم یک وابستگی مادی است؟

ـ نه‌این یک ترکیب است، دو ماده از یک جنس هیچگونه‌فعالیتی از خود نشان نمی‌دهد.

زنش گفت:

ـ حالا تمام کن، تومرا با این حرفهای خود می‌کشی، من‌نمی‌توانم حضور رقیبم را که به عشق من لطمه می‌زند، بیش از این تحمل کنم.

شوهرش گفت:

ـ اما عزیزم من جز تو فکر دیگری ندارم، کارهای من تنهابخاطر افتخار خانوادگی است در واقع همهٔ امیدهای من توهستی، البته من

اشتباه کردم و بخاطر علم ترارها ساختم ، اما حالا پی‌پی‌تای من ،اگر بعدها وضعم تغییر کرد ، از تو می‌خواهم مرا از آن حالت خارج کنی . .

زن سرش را بزیر انداخت ، دست شوهرش را که بنظرش جالب‌و قوی آمد در دست گرفت و گفت :

ــ اما من توقع بیشتری از تو دارم .

ــ تو بقدری خوبی که در هر کاری موفق می‌شوی .

زنش در حالیکه چشمانش خشمگین‌بنظر می‌رسید گفت :

ــ من می‌خواهم‌آزمایشگاه ترا بهم بریزم ، و دکان‌علمی تراتعطیل کنم .

ــ باشد عزیزم ، لعنت بر شیمی .

ــ در چنین لحظه‌ای تمام ناراحتی‌هایم برطرف می‌شود . آنوقت هرکاری که دلت می‌خواهد می‌توانی انجام بدهی .

با شنیدن این حرفها دوباره اشک‌های بالتازار سرازیر گشت .

ــ اما حق با توست ، قبلا" بین من‌و تو مانعی وجود نداشت و همین امر باعث می‌شد تا توجهی بتو نداشته باشم .

زن گفت :

ــ البته عکس‌العملی از تو بظهور نمی‌رسید ،اما من بی‌آنکه‌صدایم را در برابر آقـای خود بلند کنم ، در تنهائی با رنج و بدبختی بسر می‌بردم ، من قول می‌دهم اگر بهمین ترتیب ثروت خود را حتی برای هدف افتخارآمیز خود از دست بدهی ، پس از مدتی چیزی برای تـو باقی نخواهد ماند و مورد ملامت اطرافیان خود قرار خواهی گرفت .حالا نباید این حرفها برای مرد با شخصیتی نظیر تو کافی باشه؟

فردای آنشب که درحیات این خانواده از هر لحاظ مهم بنظـر می‌رسید ، بالتازار طبق قولی که‌به زنش داده بود ، کارش را تعطیل‌کرد

و در لابراتوار حاضر نشد و تمام روز کنار همسرش باقی ماند.

روز بعد این زن و شوهر به ییلاق رفتند و دو ماه در آن‌جاماندند، سپس برای برگزاری سالگرد ازدواجشان بـه شهر برگشتند. بالتازار به پاشیدگی اوضاع خانه که بـر اثر بی‌توجهی او بوجود آمده بود کم‌کم پی‌برد، همسرش بجای اینکه از بروز مجدد این گرفتاری بزرگ جلوگیـری کند باوسائلی خود را سرگرم می‌کرد. وقتی متوجه شد جز مول‌کین‌نیه و ژوزت آشپز و یک کلفت پیری بنام مارتا، مستخدم دیگری در خانه ندارد شدیدا" ناراحت شد، چون فکر می‌کرد با این مستخدمین معدود آنطوریکه لازم است نخواهد توانست برای برگزاری سالگرد ازدواج از مهمانان خود پذیرائی کند، بنابراین آشپزی را از پاریس خواست، پسر بـاغبان قبـلی را باصلاح باغ واداشت، ضمنا" از مامور ثبت خواست مستخدمش‌را در اختیارش قرار بدهد، تا بدین وسیله‌کسی به‌پاشیدگی امور داخلی آنها پی نبرد.

مدت بیست روز این ظاهرآرایی طول کشید و مادام کلائس بـا مهارت خاصی توانست توجه شوهر بیکارش‌را بامور مختلفی مشغول‌سازد. گاهی او را مامور می‌کرد تا گل‌های جالبی را برای تزئین پله‌ها وراهروها تهیه کند، گاهی او را به بندر وان‌کرک می‌فرستاد تا ماهی‌های زیبائی را برای زینت میزهای خانوادگی فراهم سازد.

یک چنین جشنی را که خانم کلائس تهیه می‌دید از اهمیت‌فوق‌العاده‌ای برخوردار بود، و به مراقبت‌ها و هـم‌آهنگی‌های شدیدی‌نیاز داشت آنهم در یک کشوری کمرسوم مهمان‌نوازی به نفوذ و اعتبار خانواده‌ها وابسته بود و برای اشخاص سرشناس شام دادن و پذیرا[illegible] افتخاربزرگی محسوب می‌شد. صدف‌هائی از استاند وارد شد، حیوانات شکار شده‌ای از اکوس‌تقاضا گشت، میوه‌ها از پاریس آمد. بهرحال وسائل مورد نیاز

این مهمانی مجلل سنتی از هر لحاظ کامل می‌گشت، مهمتر اینکه‌برگزاری مراسم رقص در منزل کلائس از اهمیت خاصی برخوردار بود. شهردوئه درآن زمان مرکزاستان محسوب می‌شد، این شب‌نشینی‌ها به صورمختلفی آنهم در فصل زمستان انجام می‌گرفت و آوازهٔ آنها در همه جامی‌پیچید. بالتازار قریب ۱۵ سال بخاطر برگزاری این مهمانی‌های بزرگ، در بین اهالی، شهرتی بهمرسانیده بود و در این خصوص بقدری موفق بود، که هربار داستان مهمانی او به اطراف و اکناف می‌پیچید و مردم مدتها ازآرایش‌ها و از جزئیات جشن حتی حوادثی که در آن بوقوع می‌پیوست با هم بحث می‌کردند.

با این ترتیب، بر اثر تدارک این مراسم اخیر، کلائس نتوانست کار علمی خود را دنبال کند و برگشت، به زندگی اجتماعی و خانوادگی او را از تحقیق بازداشت و باز هم آن غرور فلاماندی بسراغش آمد، خوشحال بود از این که می‌توانست تعجب اطرافیان را برانگیزد، بهمین منظور سعی داشت بر اثر دقت‌وابتکار وضع این شب‌نشینی رااز هرلحاظ جالب‌تر کند. بنابراین درختان جالبی در اطراف خانه غرس کرد، برای مهمانان خود گل‌های زیبائی تهیه دید و با ابتکارات دیگری رونق‌این پذیرائی را دو چندان ساخت و بدین ترتیب هیچ کم و کاستی دراین مهمانی مجلل به‌چشم نمی‌خورد. اما بعد از شام ناگهان بیست‌ونهمین اعلامیهٔ ناگوارارتش بزرگ روسیه و یکی از کشورهای شمالی توجه همهٔ مهمانان را بخود جلب کرد، در نتیجه اندوه عمیقی به همگی دست داد و بخاطراحساسات میهن‌پرستی و توافق میهمانان، برگزاری مراسم رقص در آن شب حذف گردید.

از میان نامه‌هائی که در آنروزها از لهستان به دوئه رسید، یکی هم به بالتازار تعلق داشت، شخصی بنام ورخونیازکه در آن زمان بر

اثر درگیری جنگی مجروح شده بود، درصدد برآمد تا نظریه‌های علمی خود را در اختیار بالتازار قرار بدهد. مطالب این نامه باز هم افکار کلائس را دگرگون کرد، و حس وطن‌پرستی وی را برانگیخت. اما زنش باین موضوع توجهی نداشت، چون بر اثر اختلالاتی که در مراسم‌جشن بوجود آمده بود، مضطرب بنظر می‌رسید. حق با او بود زیرا چنین‌جشنی که در خانهٔ کلائس بطرز زیبائی برگزار می‌شد، ناگهان با وقوع چندین حادثه‌ای شکوه‌وجلال خود را از دست‌می‌داد. ازجمله مهمانان سرشناس آنشب یکی هم ملکه وقت‌آن زمان مارگریت بود، والدین این‌دخترخانم شانزده‌ساله، او را در آن جشن شرکت دادند تا دخترشان به آداب و سنن معاشرت بیشتر آشنا شود. او هم بخاطر سادگی فوق‌العاده‌اش توجه حاضرین را بخود جلب می‌نمود در واقع یک دختر خانم فلاماندی‌اصیل و زیبائی بود، موهای بلوطی صافش روی پیشانی بادو نوار از هم‌جدا می‌شد، چشمان خاکستری آمیخته به سبزی داشت، و از هر لحاظ متین و موقر بنظر می‌رسید. بر اثر عدم تشابهی که زیست‌شناسان هنوزهم دلایل آن رانتوانستند ثابت کنند، این دختر خانم هیچ شباهتی به والدین خود نداشت بلکه قیافه‌اش به جد مادریش بیشتر شبیه بود. البته شام شور و حرارتی باین مجلس داد، اما اعلامیهٔ ناگوار ارتش جشن را ناگهان به عزا مبدل ساخت. میهن‌پرستان بلافاصله به‌خانه‌های خود رفتند ولی اشخاص بی‌قید و چند تن از دوستان بالتازار هنوز در این مهمانی‌حضور داشتند. بهرحال این خانه با چنان شکوه وعظمتی که درآغاز توجه همه را بخود جلب کرده بود، ناگهان‌پس از شام در سکوت کاملی فرو رفت و در ساعت یک بعدازنصف شب راهروی آن‌خالی شد وچراغهای سالن یکی پس از دیگری خاموش گشت و فضای گرفته‌آن آیندهٔ اندوهبار افراد خانواده را بطور بارزی پیش‌بینی می‌کرد.

وقتی کلائس‌ها به اطاقهای خود بازگشتند. بالتازار نوشتهٔ آن دانشمند لهستانی را برای زنش قرائت کرد، سپس نامه‌را بدستش داد اما زنش نامه را با تغیر باو رد کرد، چون آیندهٔ شوم آنرا حدس می‌زد.

بامداد فردا پس از صبحانه، بالتازار به سالن پذیرائی آمد و مدتی با پسرش ژان بازی کرد، با دخترانش نیز که به بافتنی و دوخت و دوز پرداخته بودند به صحبت پرداخت، کمی بعد هم بازی‌ها و صحبت‌ها را کنار گذاشت. وقتی زنش پس از پوشیدن لباسش پائین‌آمد او را دید که در صندلی نشسته بی‌آنکه از سروصداهای وسائل خیاطی بچه‌ها ناراحت شود آنها را خیره خیره نگاه می‌کند. سپس روزنامه ای را در دست گرفت و مانند تاجر ورشکسته‌ای که بخواهد وقتش را باین‌طریق بگذراند، مطالب آن را آهسته و آرام زیر لب زمزمه کرد، بالاخره از جا برخاست واز پشت پنجره مدتی به فضای بیرون چشم دوخت دوباره با وضع اندوهباری سرجایش نشست و آتش بخاری را با تردید وحواس پرتی بهم زد.

مادام کلائس از اینکه می‌دید حرفهای قبلی وی هم تاثیری در روحیهٔ شوهرش نکرده است، سخت ناراحت شد. شاید مسائلی که بین این دو شخصیت مطرح شده بود، برای آن دو قابل قبول نبود و آنها نمی‌توانستند بهمراه هم زندگی مشترک خود را ادامه بدهند. علاقهٔ خصوصی هریک مخالفت‌هایی را برمی‌انگیخت و زندگی مادی‌هم نمی‌توانست روحیهٔ عالی آنها را برای تصمیم‌گیری بخود جلب کند، بنابراین چنین محیطی، برای هردوی آنها غیر قابل تحمل شده بود.

دو موجود کناره‌جو که بروحیات یکدیگر آشنائی داشتند، میبایستی در محدوده‌های فکری هرکدام، بدنبال سرگرمی خود پناه می‌برد، زیرا

غیر ممکن است یک‌چیز کوچکی بتواند مدتها در برابر آنچه را که وسیع و قوی است‌تاب بیاورد. وقتی مردی به یک کار بزرگی پرداخته است، اگر مدتی آنرا کنار بگذارد مسلما" ناراحت خواهد شد. از طرفی نوابع بخاطر از دست دادن هدف خود مانند بچه‌ها می‌شوند، اما مگرهمین بچه‌ها انسان هـای قادری نیستندکه ماموریتشان تنها دیدن، شنیدن، فهمیدن است؟

در خلال ماه های اول، مادام کلائس، بخاطر فشارهای روحی و نیازهای خانوادگی که او را تحت فشار سختی قرار می‌داد، سعی‌می‌کرد به چنین مسائل رنج‌آوری نیندیشد بنابراین گاهی درصدد می‌شـد تـا به بازی بپردازد اما پس از مدتی از ادامه، آن منصرف می‌شد، بالتـازاررا وامی‌داشت تا به‌تعلیم وتربیت بچه‌ها مشغول شود وبه درس‌های‌آنها برسد ولی بلافاصله از این کار هم صرفنظر میکرد بالاخره زمانی رسیدکه‌ژوزفین خود را در برابر شوهرش شبیه خانم فان‌نتان در برابر لوئی ۱۴ مشاهده نمود، که این زن اخیر نمی‌توانست‌در برابر شوهر بخواب رفته‌اش هیچ کار مثبتی انجام بدهد. لوئی چهارده‌کشور فرانسه را بخاطر ولخرجی‌ها و کارهای ناروای پسرش به بدبختی و ورشکستی تبدیل ساخت. پادشاه نه قدرتی داشت ونه نفوذی، ضمنا" ضعف فوق‌العاده‌ای در خوداحساس می‌کرد و ناراحت بود از اینکه‌در بارهٔ افراد و کشور حتی مذهب‌مرتکب اشتباهات زیادی شده است. اما بالتازار بر عکس او بر اثر توانایـی و قدرت زیاد رنج می‌برد، بخاطراندیشه‌هائی که بمغزش رومی آورد، عذاب می‌کشید ودر برابر جلوه‌های علم دست و پا می‌زد ودر میان‌گنجینه های انسانی که در نظرش افتخارآمیز جلوه‌گر می‌شد قرار می‌گرفت، بهرترتیب او رنج می‌برد همانطوریکه یک هنرمند، یک نویسنده از نداری، ازبدبختی خود رنج می‌برد، اما نتیجهٔ آن برای هر دو صاحب قدرت یکی بود.

اما پی‌پی‌تای بینوا در برابر این نوع دلتنگی‌های علمی چه‌می‌توانست بکند؟ وقتی از دست زدن به وسائلی که می‌خواست تا خود او را از موضوعات خانوادگی منصرف سازد نتیجه‌ای نگرفت، به مردم پناه‌آورد و هر هفته در منزل خود جلسه‌ای برای نوشیدن قهوه ترتیب می‌داد کم‌کم در میان شهر دوئه‌قهوه چای چائی را گرفت و هدف از نوشیدن قهوه برگزاری یک‌میهمانی مفصلی بود که‌در طول آن، مهمانان شرابهای لذیذی را بهمراه چیزهای‌دیگری صرف می‌نمودند، ضمنا" در خلال آنها قهوه‌سیاه، یا قهوه مخلوط با شیر نیز خورده می‌شد. زنها در بارهٔ آرایش‌ها یا مسائل پیش‌پا افتاده‌ای به‌بحث می‌پرداختند. بالتازار با آنکه سعی داشت در این مهمانی‌ها رل‌صاحبخانه را ایفاء نماید و اصول خوشروئی را رعایت کند، اما روحیه‌اش باچنین وضعی سازگار نبود و فردای آنشب‌وقتی از خواب برمی‌خاست، علائم خستگی و کوفتگی از قیافه‌اش کاملا" احساس می‌شد و دلتنگی او به‌چشم می‌خورد و این‌گونه تفریحات بجای این که او را خوشحال سازد ناراحتی وی را بیشتر می‌کرد. اگر او در بارهٔ تحقیقاتش چیزی بزبان نمی‌آورد بخاطر وضع اندوهبارش بودو برای این بود که خود را ناتوان می‌دید و ازجریان اسفناکی رنج می‌برد. گاهی خستگی وی طوری شدید می‌شد، که کنار بخاری می‌نشست و انبر بخاری را در دست می‌گرفت و بی‌اختیار در میان شعله‌های آتش، قطعات ذغال‌سنگ‌ها را رویهم میچید.

وقتی شب می‌شد، ظاهرا" رضایت‌خاطری بوی دست می‌داد وبراثر خواب از افکار مزاحمی نجات می‌یافت امافردای آن شب شبیه روزهای گذشته با وضع اندوهباری از خواب برمی‌خاست چون احساس می‌کرد که باز هم باید یک روز کسالت‌آوری را بگذراند و وقت خود را بی‌جهت تلف کند.

وضع او شبیه مسافری بود که هنگام حرکت وسائل نقلیه، براثر

خستگی به بیابان چشم دوخته است.

اگرچه مادام کلائس باین مسائل کاملا" توجه داشت، اما می‌کوشید تا صدمات آنرا که روزبروز بیشتر می‌شد ندیده بگیرد. او در برابر مشقات روحی مقاومت عجیبی ازخود نشان‌می‌داد، اما دربرابرخواسته‌های قلبی خود عاجز بود. اوجرات نمی‌کرد از بالتازار بپرسد وقتی به حرفهای بچه‌ها گوش می‌دهد، چه احساسی دارد. وقتی هم با حواس‌پرتی شوهرش که سعی می‌کرد با وضع خاصی آن را مخفی سازد، روبرو می‌شد به خود می‌لرزید.

مشاهدهٔ سرگرمی‌های پدر بادختران جوان و پسرش ژان، اشک شوقی را در چشمان ژوزفین‌بوجود می‌آورد، و بدین‌ترتیب تالمات‌روحی وی‌را از بین می‌برد اما حاکی از یک غروری بود که غالب زنان‌ازجریان آن آگاهی دارند. در چنین حالی مادام کلائس میل داشت بگوید، زودباش. بیامرا بکش، هر کاری می‌خواهی انجام بده! اما در همین هنگام چشمان بالتازار بارقهٔ خود رااز دست می‌داد، و شبیه چشمان پیرمردانی می‌شد که وضع تاثرآوری بخود می‌گیرند، چون حرفهای‌بالتازار رقت‌انگیز می‌شد و لطف و زیبائی خود را بکلی از دست می‌داد.

این وضع هولناک در آخر ماه آوریل به منتهی درجهٔ خود رسید و مادام کلائس جدا" به وحشت افتاد. زیرا ادامهٔ این‌وضع غیرقابل تحمل بنظر می‌رسید وحرکات بالتازار از هر لحاظ ملالت‌آور شده‌بود. در یکی از روزها، وقتی ژوزفین شوهرش را فوق‌العاده متاثر دید، برای اینکه او را بسر شوق بیاورد، گفت:

ـ من قسم‌ها و قول و قرارهایت را ندیده‌می‌گیرم.

بالتازار با وضع عجیبی باو نگاه کرد.

زن ادامه داد:

ـ پس تو باز هم به آزمایش‌های خود فکر می‌کنی؟

بالتازار بطرز هولناکی حرفهای زنش را تایید کرد.

مادام کلائس که بی‌جهت وقتش را تلف می‌کرد، ضمن خنده‌ای، دست شوهرش را گرفت و گفت:

ـ متشکرم عزیزم، من به قدرت خود پی بردم، تو هم در بارهٔ من فداکاری کردی حالا نوبت منست که باید جبران کنم، گرچه‌خیلی از الماس‌ها را فروختم ولی بـاز هم مقداری برایم باقی مانده است، تازه الماس های برادرم نیز هست و با فروش آنهامی‌توانم پول لازمی را برای کارهای تو در اختیارت بگذارم. من این زینت‌آلات را برای دخترهایم اختصاص دادم اما حالا فکر می‌کنم که افتخار تو برای‌آنها بیشتر ارزش دارد. بعلاوه مگر در یکی‌ازاین‌روزها الماس های قشنگ‌تری برای آنها نخواهی خرید؟

ناگهان قیافهٔ بالتازار تغییر کرد و وضع سرورآوری بخود گرفت‌و در نتیجه اندوه ژوزفین چندین برابر شد چون علاقهٔ شوهرش رابمراتب قوی‌تر از سایر علاقه‌ها دید.

کلائس بکار خود شدیدا" علاقه داشت و برای رسیدن به هدف‌خود هیچ چیزی نمی‌توانست او را از تصمیمش بازدارد و بنظر زنش کار او عبث و بیهوده بود و جز بدبختی نتیجه‌ای نداشت. مگر این زن نمی‌ـ بایستی برای چنین مسائل رنج‌آوری خود را مهیا می‌کرد؟ ناچار خود را برای توفیق در کارها دلخوش می‌ساخت‌و قبول می‌کرد که در اسراف و ولخرجی‌های خانوادگی، خود او هم کاملا" مقصر بوده است.

کلائس با تاثر گفت:

ـ وجود من هرگز قادر نخواهد بود تا فداکاری ترا جوابگوباشد.

وقتی این عبارت را اداکرد ناگهان مارگریت و فی‌لی‌سی‌دودخترشان

وارد شدند و روز خوشی را برای والدین خود آرزو کردند.

مادام کلائس سر را بزیر انداخت و از حضور بچه‌ها احساس شرمندگی نمود و از اینکه ثروت خانوادگی آنـــها بخاطر بلهوسی‌های پدرشان از بین می‌رود لحظه‌ای در بهت و حیرت فرو رفت.

شوهرش بچه‌ها را روی زانو نشاند مدتی با خوشرویی با آنها به صحبت پرداخت، از اینکه می‌توانست خوشحالی خود را ظاهر کند غروری بوی دست داد.

مادام کلائس هم از همان زمان به ادامه دادن کار شوهرش موافقت کرد چون به سعادت بچه‌ها و رعایت حال رئیس خانواده اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل بود. این زن بدبخت ازاین پس یک لحظه هم اززندگی خود استفاده نکرد، وقتی تمام الماس‌های خانوادگی بکمک کشیش سولیس در پاریس بفروش رفت ناگهان برای بکار افتادن آزمایشگاه با ورودوسائل و مواد شیمی مواجه گردید و براثر خشمی که بخاطر تحقیقات شوهرش باو دست می‌داد، دائما" به شیطان لعنت می‌فرستاد و در تمام روزبی حس و بی‌حرکت روی صندلی خود قرار می‌گرفت و در وحشت‌واضطراب بسر می‌برد و هنگامی که بر خلاف عقیدهٔ آقای سولیس کشیش، آنهم از لحاظ اصـــول خانوادگی کارهائی برای شوهرش انجام می‌داد، خود را بباد انتقاد می‌گرفت.

بعضی‌وقت‌هاازجا برمی‌خاست و کنار پنجره می‌آمد وبه لولهٔ بخاری آزمایشگاه نگاه‌می‌کرد اگر از آن جا دودی خارج می‌شد مایوسانه به آن چشم مـــی‌دوخت و به افکار ضد و نقیضی دچار می‌شد و می‌اندیشید چگونه ثروت بچه‌ها از لابلای دودها بهوا می‌رود. از طرفی به‌آسایش و راحتی شوهرش فکر می‌کرد. اولین وظیفه‌اش این نبود که اوراخوشبخت کند؟ همـــین موضوع او را تسکین می‌داد. بعلاوه او اجازه داشـــت به

آزمایشگاه برود و مدتی در آنجا بماند، اما وقتی وارد می‌شد بلافاصله از ورودش پشیمان می‌گشت چون در آن‌جا ناراحتی بیشتری بوی دست می‌داد، مهمتر اینکه بالتازار را می‌دید بکارش پرداخته وکمترین‌توجهی باو ندارد واز حضور وی خوشحال نیست.

در میان آزمایشگاه بافکار گوناگونی دچار می‌شد و برای نجات خانوادهاش تلاش می‌کرد.

مول‌کین‌نیه برای او یک نوع میزان‌الحرارهای محسوب می‌شد، وقتی این مستخدم خانه برای حاضر کردن غذا سوت‌زنان این طرف‌و آن‌طرف می‌جست، خانم خانه پی می‌برد که نتایج کارهای شوهرش در آن روز موفقیت‌آمیز بوده است ووقتی هم مول‌کین‌نیه گرفته و کسل بنظر می‌رسید او هم نگاه ملالت‌باری باو می‌انداخت در نتیجه پی می‌برد، بالتازار از کارش راضی نیست. خانم و نوکر با وجود غرور یکی واطاعت‌کورکورانه دیگری، یکدیگر را خوب می‌شناختند.

ضعف و ناتوانی و ظهور امیدها و یاس‌های مکرر، نگرانی این زن خوش‌قلب را از نظر مسئولیت خانوادگی روزبروز سنگین‌تر مینمود. سکوت غم‌انگیزی که در گذشته موجب تسلی‌وی بود در این زمان هم که شب و روزش در فضای اندوهبار اطاق پذیرائی، بدون خنده و صحبت‌سپری می‌شد، تنها همدم و مونس او بشمار می‌رفت.

خانم بالتازار دو دخترش‌را بخاطر پیش‌بینی‌های تاثرآورآینده‌شان بکارهای خانه وامی‌داشت چون فکر می‌کرد اگر با وضع وخیمی روبرو شدند اقلا" بتوانند از عهدهٔ کارهای خانه برآیند. با آنکه‌وضع خانه ظاهرا" آرام بنظر می‌رسید اما پشت سر چنین آرامشی اضطرابات‌وحشتناکی احساس می‌شد. از طرفی در آخر فصل تابستان پول‌هائی که ازفروش الماس‌ها بدست آمده بود، بکلی خرج شد، ضمنا" مبلغ بیست هزار

فرانک نیز موسسهٔ پروتز و شیفروویل بـا بت فروش اجناس خود طلبکار گردید .

در اوت سال ۱۸۱۳ تقریبا" یـک سال پس از شروع این واقعه، کلائس در کارهایش موفقیت‌های زیادی کسب کرد ، اما بدبختانه آنها را نه‌پسندید چـون با اصول تحقیقاتش تطبیق نمی‌کرد ، ناچار موقتا" کارهایش‌را تعطیل نمود و براثر فشار کار از پا درآمد و خرج زیادنیز او را از هر لحاظ‌مایوس‌کرد . در واقع این جریان یک سانحهٔ وحشتناکی در زندگی وی بحساب می‌آمد . بهرحال آن روز آزمایشگاهش را رها ساخت آهسته وآرام پائین‌آمد و در اطاق پذیرائی روی نیمکتی وسط دودخترش نشست وبی‌آنکه به حرفهای زنش‌که او را با سئوالات پی‌درپی خودخسته می‌کرد گوش کند ، مدتی مانند مرده‌ها ساکت و بی‌حرکت ماند . کم‌کم چشمانش پـر از اشک شد ، سپس از جا برخاست برای اینکه دردش را پنهان سازد بسوی اطاقش راه‌افتاد . ژوزفین هم بلافاصله دنبالش‌رفت و او را باطاق شخصی خود هدایت نمود و در آنجا بود که کلائس‌در حضور همسرش علل یاس و ناامیدی خود را صریحا" اعتراف کرد .

اشک‌های این مرد ، حرف‌های این هنرمند مایوس ، تاسف‌های پدرخانواده، طوری باوحشت و رقت همراه بـود ، کـه خانم کلائس از مشاهدهٔ آن کاملا" منقلب شد و درد اصلی خود را فراموش‌کرد . ناچار این زن‌قربانی شده، به تسلی شوهر میرغضب خود پرداخت . وقتی بالتازاربا صدای نامتناسبی نظرخود را باین‌ترتیب بیان کرد : " من آدم بدبختی‌هستم ، من مسئول زنـدگی بچه‌ها و خانواده مـی‌باشم ، بهمین دلیل از تمام خوشی‌های خود صرفنظر کردم باید دست بخودکشی بزنم ! "

ادای‌چنین عبارتی در روحیهٔ این زن حساس اثر عجیبی گذاشت و چون باخلاق شوهرش آشنائی داشت ، همین امر وحشتش را زیادکرد

و پیش خود اندیشید، نکند او به چنین عمل مایوسانه‌ای دست‌بزند و خود را بکشد. بنابراین وضع‌طوری وخیم شده‌بود که پی‌پی‌تا، ضمن صحبت‌ها با زحمت زیادی توانست آرامش کاذبی بوجود بیاورد ناچار گفت:

ـ عزیزم من در این مورد با پی‌یرکین مشورت نکردم چون‌دوستی وی طوری نیست که بتوان بآن اعتماد کرد، مهمتر اینکه از نابودی ما خوشحال است من با شخص‌دیگری که با من مثل پدری رفتار می‌کند صحبت کردم، این مرد همان کشیش سولیس است، کمن قبلا" گناهانم را پیش او اعتراف کردم او هم راهی را بمن نشان داد که بنظرم می‌تواند ما را از بدبختی نجات بدهد. تابلوهای راهروی ما رادیده است ممکن است با فروش آنها مبلغی را که املاک تو در برابر آن‌در گرواست حتی پولی را که تو به پروتز و شیفروویل بدهکاری تامین کند، فکر می‌کنم باز هم بآنها بدهکاری اینطور نیست؟

کلائس ضمن تائید حرفهای زنش، سرش را که موهای آن سفید شده بود پائین انداخت.

ـ اماآقای سولیس بدون شک هاپ ووانکرها را می‌شناسد این‌افراد دیوانهٔ تابلوها هستند وبه چیزهای آنتیک و اصیل خانه‌های قدیمی علاقهٔ عجیبی دارند، بدون شک تابلوهای ما را با پول گزافی‌خواهند خرید، بدین‌ترتیب‌ما‌املاک خود را از گرو در می‌آوریم و دوباره ازعایدات آنهااستفاده خواهیم کرد و تو هم می‌توانی مقداری از پول‌ها را برداری و با خیال راحت بکارهایت ادامه بدهی، من و بچه‌ها هم فعلا" به چیزهای‌کم قانعیم و بعدها هم می‌توانیم تابلوهای زیباتری برای راهرو بخریم و بدین‌ترتیب قسمت‌های خالی آنها را پر کنیم.

بالتازار چشمانش را ضمن خوشحالی آمیخته با ترس، بسوی زنش

متوجه ساخت. مثل اینکه وظیفه‌ها تغییر کرده بود و این زن بحمایت شوهرش برخاست و کار او را انجام می‌داد.

بالتازار از این همه لطف بهیجان آمد از جا برخاست ژوزفین‌را که موهایش تکان می‌خورد و لبانش بی‌اختیار می‌لرزید در بغل گرفت‌و گفت:

ـ من قبلا" جرات نکردم بتو بگویم در آیندهٔ نزدیک ازکارهایم نتیجه خواهم گرفت. زیرا برای تبدیل کردن فلزات به گازها وسیله‌ای در دست است که می‌توانیم آنها را با حرارت زیاد آنهم در جائی که فشار هوا کم است انجام بدهیم.

مادام کلائس که از این حرف‌ها چیزی درک نمی‌کرد، شوهرش‌را با شور وهیجان می‌نگریست و پیش‌خود شیمی را یک مساله جالبی‌تصور می‌کرد.

بالاخره شوهرش‌را ترک نمود و پائین آمد و وارد سالن شد روی نیمکتی بین دو دختر وحشت‌زده‌اش،نشست‌و بشدت گریست. مارگریت‌و فی‌لی‌سی که هر دو دست‌های مادرشان را در دست داشتند برابر او روی زمین زانو زدند بی‌آنکه به ناراحتی او پی ببرند مانند مادرشان بگریه پرداختند و مرتبا" می‌پرسیدند:

ـ مامان چه شده؟

ـ بچه‌های بدبختم، حالم بهیچوجه خوب نیست دارم می‌میرم.

از این جواب، مارگریت بخود لرزید، چون برای اولین‌بارنشانه‌های رنگ‌پریدگی مخصوصی در چهرهٔ مادرش مشاهده کرد.

فی‌لی‌سی فریاد زد:

ـ مارتا، مارتا زود باش بیا، مامان حالش خوب نیست.

کلفت پیر با عجله‌از آشپزخانه‌بیرون جست وقتی با چهره‌پریدهٔ

خانمش روبرو شد، بزبان اسپانیائی فریاد زد:

ـ آه، یا حضرت مسیح مادام حالش خوب نیست!

با عجله برگشت و به ژوزت گفت:

ـ فورا" آب گرم برای پاشویه پاهای خانم گرم کن.

دوباره‌پیش خانمش آمد.

اما مادام‌کلائس فریاد زد:

ـ آقا را ناراحت نکنید، مارتا تو هم سعی کن‌چیزی باو نگویی.

سپس در حالی کـه دخترها را با نـاراحتی به سینه‌اش می‌فشرد گفت:

ـ بچه‌های بینوای من، خیلی میل داشتم زنده می‌ماندم عروسی‌ها و خوشی‌های شما را از نزدیک می‌دیدم. آنگاه به مارتا گفت:

ـ به مول‌کین‌نیه بگو، تا پیش کشیش سولیس برود و برای استغفار من هـرچه زودتر این‌جا حاضر شود. این مصیبت بزرگ در آشپزخانه بیشتر منعکس شد ژوزت و مارتا که هر دو از دوستاران خانم وبچه‌های این خانواده بودند، با مشاهدهٔ وضع خانم، به‌اندوه‌شدیدی‌دچارشدند، وقتی این عبارات وحشتناک که خانم می‌میرد، آقا باعث مرگ او شده، فورا" آب گرم مخلوط با خردل تهیه کن آنهم چندین بار از طرف ژوزت به مول‌کین‌نیه گفته شد، اما این مستخدم خونسرد و بی‌حس که کنـار میـز آشپزخانه، بخوردن چیزی پرداخته بود، کمترین توجهی باین حرف ها نداشت.

بالاخره ژوزت روبه مول کین‌نیه نمود و برای برداشتن دیگچه‌ای از روی طاقچه، چهارپایه‌ای را باو نشان داد و ضمنا" گفت:

ـ بالاخره کارهای آقا می‌بایستی باین‌جاها ختم می‌شد، در دنیا زنی مانند خانم مانیست که کارهای مرد بی‌قیدی را مانند آقا که‌ثروت

خانوادگی را بباد فنا داده است تحمل کند.

ژوزت که موهای سرش را بصورت‌لانه‌های زنبوری درست کرده‌بود، با چشمان ریز سرخ شده‌اش نگاه خشنی به‌مول‌کین‌نیه‌انداخت‌امامستخدم پیر شانه‌ها را با حرکت تندی بالا کرد، سپس لقمه‌ای از نان مخلوط با کره و مربا را که وضع آن اشتهاآور بنظر می‌رسید در دهانش گذاشت و جوابداد:

ـ خانم بجای اینکه‌آقا را ناراحت کند خوب بود، باو پول‌می‌داد، چون ما بزودی درمیان طلا غرق خواهیم شد، آیا برای بدست آوردن این همه ثروت بهتر نیست سکه‌های ناچیزی خرج شود؟

ـ بسیارخوب، توکه‌الان بیست هزار فرانک پول داری، وقتی تا این اندازه به کارآقا مطمئن هستی چرا پولهای خودت را در اختیار او نمی‌گذاری؟

مستخدم پیر در حالی که حرف ژوزت را قطع می‌کرد،جوابداد:

ـ آخر تو که نمی‌دانی، بسیارخوب، حالا کارت را انجام بده‌و آب را گرم‌کن.

ـ چرا من از همه‌چیز خبر دارم، در همین خانه انواع و اقسام ظروف نقره‌ای بود، اما تو و آقای تو همه آنهارا از بین بردید، اگر باز هم بهر دونفرتان اجازه بدهند،چیزهای دیگر این خانه را ازبین می‌برید.

مارتا که وارد آشپزخانه شده بود گفت:

ـ بالاخره‌این آقا خانم ما را خواهد کشت تا خود را از دست زنش که‌نمی‌خواهد ثروت خانوادگی از بین برود خلاص کند. مثل‌اینکه شیطان به جلدش‌رفته است! مول‌کین‌نیه، تو راحتی،چون تمام روز در آزمایشگاه هستی و آقا را کمک می‌کنی، اما ما در این جا زجر می‌کشیم

و وضع بدی داریم همین حالا این دو دختر معصوم مثل ابر بهاری گریه می‌کردند، حالا زود باش برو کشیش سولیس را خبر کن تا هرچه زودتر اینجا بیاید.

مستخدم گفت:

ـ من فعلا" کار دارم، آقا بمن گفت، آزمایشگاه را مرتب‌کنم، محل اقامت کشیش هم از این جا خیلی دور است، تو خودت برو.

مارتا گفت:

ـ این مخلوق عجیب را ببین؟ اگر من بروم. چه کسی باید پاهای خانم را پاشویه‌کند؟ مگر می‌خواهی خانم بمیرد؟ می‌بینی‌اوالان حالش خوب نیست.

در این هنگام مارگریت بکنار آشپزخانه رسید و به‌مول‌کین‌نیه‌گفت:

ـ وقتی از خانه سولیس برگشتی پیش پیرکین برو تا دکتری اینجا بفرستد.

ژوزت گفت:

ـ عجب مگر او می‌رود؟

مول‌کین‌نیه که با خشم‌و غضب مارتا و ژوزت را نگاه می‌کرد، گفت:

ـ آخر دختر خانم، آقا بمن گفته است که آزمایشگاه را مرتب‌کنم.

مارگریت به پدرش که در این زمان از پله‌ها پائین می‌آمدگفت:

ـ بابا اجازه می‌دهی مول‌کین‌نیه به شهر برود؟

وقتی بالتازارمستخدم پیر را در اختیار دخترش قرار داد، مارتا رو به اوکرد و گفت:

ـ بله تو باید بروی احمق بیشعور!

اصولا" کوچکترین حادثه‌ای که در این خانه بوقوع می‌پیوست، زمینه دعوای بزرگی را بین این دو زن و مول‌کین‌نیه بوجود می‌آوردو حرکات

این مستخدم پیر، همه را ناراحت می‌کرد و سبب می‌شد تامارتا و ژوزت با هم صمیمی‌تر شوند.

همین دعواهای ظاهرا" کوچک، اثر عجیبی در آیندهٔ این‌خانواده بجا می‌گذاشت. در این لحظه بالتازار طوری پریشان بود که بوضع‌وخیم زنش کمترین توجهی نداشت. ژان کوچولو را روی زانو قرار داد ودر حالیکه در افکار دور و درازی فرو رفته بود، پسرش را بی‌اختیار تکان می‌داد. ناگهان بوضع وخیم زنش پی برد و متوجه شد که نمی‌تواند از روی صندلی برخزید، ضمنا" آب‌گرمی برای پاشویه‌او حاضر کردند، دو دخترش‌را دید که با وضع رقت‌باری گریه می‌کنند، باز هم درصددنشد تا جریان را از مارتا سئوال کند. اما وقتی زنش را دید که‌بچه‌ها رادر برابر خود بسکوت‌واداشته است شدیدا" ناراحت شد. از طرفی مشاهده چنین صحنه‌هائی سبب می‌شد تا مارگریت دختر بزرگ‌آنها بیشتر به کارهای والدین خود کنجکاوشود. اصولا" جریاناتی که در زندگی‌خانوادگی روی می‌دهد بچه‌ها را وا می‌دارد تا در بارهٔ برداشت والدین خود به قضاوت بپردازند.

خانم کلائس‌از این لحاظ ناراحت بود و خطراتی را پیش‌بینی‌می‌کردو بخاطر علاقه‌ای که به شوهرش داشت می‌کوشید تا در برابرمارگریت که می‌توانست به تمام مسائل‌خانوادگی آگاه شود، معایب شوهرش را موجه جلوه‌گر سازد، حتی خانم کلائس‌دراین‌مورداحترام زیادی‌برای بالتازار قائل می‌شد و می‌کوشید تا بدین‌وسیله تمرکز فکری شوهرش بهم نخورد ناچار در برابر بچه‌ها، برای ایجاد چنین وضعی یک نوع‌ترسی آمیخته با احترام پدرانه بوجود می‌آورد. اگرچه چنین فداکاریها از کلیه‌افراد خانواده مشاهده می‌شد، اما مارگریت فداکاری مادرش رابیشتر تحسین می‌کرد چون این زن بینوا بدین‌وسیله می‌خواست مشکلات‌روزانهٔ

زندگی را برطرف سازد متاسفانه این مسائل کوچک از نظر تیزبین دختر جوان مخفی نمی‌ماند و سبب می‌شد، تا به ناراحتی‌های آینده‌ٔ خانوادگی خود بیشتر فکر کند.

از چهار سال باین طرف، هرحادثه‌ای که در آن خانه بوقوع می‌پیوست مارگریت کم وبیش بآن پی می‌برد و با وجود رازداری مادام کلائس، این دختر خانم دلسوز بطور محسوسی باین گونه نمایشهای حزن‌آور خانوادگی آگاهی می‌یافت و محرم جدی مادرش بحساب می‌آمد و به قضاوت مسائل زندگی می‌پرداخت و خانم کلائس می‌کوشید تا مارگریت هم مانند خود او درباره‌ٔ پدرش فداکار و صمیمی باشد. خوشبختانه مادام کلائس درباره‌ٔ روشهای منطقی مارگریت بهیجان می‌آمد، چون پس از مرگش تنها همین دختر بود که اداره‌ٔ امور داخلی خانه بعهده‌ٔ او واگذار میشد. این زن بینوا از جریانی که پس از مرگش روی می‌داد بیشتر وحشت داشت دلسوزی وی درباره‌ٔ شوهرش آنهم هنگام تصمیم‌گیری کاملا" به چشم می‌خورد، چون در تمام موارد منافع شوهرش را در نظر می‌گرفت و در هر جریانی سعی داشت، در وهله‌ٔ اول مصالح او را از مصالح بچه‌ها جدا سازد، ضمنا" امیدوار بود که در لحظات قبل از مرگ او را خوشبخت ببیند، آرزو می‌کرد چنین حساسیتی را به مارگریت انتقال دهد تا او هم وظیفه‌اش را درباره‌ٔ بالتازار و یکایک افراد خانواده بنحو شایسته‌ای انجام بدهد. آیا منظور این زن بینوا این نبود که در میان قبر خود نیز عشقش را درباره‌ٔ کسانی که برایش از هر لحاظ عزیز بودند حفظ کند؟

بهرحال او نمی‌خواست رئیس خانواده را در برابر بچه‌ها بی‌اعتبار سازد، در این خصوص بیش از همه به واکنش مارگریت درباره‌ٔ کارهای علمی پدرش می‌اندیشید و غالبا" دخترش را از این لحاظ مورد بررسی قرار میداد حتی از لحاظ روحی هم می‌خواست بداند تا چه حدودی این دختر می‌تواند یک مادر مهربان برای بچه‌ها و یک زن دلسوز برای پدرش باشد. بدین ترتیب آخرین روزهای زندگی خانم کلائس براثر چنین بررسی‌ها و تردیدهائی که جرات نمی‌کرد جریانش را برای کسی بازگو کند تباه می‌شد. بدبختانه بالتازهم با مور اقتصادی و

عواطف خانوادگی کمترین توجهی نداشت تنها به مطالعات شخصی خود می پرداخت .

سکوت کاملی که در فضای اطاق پذیرائی برقرار بود جز با سروصداهای یک نواخت قدم زدن بالتازار که شبیه قدم زدنهای ژان کوجولو بود بهم نمی خورد .

مارگریت که در این هنگام کنار مادرش بود ، به قیافهٔ رنگ پریدهٔ او نگاه می کرد و گاهی هم بسوی پدرش برمی گشت و از اینکه او را خونسرد و بی تفاوت می دید ، غرق در تعجب می شد .

بلافاصله در خانه صدا کرد و افراد خانواده پی بردند که کشیش سولیس بهمراه برادرزاده اش وارد حیاط شدند .

فی لی سی با صدای بلندی گفت :

ـ آه ! این هم کشیش و برادرزاده اش امانوئل سولیس .

مادام کلائس که امانوئل را با تعجب نگاه می کرد گفت :

ـ جوان شایسته ایست از دیدنش خیلی خوشحالم .

مارگریت هم از تعریف مادرش درباره برادرزادهٔ کشیش بشدت قرمز شد چون از دو روز پیش بخاطر دیدن این جوان ناراحت و هیجان زده بنظر می رسید و در وجودش احساساتی را که تا آن زمان سابقه نداشت بوجود آمد .

پس از لحظه ای مراسم استغفار و توبه انجام گرفت و شنیدن گناهان پنهانی این زن شنیدنی بود ضمنا" دوشخصیتی را که در کانون خانوادگی آنها از اهمیت زیادی برخوردار بودند آشکار می ساخت . خانم سعی می کرد فداکاریهای وی از هر لحاظ مکتوم بماند .

آقای سولیس کشیش ، پیرمرد هشتاد ساله ای بود که تمام موهای سرش سفید شده بود و قیافهٔ پژمرده ای داشت و کمترین آثار حیات از لابلای چشمانش احساس نمی شد . بزحمت راه می رفت زیرا ساقهای نازک پاها بشکل بدی درآمده بود و قدرت خود را از دست داده بود . هنگام حرکت برادرزاده اش کمکش می کرد در غیر این صورت مجبور می شد از چوب های زیربغل استفاده کند ، پشت خمیده و خشک

شده‌اش منظرهٔ مخلوق رنجور وضعیفی را به‌او می‌داد. اما همین بدن رنجور وضعیف از اراده‌ور وحیهٔ پاک مذهبی برخوردار بود. این کشیش اسپانیائی بخاطر اطلاعات وسیع وبر اثر تقوی ومعرفت زیاد کم کم جزو یک شخصیت واقعی مذهبی بشمار می‌رفت وبه‌معاونت کل اسقف اعظم ارتقاء یافت حتی امکان داشت به مقامات عالی‌تری هم نائل شود، اما بخاطر تالمی که‌بر اثر فوت یکی از کسان نزدیکش بوی دست داد ازفعالیت باز ماند وتنها کوشش خودرا درراه‌تربیت برادرزاده‌اش که‌در کودکی یتیم شده بود، صرف نمود.

هنگام کشورگشائی کشور بلژیک تنها مونس وهمدم خانم کلائس محسوب می‌شد وازآغاز جوانی وجودش را وقف کلیسا کرد وبا شوق وعلاقه‌به‌عرفان ومسیحیت روی‌آورد. درواقع ازلحاظ رفتار ومنش نمونهٔ کاملی محسوب می‌شد وهمیشه‌حالت، خلسه‌ای بوی‌دست می‌داد، با آنکه مانند یک شخصیت مذهبی می‌کوشید تا به‌مسائل مادی توجهی نداشته باشد اما بخاطر علاقه‌ای که به برادرزاده‌اش داشت، منافع مادی‌او را تا حدودی حفظ می‌کرد. وقتی هم مساله صدقه و کمک‌رسانی پیش می‌آمد در این امر پیشقدم می‌شد و یاران کلیسائی خود را در این کار خیرشرکت می‌داد. نفوذمذهبی وی بقدری زیاد و تصمیماتش باندازه‌ای بجا و تیزهوشی وی طوری درست بود که‌هرکسی حاضر می‌شد تقاضاهایش را با جان و دل انجام بدهد. برای پی بردن به اختلافی که بین عمو سولیس وبرادرزاده‌اش وجود داشت، بهتر آنست پیرمرد را بیک درخت بید توخالی که در کنار نهری روئیده است، و پسر جوان را نیز به یک بوتهٔ نسترن پر گلی که ساقهٔ باریک و درازش به‌سوی‌آن درخت بید خیز برمی‌دارد تشبیه کرد. عمو سولیس این جوان را مانند پیرمزنی که دختری را راهنمائی می‌کند هدایت می‌نمود اورا درتمام محافل و مجالس بهمراه خود می‌برد و برموززندگی آشنا می‌ساخت. امانوئل نیز با وجود حساسیت و سادگی فوق‌العاده، نظیر گل‌های گذرای جوانی، از نیروی حیات و ازروحیهٔ مذهبی برخوردارمی‌شد.

هرقدر امانوئل جوان با محیط بیشتر آشنا می‌شد ، بهمان اندازه بر اثر برخورد با افراد ، رضایتش فراهم می‌گشت ، همین امر روحیهٔ او را تقویت میکرد و به شخصیتش جذبه میبخشید و در نتیجه سبب میشد تا توجه اطرافیان را بخود جلب کند .

چشمان خجالتی اما سرشار از شور و شوق وی طوری بود که در بیننده اثر عمیقی می‌گذاشت . موهای سیاه و ابروان کشیدهٔ وی توجه افراد را بخود جلب میکرد . صدایش مانند صدائی که شخص از یک قیافهٔ زیبائی انتظار دارد ، بگوش می‌خورد . حرکات ملایمش با وضع صدا و نگاهش هم آهنگ بود ، اما بنظر میرسید که خود او از جذابیتی که توجه افراد را بخاطر وقار و احترام زیادی که نسبت به عمویش معمول می‌دارد بی‌خبر است .

غالبا" روشهای عجیب کشیش را تکرار می‌کرد تا خود را برای کارهائی که موافق طبع عمو باشد آماده سازد . در نزد این جوان حساس ، حالاتی که از یک شخصیت عالی بظهور می‌رسید بچشم می‌خورد . عجیب بود که به عمویش علاقهٔ زیادی داشت و بی‌آنکه با دستورهایش مخالف باشد از او تبعیت می‌کرد مثل اینکه می‌خواست همان کلمات شکوهمندی را که در خلال غسل تعمید بگوشش خورده بود ، از عمو مشاهده کند .

پیرمرد وقتی در حضور او مراسم مذهبی را بجا می‌آورد ، امانوئل جوان بوضع محترمانه‌ای به اعمالش نگاه می‌کرد و در چنین لحظاتی شبیه مومنی می‌شد که در برابر رهبر خود قیافهٔ تاثرآوری بخود می‌گرفت یا بصورت هنرمندی در می‌آمد که با مشاهدهٔ یک شاهکار هنری دستخوش احساسات می‌گشت . امانوئل بهمراه کشیش وارد این خانه شد و با اتفاق او به تماشای تابلوهای راهرو پرداخت .

وقتی مارگریت بوسیلهٔ مارتا پی برد که کشیش سولیس در راهرو است در صدد شد تا او هم با این کشیش مشهور روبرو شود ، بنابراین به بهانه‌های مختلفی کنار مادرش ماند .

ملاقاتش با امانوئل با گیجی و ناراحتی مختصری که غالب دختران در چنین لحظاتی سعی دارند آنرا پنهان کنند همراه بود . مارگریت در کنار کشیش سیاهپوش ، خمیده و ضعیف ، با قیافهٔ جذاب و با طراوت امانوئل جوان روبرو بود . تلاقی

نگاههای ساده‌ٔ این دوموجود طبیعی ،احساسات هردوی آنها را برمی‌انگیخت . گاهی هر دو چشمشان را بزیر می‌انداختند و زمانی با حرکت دیگری آنها را بالا می‌کردند و بدین ترتیب رضایت خاطری را برای خود فراهم می‌ساختند .

مارگریت بازوی مادرش را در دست داشت و آهسته و آرام با او صحبت می‌کرد و گاهی هم مانند بچه‌ای ، صورتش را در پناه گردن مادر قرارمی‌داد ، تا امانوئل را که او هم به بازوی عمویش تکیه داده بود ، بهتر تماشا کند .

نورضعیف‌راهروهم‌مبادلهٔ این نگاههای مخفی را برای این دو جوان خجالتی فراهم می‌ساخت . بدون شک هیچیک از آن دو نمی‌خواستند هیجانات خود را ظاهر سازند اما هر دو به ناراحتی عمیقی که قلب‌ها را دستخوش‌هیجان‌می‌ساخت‌دچاربودندو تنها بخاطر احتیاط یا خوش‌سلیقگی اسراشان‌را مخفی می‌کردند . کم‌کم آثار غلیان‌ها و حساسیت آنها به ظهور رسید همان طوریکه نزد بچه‌ها اولین صدای موزیک تعجب‌آور است ، تعجب آنها هم بخاطر هیجانها برانگیخته شد . میان بچه‌ها ممکن است عده‌ای بخندندوبفکر فرو روند و عده‌ای هم فکر کنند سپس بخندند ، اما جوان‌ها که روحشان برای زندگی و عشق آمادگی دارد ، مدتی گوش فرا می‌دهند و هر بار نغمهٔ تازه‌ای ساز می‌کنند تا زمینه‌های خوشی را برای خود فراهم سازندوروی‌کنجکاویهای خود علاماتی بگذارند . اگر بخودمان حق می‌دهیم تا جاهائی را که در کودکی با آنها روبرو بودیم باید دوست بداریم و به زیبائی‌هائی که مطابق طبع ما بود علاقمند باشیم ، پس چگونه برخورد دوستانهٔ یک موجودی را که برای اولین بار ، موزیک زندگی را ساز می‌کند نباید بپذیریم ؟

آیا اولین قلبی که شوق عشق در آن بوجود می‌آید، شبیه‌یک سرزمینی نیست؟ بنابراین امانوئل و مارگریت یکی برای دیگری چنین نغمه‌ای را ساز میکرد و بدین وسیله احساساتشان تحریک میشد. وبدین ترتیب با دست‌های خود قطعات ابرها را برطرف می‌ساختند تا ساحل دریا را در گرمای نیمروز بهتر بهم نشان بدهند. وقتی خانم کلائس کشیش‌پیر را دربرابر یکی از تابلوهای راهرو که فرشته‌ای را نشان‌میداد نگهداشت، مارگریت سرش را جلو برد تا به احساسات امانوئل بیشتر پی ببرد وجوان نیز در قیافهٔ مارگریت دقیق شد تا تاثیر تصویرخاموش تابلورا با جنب و جوش فکری او به‌سنجد. این کارهای غیرارادی‌برای هردوی آنها دلپذیر بود. کشیش پیر در مقابل تابلوها سوالات خودرا مطرح می‌نمود و خانم کلائس هم جوابهای مناسبی میداد.

بهرحال برخورد این دو جوان در آغاز کار چنین بود، روشنائی مرموز راهرو و آرامش خانه و حضور افراد همهٔ آنها، در نمایاندن هر چه بیشتر این خطوط دلپذیر نقش مهمی داشت. موقعی که امانوئل‌با لکنت زبان در صدد برآمد تا با خانم کلائس خداحافظی کند، هزاران افکارمبهم به مغز مارگریت هجوم آورد و او را ناراحت ساخت، چون صدای طبیعی وملایم امانوئل بهمراه احساسات صمیمانه‌اش که اثرعمیقی درروی قلب دخترمی‌گذاشت، ناگهان خاتمه یافت. مارگریت شگفت‌زده شد وبر اثر فقدان این دیدار بی‌آلایش متاسف گشت. خداحافظی در پایین پله‌های ساختمان مقابل در اطاق پذیرائی انجام گرفت و مارگریت از همان جا عمو و برادر زاده‌اش را تا بسته‌شدن در کوچه نگاه کرد. مادام کلائس به مسائل دیگری پرداخته بود و وقت نکرد تا در بارهٔ تغییر وضع دخترش با بالتازار صحبت کند.

هنگامی که آقای سوایس و برادرزاده‌اش بار دیگر آنجا آمدند، مادام کلائس قبلا" بخاطر پریدگی صورت دخترش کمی ناراحت شد اما پس از مدتی این ناراحتی برطرف گردید. موقعی که کشیش پیر را خواستند دختر جوان نیز در سالن پذیرائی حاضر شد و پیش مادرش آمد به کشیش و برادرزاده‌اش سلام کرد. در این هنگام بالتازار مضطربانه‌ازجا برخاست و ازاطاق پذیرائی خارج شد. کشیش پیر کنار زن توبه‌کننده‌ٔ خود نشست و چون از سوابق کار خانواده اطلاع داشت نگاه عمیقی‌به مادام کلائس کرد بطوریکه این نگاه حتی در اعماق روح زن بینوا هم‌اثر گذاشت. خانم کلائس رو به بچه‌ها کرد و گفت: ــ حالا همه‌تان به‌باغ بروید مارگریت تو هم آن جا برو ضمنا" لاله‌های پدرت را به امانوئل نشان بده. مارگریت با خجالت دست فی‌لی‌سی را گرفت و پسر جوان هم در حالیکه دست ژان را در دست داشت از اطاق پذیرائی خارج شد. وقتی هر چهار نفر وارد باغ شدند، فی‌لی‌سی و ژان بگوشه‌ای‌رفتند. مارگریت با امانوئل تنها ماند. مارگریت پسر جوان را بطرف لاله‌های زیبا که همه یک دست بنظر می‌رسید هدایت کرد و پس‌از سکوت مختصری پرسید:

ــ شما گل‌های لاله را دوست دارید؟

امانوئل جواب داد:

ــ دختر خانم گل لاله یکی از قشنگ‌ترین گل‌های جهان است اما برای دوست داشتن آن باید اهل ذوق بود و زیبائی آن راارزیابی کرد. کار زیاد و زندگی در یک اطاق محقر و تاریک که من و عمویم درآن بسر می‌بریم مسلما" مرا از دیدن چیزهای دلپذیر و زیبا محروم می‌کند.

وقتی صحبتش تمام شد به قیافهٔ مارگریت نگاه کرد.

صورت دختر بر اثر شرم و حیاء قرمز گشت ولی بلافاصله پرسید:

ـ گفتید کار شما خیلی زیاد است؟

پسر جوان درحالی که شن‌های سطح باغ را باکفشش صاف می‌کرد گفت:

ـ بله، من خیلی کار می‌کنم عمویم می‌خواهد که من کشیش بشوم، از آن‌جائی که برای مخالفت با عمو جرات زیادی لازم است، من نمی‌توانم در برابر او مقاومت کنم. او آدم خوبی است مرا دوست دارد حتی در این اواخر خیلی خرج کرد تا مرا از خدمت نظام وظیفه معاف نمود.

مارگریت پرسید:

ـ بسیارخوب حالا چه می‌خواهید بکنید؟

مثل اینکه باز هم چیزی بنظرش رسیده بود چون، اضافه کرد:

ـ البته ببخشید ممکن است مرا آدم فضولی بدانید.

امانوئل در حالیکه دخترجوان را بوضع تحسین‌آمیزی نگاه می‌کرد گفت:

ـ دخترخانم تا کنون کسی جز عموی من چنین سئوالی از من نکرد، ولی من می‌خواهم معلم بشوم، چه فکر می‌کنید؟ منکه آدم ثروتمندی نیستم، اگر من مدیر یکی از مدارس فلاندر می‌شدم آنوقت می‌توانستم یک زندگی محقری را تشکیل بدهم و با یک خانم فهمیده‌ای ازدواج کنم. از این‌که پرسیدید گل لاله را دوست دارم، باید بگویم من در میان گل‌ها به گل مینا، علاقهٔ عجیبی دارم.

دختر گفت:

ـ عجب من تاحالا گل‌های مینا را میناهای مارگریت صدامی‌زدم.

امانوئل کمی قرمز شد و در حالی که باز هم با پاهایش ماسه‌های روی زمین را صاف می‌نمود درصدد پیداکردن جواب برآمد، اماجوابهائی که بنظرش میرسید همه‌را احمقانه تصورمی‌کرد. سپس باتشویش و نگرانی گفت:

ـ قبلا" جرات نمی‌کردم نام شما را به زبان بیاورم....

جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

مارگریت جوابداد:

ـ من از این‌پس شما را معلم صدا می‌زنم.

ـ دخترخانم اگر من بخواهم معلم بشوم بخاطر اینست که شغلی داشته باشم و در خلال آن بتوانم بکارهای دیگری بپردازم، اصولا" من به موضوعات تاریخی علاقهٔ زیادی دارم.

ـ آه!

این آه! مرموز باز هم مرد جوان را مشوش ساخت، و در حالی که می‌خندید گفت:

ـ شما می‌خواهید که من مرتبا" در بارهٔ خودم صحبت کنم، در صورتیکه شما هم باید در بارهٔ خودتان چیزی بگوئید.

مارگریت در حالیکه از پشت پنجره بداخل اطاق می‌نگریست گفت:

ـ مثل اینکه صحبت‌هایشان تمام شده‌است.

ـ بنظرم مادر شما خیلی تغییر کرده است.

ـ بله او همیشه ناراحت است و در این‌خصوص چیزی‌نمی‌گوید، ما هم از این لحاظ رنج می‌بریم. خانم کلائس به شور و مشورت خودخاتمه داد و قرار شد کشیش پیر در این مورد تصمیم بگیرد. البته اوضاع و احوال نشان می‌داد که‌وضع زندگی آنها بهیچوجه خوب نیست و خانم‌کلائس هم می‌خواست بدون اطلاع شوهرش که در این‌گونه موارد کمترین‌غصه‌ای به خود راه نمی‌دهد بفکر چاره باشد. ضمنا" مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای بهای تابلوها در نظر گرفته شد و آقای سولیس هم ماموریت یافت تا آنها را در هلند بفروشد و از بهای تابلوها مبلغی را برای روز مبادا کنار بگذارد.

بالاخره پس‌ازمذاکرات‌زیادی‌کشیش‌پیر این عمل احتیاطی را باوضعی که‌خانم‌توبه‌کننده‌اش با آن روبرو بود از هر جهت مناسب دانست و پس از آنکه توافق شد فروش‌تابلوها باید مخفی بماند تا لطمه‌ای به‌حیثیت‌خانوادگی

وارد نشود خانه را ترک کرد .

پیرمرد برادرزاده‌اش را بهمراه نامه‌ای به آمستردام فرستاد و بدین ترتیب تابلوهای نفیس راهرو به بانکداران هاپ و دانکر فروخته شد ،مبلغی در حدود ۸۵ هزار دوکات هلندی بطور علنی و مبلغ ۱۵ هزار دوکات دیگر هم بطور مخفی در اختیار خانم کلائس قرار گرفت . تابلوها بقدری مشهور بود که احتیاجی به تبلیغ و بازاریابی نداشت . امانوئل سولیس ماموریت داشت بهای تابلوها را دریافت کند و فروش آن را با کسی در میان نگذارد . بدین ترتیب در اواخر سپتامبر ، بالتازار تمام پولهائی را که بافراد بدهکار بود پرداخت کرد و املاکش را از گرو درآورد و کارهایش را دوباره از سر گرفت .

اما خانه کلائس کاملا" خالی شده بود و تمام وسائل زینتی آن بفروش رفته بود . بالتازار بخاطر علاقه‌ای که بکارش داشت کمترین تأسفی از این لحاظ بخود راه نمی‌داد و طوری به‌نتایج آزمایش‌های خود مطمئن بود که فکرمی‌کرد نقصانی که براثر فروش وسائل زینتی خانه بوجود آمده است ، بزودی برطرف خواهد شد . بنظرخانم کلائس چند تابلوی نقاشی چیز مهمی نبود تا سعادت خانواده و رضایت خاطر شوهرش ازمیان برود ، بنابراین برای برطرف ساختن چنین نقصی می‌توانست از تابلوهای سایر قسمت‌های منزل استفاده کند .

پس از پرداخت قرض‌ها بالتازار قریب دویست هزار فرانک دیگر در اختیار داشت و می‌توانست با این پولها آزمایش‌های مربوط بکارش را دوباره از سر بگیرد .کشیش پیر و برادرزاده‌اش هم مبلغ پانزده هزار دوکات برای خانم کلائس کنار گذاشتند ، برای زیاد شدن این مبلغ کشیش پیر دوکاتهائی را که براثر وقوع جنگ‌های پی‌درپی ارزش آنها بالا می‌رفت بفروش می‌رسانید .

خانم کلائس ازاینکه می‌دید شوهرش قریب هشت ماه است بکارپرداخته و کمترین توجهی بامور زندگی ندارد ناراحت شد ، همین موضوع او را رنج

می‌داد وکم‌کم حالش وخیم شد و سلامتی وی از بین رفت. علم شیمی طوری بالتازار را بخود مجذوب کرده بود که باوضاع وخیم مملکت و شکست ناپلئون و بازگشت بوربون‌ها کمترین توجهی نداشت. در واقع نه یک رئیس خانواده محسوب می‌شد و نه یک همشهری. بلکه فقط بکارش مشغول بود.

دراواخر سال ۱۸۱۴ خانم کلائس طوری ضعیف شده بود که قادرنبود ازجا برخیزد و در اطاقش راه برود، اطاقی که در آن باخوشی زندگی کرده بود، اطاقی که در آن‌خاطرات زیادی داشت. اطباء بخاطر تامین آرامش قلبی، سکونت وی‌را دراین اطاق بلامانع تشخیص دادند تختی را که این‌زن بینوا درآخرین لحظات حیات روی آن دراز می‌کشید، بین بخاری وپنجرهٔ مشرف بباغ قرار داشت. در همان جا روزهای تلخ زندگی خود رامی‌گذراند وبه تربیت بچه‌ها بخصوص دودخترش مشغول بود واز اینکه باگرمای وجودش، آنها را گرمی می‌بخشید خوشحال بود و خود را صمیمی نشان می‌داد اما اینکار خیلی دیر شده بود با وجود بر این مانند سایر افراد حساس، وضع ملاطفت‌آمیزی در پیش می‌گرفت زیرا عقیده داشت که درگذشته رقت قلبی نسبت به بچه‌ها نشان نمی‌داد، بدین‌ترتیب می‌کوشید تا سهل‌انگاری گذشته را جبران کند و همین موضوع برای بچه‌ها جالب و دلپذیر بود. او می‌خواست راه و روش زندگی رابآن‌ها بیاموزد، آنها را در پناه‌خود قرار بدهد ونسبت بآنها دلسوز و مهربان باشد. بر اثر ناراحتی و دلسوزی برخورد مطبوعی داشت قبل از آنکه صدای دلنشینش بچه‌ها را تحت‌تاثیر قرار بدهد، طرز نگاهش‌آنها را نوازش می‌داد و بنظرمی‌رسید با حرکت دست‌ها نسبت بآنها دعای خیرمی‌کند. هرچند خانه کلائس دوباره وضع مرتبی بخود گرفت اما برخلاف گذشته افراد زیادی درآن دعوت نمی‌شد. بهمین‌دلیل بالتازارسالگرد ازدواجش را جشن نگرفت و اهالی دوئه هم باین موضوع بی‌توجه بودند.

قبلا" بیماری خانم کلائس و دگرگونی وضع زندگی آنها توجه مردم‌را

برمی‌انگیخت ، اما پرداخت قروض تا حدودی از رواج بدگوئی‌ها پیشگیری کرد ، بالاخره وقوع مسائل سیاسی در منطقهٔ فلاماند نظیر جنگ صد روزه و ورود خارجی‌ها سبب شد تا بالتازار و خانواده‌اش بکلی از اذهان فراموش شوند .

در مدت دو سال منطقهٔ فلاماند غالبا" مورد هجوم قرار می‌گرفت و دائما" بوسیله دشمنان اشغال می‌شدو بدین ترتیب مشکلات فراوانی دراین ناحیه بوجود می‌آمد در نتیجه بدبختی‌ها و نابسامانی‌ها شدت می‌یافت و هر کس تنها بخودش و خانواده‌اش می‌اندیشید .

سولیس کشیش و امانوئل و پی‌یرکین تنها افرادی بودند که بملاقات خانم کلائس می‌شتافتند . از آغاز زمستان ۱۸۱۴ تا زمستان ۱۸۱۵ دورهٔ دردناکی برای زندگی‌خانم کلائس محسوب شد ، شوهرش بندرت بدیدنش می‌آمد تنها پس از شام کمی پیش او می‌ماند و چون زن بینوا قادر به‌صحبت نبود بالتازار هم یکی و دو جمله‌ای می‌گفت سپس حرکت می‌کرد . آنوقت سالن پذیرائی دوباره در سکوت مدهشی قرار می‌گرفت . این سکوت غیر قابل تحمل در زمانی که سولیس کشیش و برادرزاده‌اش آنجا بودند بهم می‌خورد ، وقتی کشیش پیر با بالتازار به بازی نرد می‌پرداخت مارگریت هم کنارتخت‌مادر ، با امانوئل صحبت‌می‌کرد ، خانم کلائس بی‌آنکه وانمود کند روحا" ناراحت است از مشاهدهٔ حرکات معصومانهٔ این دوجوان غرق در لذت می‌شد .

نسیم دل‌انگیز این عشق بی‌آلایش کم‌کم بگوش می‌خورد ، صحبت‌هاو بحث‌های این دو موجود خوش‌قلب توجه زن بیمار را بخود جلب می‌کرد و خاطرات خوش‌جوانی را بیادش‌می‌آورد . مارگریت و امانوئل هردو خوش‌خلق بودند و همین امر آنها را از بلهوسی‌ها برحذر می‌داشت در نتیجه خانم کلائس مورد تحقیر قرار نمی‌گرفت . تاکنون کسی پی نبرده بود که احساسات

از حیات مخصوصی برخوردار است شخصی که عادات و رفتاری دارد بخاطر آن است که درمیان همان عادات و رفتار بدنیا آمده ، ایده‌ها و ماجراهای زندگی اطراف در روحیه‌اش موثر بوده است .

بهرحال این دوجوان هرگز جرات نداشتند در برابر تخت مریض راجع به عشق و دوستی خود مطلبی بگویند این کار را بخصوص بخاطر حال زن دردمند رعایت می‌کردند . امانوئل می‌کوشید تا با ازدواج مارگریت خود را بصورت پسر این خانواده قلمداد کند ازاین لحاظهمیشه یک فکر اندوهباری بصورت زبان‌گویا روی لبان دختر جوان نقش می‌بست . لحظات کوتاه اعترافات و گفتارهای ناتمام و شگفتی‌های این دو دلداده ، می‌توانست نظیر نقاشی های جالب رافائل محسوب شود و همانند تابلوهای این هنرمند توجه بینندگان را بخود جلب کند . هر دو نفر وضع آیندهٔ خود را پیش بینی می‌کردند . با آنکه خورشید تابناک زندگی بالای سرشان می‌درخشید اما نمی‌دانستند از چه جهتی قطعات فشردهٔ ابرهای سیاه روی سرشان قرار می‌گیرد . پسر و دختر از آیندهٔ خود وحشت داشتند و شبیه کسانی بودند که قبل از طلوع آفتاب از خود می‌پرسیدندآیا باز هم می‌توانند این روز طولانی را بپایان ببرند ؟ بخاطر علاقه‌ای که خانم کلائس به بچه‌های خود داشت سعی می‌کرد تا ناراحتی خود را از آنها پنهان کند ، بچه‌ها هم با وجود داشتن هیجانات و شورجوانی آزار و اذیت او را فراهم‌نمی‌کردند بلکه تسلی خاطر او بشما رمی‌رفتند .

مادام کلائس بخاطر بچه‌ها زندگی می‌کرد اما برای شوهرش می‌مرد . چقدر رنج‌آور است حضور شوهر بفکر فرو رفته‌ای که ساعت‌ها کنار این زن بینوا می‌ماند و نگاه یکنواختش را باو متوجه‌می‌ساخت و زن دردمند هم در چنین لحظات سختی به‌ناراحتی‌های خود می‌اندیشید . بی‌توجهی بالتازار نسبت به‌همسرش‌واقعا" ظالمانه بود چون شبیه یک فرد خارجی مدتها ساکت

می‌ماند و تنها به زنش نگاه می‌کرد. تصادفاً مادام کلائس و بچه‌ها باین وضع کم‌کم عادت کردند و بروحیهٔ بالتازار آشنا شدند بهمین جهت او را تبرئه می‌کردند.

در وسط روز اگر خانم کلائس وضعش وخیم می‌شد و حالش بهم می‌خورد حتی اگر می‌مرد، بالتازار تنها کسی بود که از این ماجرا هیچ اطلاعی نداشت، هنگامی که خانم کلائس پس از شام صدای پای شوهرش را می‌شنید کاملاً خوشحال می‌شد خودرا جمع و جور می‌کرد وقتی هم با شوهرش روبرو می‌گشت این زن رنگ پریده و بی‌جان بسرعت رنگ می‌گرفت وحالش تا حدودی بهتر می‌شد. وقتی هم می‌دید شوهرش به تختش نزدیک می‌شود دستش را در دست می‌گرفت و او را با وجود ضعف زیاد نگاه می‌کرد. گاهی بالتازار از زنش می‌پرسید:

ـ عزیزم امروز حالت چطور بود؟

او هم جواب می‌داد:

ـ خیلی خوب!

چون با این جمله می‌خواست شوهرش را دلداری بدهد و امیدوارکند که فردا از جایش برمی‌خیزد.

دلواپسی بالتازاربکارش طوری بود که کمترین توجهی بامور زندگی نداشت و فکر می‌کرد بیماری زنش یک کسالت ساده و معمولی است، این زن که بنظر تمام افراد مردنی و محتضر بود، اما برای او زنده محسوب می‌شد. جدائی کامل این زن و شوهر در همین سال انجام گرفت و بالتازار شب‌ها جدا از زنش در اطاق دیگری می‌خوابید و روزها در آزمایشگاهش حاضر می‌شد و زنش را فقط در لحظات بسیار کوتاهی آنهم در مواقعی که دخترانش بودند و یا افرادی به عیادتش می‌آمدند ملاقات می‌کرد. این دو موجود که قبلاً در تمام کارها با هم شور و مشورت می‌کردند در این اواخر کمترین ارتباطی

با هم نداشتند.

زندگی صمیمانهٔ قبلی آنها بکلی بهم ریخت و لحظه‌ای رسید که آن خوشی‌های مختصر هم از میان رفت. ناراحتی جسمی این زن دردمند را بیشتر تحت شکنجه قرار می‌داد و باعث می‌شد تا چنین وضع نابسامانی را تحمل کند، بعضی وقت‌ها با آنکه دردش شدید می‌شد اما خوشحال بود از اینکه کسی را که دوست دارد آنجا نیست، شب‌ها شوهرش را در لحظات بسیار کوتاهی می‌دید و به شکلی به او می‌فهماند هر طوری که دوست دارد زندگی کند. در واقع این زن بینوا با دست خودش چنین راهی را برای شوهرش انتخاب کرده بود و بهمین مختصر هم قانع بود هیچوقت از خودش نمی‌پرسید شوهرش چه اندازه او را دوست دارد. زیرا می‌ترسید ممکن است همین علاقهٔ مختصر هم از میان برود و آنوقت ناراحتی و دردمندی وی بیشتر شود.

تقریبا" هیچ حادثه‌ای این آرامش ظاهری را بهم نمی‌زد و با آنکه بیماری روز بروز قوای خانم کلائس را به تحلیل می‌برد، ولی تعادل زندگی آنها کم و بیش حفظ می‌شد. اما وضع اندوهبارش در اوائل روزهای سال ۱۸۱۶ به مرحله حادی رسید. چون در پایان ماه فوریه پی‌یرکین مامور ثبت با خبر خود ضربهٔ شدیدی به پیکر این زن بینوا وارد ساخت و بدین ترتیب مرگش را تسریع نمود.

پی‌یرکین سر بگوش خانم کلائس نهاد و در لحظه‌ای که بچه‌ها متوجه نشدند گفت:

ـ خانم، آقای بالتازار مرا مامور کرده است تا با گرو گذاشتن املاک، باز هم سیصد هزار فرانک قرض بگیرم، شما اقلا" بخاطر سعادت بچه‌ها کمی فکر کنید.

خانم کلائس دست‌ها را بهم وصل کرد، چشم‌ها را به سقف اتاق دوخت و ظاهرا" از مامور ثبت تشکر نمود، اما این عبارت ضربهٔ مهلکی باو وارد

ساخت وپی‌پی‌تا را بکلی‌از پا درآورد . درآن روزدستخوش‌افکار ملالت‌باری شده بود ، قلبش بشدت می‌زد وتعادلش‌را از دست داد ودر وضع اندوهباری قرار گرفت که تا آن زمان سابقه نداشت .

وقتی مامور ثبت‌رفت ، خانم کلائس مارگریت را خواست و آنچه را که برای نوشتن یک‌وصیت‌نامه‌لازم بودتقاضا کرد . سپس قوایش را متمرکز نمود و مدتی به نوشتن پرداخت .

گاهگاهی هم مکث می‌کرد و موقعیت دخترش را درنظرمی‌گرفت ،چون دراین لحظهٔ حساس‌می‌بایستی همه‌چیز را اعتراف می‌نمود . مارگریت‌هنگام بیماری‌مادرش‌ضمن‌ادارهٔ خانه تمام توقعات زن محتضر را بنحو شایسته‌ای برآورده می‌ساخت درنتیجه خانم کلائس از هر لحاظ راضی بنظر می‌رسید ، و با دیدن این فرشتهٔ مهربان‌قوت‌قلبی بدست می‌آورد . بدون شک دراین خانه فقط‌این دو زن بودند که به مسائل ملال‌آور خانوادگی بیشتر پی می‌بردند .وقتی مادر ، دخترش را نگاه می‌کرد دختر هم بلافاصله به‌او نظر می‌کرد و بدین ترتیب از چشمان هر دوی آنها اشک‌های غم سرازیر می‌شد .

گاهگاهی مادام کلائس ساکت می‌ماند ناچار مارگریت صدا می‌زد :

ــ مامان ؟

اما پس‌ازاین‌سئوال‌ناگهان نفس زن بینوا بند می‌آمد . بالاخره مادام کلائس درصدد شد تا نامه‌اش‌را لاک و مهر کند ، مارگریت هم بخاطررازداری خود را کنار می‌کشید اما ناگهان چشمش به عبارت روی پاکت که نوشته شده بود :

"به دخترم ، مارگریت" برخورد کرد .

مادرش نامه را زیر بالش گذاشت و گفت :

ــ بعدها دربارهٔ آن بیشتر صحبت می‌کنیم . اما مثل اینکه کار مهمی انجام داده باشد مدتی خوابید وقتی از خواب برخاست ، بچه‌هایش را که

کنارتختش زانو زده بودند و با شور وشوقی دعا می‌کردند مشاهده نمود. رو بآنها کرد و با صدای ضعیفی گفت:

ــ بچه‌های عــزیزم، مثل اینکه باید برای همیشه از هم خداحافظی کنیم، شما مادرتان را فراموش‌نمی‌کنیداینطورنیست؟ شما وآن کسی که... اما جمله‌اش ناتمام ماند.

مارگریت وقتی با تغییر صورت ناگهانی مادرش روبرو شد، به امانوئل گفت:

ــ آقا بروید و به پاپا بگوئید حال مامان خوب نیست.

سولیس جوان بطرف آزمایشگاه رفت جریان را بــلافاصله به بالتازار گفت و پیرمرد هم به امانوئل جواب‌داد:

ــ همین حالا خواهم آمد.

مرد جوان برگشت خانم‌کلائس باوگفت:

ــ دوست عزیز بهمراه بچه‌ها بدنبال عمویتان بروید، تا این‌جا حاضر شود، فکر می‌کنم لازمست آخرین مراسم مذهبی انجام بگیرد، خیلی میل داشتم باهوشیاری‌کامل در این مراسم نظارت می‌کردم. مادام کلائس وقتی با دود خترش تنها ماند با اشاره‌ای به مارگریت فهماند تا فی‌لی‌سی راجائی بفرستد.

مارگریت که فکر می‌کرد حال مادرش بخاطرحرف‌های ملال‌آور پی‌یرکین بد شده است گفت:

ــ مامان من هم می‌خواهم بتو بگویم مدتیست ما هیچ پولی در بساط نداریم شش ماه است حقوق مستخدمین پرداخت نشده است چندین بــار تصمیم گرفتم جریان را با پدرم در میان بگذارم ولی جرات نکردم بعلاوه بقیهٔ تابلوهای راهرو و زیرزمین بفروش رفته است.

خانم کلائس فریاد زد:

ـ پس چرا دراین باره چیزی بمن نگفتی؟ اوه خدای من تو بموقع مرا پیش خـودت می‌خوانی ، بچه‌های بینوای من چه بر سرشان خواهد آمد؟ بلافاصله زیر لب به دعا پرداخت چشمانش قرمز شد سپس در حـالیکه وصیت‌نامه را از زیر بالش بیرون می‌کشید گفت:

ـ مارگریت این پاکت را پس‌از مرگم بازمی‌کنی ، البته می‌دانم در آینده بتو سخت خواهد گذشت حتی ممکن است از عهدهٔ تهیه نان‌خانواده هم برنیائی ، اما پدرت را دوست بدارو با او مدارا کن ، با خواهر وبرادرانت مهربان باش. بالاخره چند روز یا چند ساعت دیگر سرپرست این خانواده می‌شوی. امکان‌دارد با تمایلات پدرت مخالف باشی و این وضع حتما" پیش خواهد آمد ، اما او برای کشف رازی که ممکن است برای خانواده‌اش افتخار و ثروت سرشاری فراهم کند بپول زیادی احتیاج دارد ، ناچار از تو کمک خواهد خواست بنابراین تو باید مانند یک دختر شایسته‌ای با او رفتارکنی و منافع خانواده را در نظر بگیری چون تو تنها حامی پدرت هستی ، پدری که سعادت و عمر خـود را بخاطر شهرت خانوادگی از دست داده است! تصمیماتش همیشه عالی بود آدم شایسته‌ایست ، قلب مهربانی دارد وبعدها با مهربانی او روبرو می‌شوی. حالا که من در کنار گور قرار گرفته‌ام مجبورم این حرفها را بتو بزنم. بچه‌جان تو هم قول بده که بجای من همدم پدرت باشی ناراحتش نکن. مورد ملامتش قرار نده ، در واقع یک میانجی‌گر ملایم و مهربانی باش تا کارش را تمام کند و باز هم رئیس خانواده بشود.

مارگریت در حالیکه چشمان برافروخته مادرش را می‌بوسید گفت:

ـ چشم مامان سعی می‌کنم تمام سفارشهای ترا انجام بدهم.

خانم کلائس ادامه داد:

ـ دخترم موقعی ازدواج می‌کنی که برادرت گابریل بتواند امور خانه را بعهده بگیرد. شوهـرت ممکن است با افکار تو موافق نباشد ، در نتیجه

هرج‌و مرج عجیبی در خانواده بوجود خواهد آمد و پدرت ناراحت خواهد شد .

مارگریت بمادرش نگاهی کرد و پرسید :

ــ دربارهٔ ازدواجم سفارش دیگری نداری ؟

زن محتضر با وحشت‌جوابداد :

ــ دخترم ، مگر از حرفهایم ناراحتی ؟

مارگریت گفت :

ــ نه مامان .

مادرش در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود افزود :

ــ دخترم من نتوانستم دربارهٔ تو فداکاری کنم ، ولی از تو می‌خواهم در بارهٔ افراد خانواده فداکاری کنی ، خوشبختی و رفاه آدم را خودخواهو ضعیف می‌کند بله من ضعیف بودم چون خوشبخت بودم ، قوی باش حق کسانی که در این جا حاضر نیستند بجا بیار و کاری بکن تا برادران و خواهرت‌مرا بباد ملامت نگیــرند ، پدرت را دوست بدار و با او مهربان باش . . . خیلی

سرش را روی بالش گذاشت و دیگر چیزی‌نگفت . قوایش‌به‌تحلیل‌رفته بود ، لحظه‌ای بعد هیات روحانیون که پیشاپیش آنها کشیش سولیس حرکت می‌کرد ، وارد شدند .

تمام افراد خانواده در سالن پــذیرائی گرد آمدند و هنگامیکه مراسم مذهبی برگزارمی‌شد خانم کلائس با وضع هیجان‌زده‌ای به قیافه‌های افرادی که در اطرافش بودند نگاه کرد وقتی بالتازار را ندید پرسید :

ــ آقا کجاست ؟

این سئوال‌که زندگی ومرگش را در بر می‌گرفت طوری با لحن‌اسفناکی اداء شد که در میان آن جمع اثر عمیقی بجا گذاشت .

مارتا باآنکه سنش زیاد بود از آن‌ها جدا شد پله‌ها را بسرعت طــی

کرد و در آزمایشگاه را بشدت کوبید و با خشم فراوانی فریاد زد :

ــ آقا ، خانم می‌میرد ، همگی برای انجام مراسم مذهبی حاضرند .

بالتازار جواب داد :

ــ همین حالا می‌آیم .

مول‌کین‌نیه بلافاصله بیرون آمد و گفت :

ــ آقا حرکت کرده است .

خانم کلائس به در اطاق نگاه می‌کرد اما شوهرش زمانی رسید ، که تشریفات مذهبی بپایان رسیده بود .

کشیش سولیس و دیگر افراد زن محتضر را دور کرده بودند ژوزفین وقتی شوهرش را دید ، رنگش پرید اشکش سرازیر شد ، سپس با لحن ملایمی که همهٔ حاضرین را تحت تاثیر قرار می‌داد گفت :

ــ خیلی دیر کردی مگر می‌خواستی ازت را تجزیه کنی ؟

شوهرش با خوشحالی فریاد زد :

ــ خوشبختانه موفق شدم . ازت با اکسیژن وماده‌ٔ بی‌وزن دیگری ترکیب شده بود و در واقع اصل . . .

بلافاصله غرولند افراد بلند شد و بدین ترتیب حرفش ناتمام ماند .

بالتازار پرسید :

ــ موضوع چیست ؟ چه شده مگر حالت خوب نیست ؟

کشیش سولیس با خشونت ولی آهسته گفت :

ــ موضوع این است که خانم تو می‌میرد در واقع باعث مرگ او توهستی . .

آنوقت کشیش بازوی امانوئل را گرفت و براه افتاد ، افراد خانواده هم بدنبالش حرکت کردند و تاوسط حیاط بدرقه‌اش نمودند .

بالتازار ضمن اینکه اشک می‌ریخت مانند صاعقه‌زده‌ها به‌زنش می‌نگریست. سپس فریاد زد :

ــ پس تو می‌میری ، من ترا کشتم ، چه کسی این حرف را می‌زند ؟

زنش‌جوابداد :

ــ عزیزم ، من‌فقط بخاطر عشق تو زندگی‌می‌کردم ولی تو کمترین‌توجهی بمن نداشتی و عمرم راتباه کردی .

وقتی بچه‌ها برگشتند بالتازار به‌آن‌ها گفت :

ــ بچه‌ها ما راکمی‌تنها بگذارید .

آنوقت کنار بالین زنش نشست دستهایش را در دست گرفت و بوسید و گفت :

ــ مگر من ترا دوست نداشتم ؟

ــ عزیزم من ترا ملامت نمی‌کنم تــو مرا خوشبخت کردی خیلی هم خوشبخت اما من نمی‌توانم اختلاف اولین روزهای ازدواجمان را که از هر لحاظ جالب و دلنشین بود با این روزهای‌آخرکه‌حتی بفکر خودت هم‌نبودی وهمه‌چیزما ازمیان‌رفت ، مقابله‌کنم . زندگی روحی هم مانند زندگی‌جسمانی احتیاجاتی دارد ، ازشش‌سال قبل عشق تو نسبت به خانواده وآنچه را که خوشبختی ما را فراهم‌می‌ساخت‌ازبین‌رفت . من دربارهٔ خوشحالی‌های‌دورهٔ جوانی‌حرفی‌نمی‌زنم چون ممکن است آن خوشی‌ها درآخر زندگی از بین برود اما ثمرهٔ آنها باید پابرجا باشد و جان‌ها را پرورش دهد و روشهای دلپذیری را بوجود بیاورد . ولی تو تمام این گنجینه‌های‌زندگی را از بین بردی ، حالا من می‌میرم و هیچوقت همدیگر را نخواهیم دید اما یادت‌باشد که تو همیشه‌افکار واعمالت را ازمن پنهان می‌کردی پس چطور می‌خواهی من از تو نرنجم ؟ آیا هیچوقت شده است ، یک‌کلمه یک نگاه یا حرکتی حاکی‌از سرزنش نسبت بتو روا داشته باشم ؟ بسیارخوب ! تو آخرین تابلوهای خانه رافروختی‌حتی‌شرابهای‌زیرزمین را بپول تبدیل کردی‌آنوقت بی‌آنکه با من مشورت کنی املاکت را دوباره به‌گرو گذاشتی آه ! من‌از این زندگی مرارت‌بار

راحت می‌شوم .

اگر مرتکب اشتباهی می‌شدی ، اگر بخاطر کشف مسئلهٔ مجهولی عمرت را تلف می‌نمودی منهم بی‌اراده تسلیم تو مـی‌شدم و در کنار تو حرکت می‌کردم ، باوجودبراین‌همین‌کار ،اشتباه‌من بود ، چون ترا خیلی دوسـت داشتم واین کار هم برایم افتخار آمیز بود و هم‌ملال‌آور .

بالتازار، بیماری من از زمانی شروع شد که تو نشان دادی علاقهٔ توبه علم بیش از هر چیز است حالا هم زنت‌می‌میرد ولی ثروتت از دست‌رفته، ثروت و زنت بتو تعلق داشت و هر دو در اختیارت بـود ، اما روزی که من نباشم دارایی من مال بچـه‌هاست و تو هم نمی‌توانی از آن استفاده کنی آنوقت چکار خواهی کرد ؟ حقیقت‌را بایدگفت‌اشخاص‌محتضر آینده رابهتر درک می‌کنند ! آیا منبعد ترازوئی وجود دارد تا بلهوسی‌های لعنتی ترا به سنجد ؟ اگر نسبت بمن فداکارمی‌شدی بچه‌ها نیز دربرابر تو احساس‌حقارت می‌کردند و مدیون تو می‌شدند زیرا مادرشان را به همه‌چیز ترجیح‌می‌دادی . دو میلیون فرانک پول را در عرض شش سال‌از بین‌بردی‌تازه‌هیچ چیزی‌هم عاید تو نشد .

در برابر این حرفها کلائس سرش را میان دو دست‌قرارداد و صورتش را مخفی ساخت .

زن دردمند ادامه داد :

ـ این‌کارچیزی‌جز خجالت برای‌تو و جزبدبختی برای بچه‌ها نبود . این‌روزها تمام‌مردم مسخره‌ات می‌کنند و ترا کلائس کیمیاگر صدا می‌زنند و بعدها هم این لقب به کلائس دیوانه مبدل می‌شود من باین موضوع یقین دارم . من ترا شخص‌بزرگ ، دانا و نابغه می‌دانم ولی برای عوام نبوغ جزو دیوانگی است افتخار مانند خورشیدی است که‌روی قبرها بتابد . تو هم‌در زندگی مانند هر شخص بزرگی بدبخت می‌شوی ، و بچه‌هایت نیز بدبخت

می‌شوند . من می‌میرم بی‌آنکه از شهرت تو استفاده کنم یا لااقل چنین شهرتی تسلی خاطری برای من باشد . حالا بالتازار عزیز ، برای اینکه تلخی این‌مرگ برطرف شود قول بده تا بچه‌هایم بعد از مرگم اقلا" بتوانند از یک زندگی ساده‌ای برخوردار باشند .

کلائس گفت :

ــ قسم می‌خورم که . . .

ژوزفین حرفش را قطع کرد و گفت :

ــ عزیزم قسم نخور ، چون ممکن است قول و قسم را بجای نیاوری ما بتو نیاز داشتیم اما قریب شش سال بود ، هیچ کمکی بمانکردی تنها علم شیمی بود که توجهات را بخود جلب کرد باز هم راه بدبختی را طی خواهی‌کرد ، کارهای امثال تو مانند کارهای اشخاص عادی نیست ،شما به دنیا تعلق‌دارید ونمی‌توانید به‌زن و فرزند خود برسید ، شما با اعمال خود اطرافتان راخشک می‌کنید ، همان‌طوریکه درختان بزرگ ، زمین‌های اطرافشان را خشک‌می‌کنند . منهم مانند درختی بودم‌که نتوانستم در کنار تو رشد کنم بنابراین‌از بین رفتم چنین روزهائی را انتظار می‌کشیدم و در زندگی جز رنج و درد چیزی ندیدم اما حالا به بچه‌هایم رحم کن ! نمی‌دانم چه اندازه حرفهایم درتو اثرکرد ، می‌بینی زن تو می‌میرد چون او را از تمام احساسات و خوشی‌ها محروم کردی . جای تعجب است چطور شد تا کنون زنده ماندم . اما بچه‌هایم هیچوقت مرا رها نساختند و با همین‌وضع ملال‌آور در کنارم زندگی کردند و منهم آنها را حفظ کردم .

بالتازار که تحت تاثیر قرار گرفته بود صدا زد :

ــ مول‌کین‌نیه !

مستخدم پیر بلافاصله حاضر شد .

بالتازار گفت :

ـ زودباش برو بالا ، ماشین‌ها و تمام دستگاههای آزمایشگاه‌را از بین ببر ، همه را خراب کن ! سپس رو بزن کرد و گفت :

ـ می‌بینی بخاطر تو از کارم صرفنظر کردم .

زن بینوا در حالیکه مول‌کین‌نیه را نگاه می‌کرد گفت :

ـ اما حالا دیر شده است .

وقتی هم مرگش را نزدیک دید فریاد زد :

ـ مارگریت .

بلافاصله مارگریت در آستانهٔ در ظاهر شد به محض اینکه چشمش به چشمان بی‌رمق مادرش افتاد باصدای بلندی جیغ کشید ، مادر بیچاره در آخرین لحظات عمر مرتبا" صدا می‌زد ، مارگریت ، مارگریت .

این صداها که باوضع شدیدی اداء شد دخترش را بمقام والائی انتقال داد و بمنزلهٔ یک وصیت‌نامه رسمی خانوادگی محسوب می‌گشت . افراد خانواده با عجله و وحشت باطاق هجوم آوردند و بـا جسد خانم کلائس که بر اثر بی‌توجهی شوهرش جانش را از دست داده بود روبرو شدند . بالتازار و مارگریت یکی کنار بالین و دیگری پائین تخت ، جسد بی‌جان این زن باگذشت و خوش قلب را که در سراسر زندگی خود برای نجات خانواده‌اش آنی غفلت نمیکرد می‌نگریستند . نگاه‌های پدر و دختر گاهگاهی بهم رد و بدل مـی شد ، پدر می‌ترسید دختر انتقام مادرش را از او بگیرد ، گرچه خاطرات زندگی این زن و شوهر هنـوز ذهن بالتازار را بخود مشغول مـی‌داشت و آخرین تذکرات مرده‌را که با قدرت اداء می‌شد بیاد می‌آورد ، اما پیرمرد دربرابر نبوغ خود کاما" ناتوان بود درنتیجه زمینهٔ ندامت از وی سلب شده بود . وقتی این زن فوت کرد ، هرکسی احساس می‌نمود وضع خانوادگی بهم‌خورده است و محیط آن طوری ملال‌آور است که‌کسی جرات نمی‌کند درسالن‌پذیرائی یعنی همـان جائی که صندلی ژوزفین توجه افراد را بخود جلب می‌کرد

وارد شود . عصر روزی که مادام کلائس فوت کرد ، دوستان این زن گل‌های زیبائی روی قبرش‌که دریک محیط‌آرام گورستان به چشم می‌خورد گذاشتند و با تاثر و اندوه مراسم باشکوهی را طبق سنن فلاماندیها بجای آوردند . پی‌یرکین به کسانی‌که در بارهٔ این حادثه تاثرآور بحث‌می‌کردند گفت :

ــ مرگ‌این زن خوش‌قلب سعادت بزرگی برای خود وخانواده‌اش‌محسوب می‌شود ، چون شوهرش در سالهای اخیر از هرلحاظ، وسائل بدبختی‌او را فراهم می‌ساخت ، حتی مرگ‌وی برای بچه‌ها خالی ازفایده‌نیست . چون‌این، زن بخاطر علاقه‌ای که به شوهرش داشت تمام ثروتش را در اختیارش می‌گذاشت .

همهٔ حاضرین در این مجلس دارائی خانم کلائس را برآورد کردند ، جواهراتش را تخمین زدند و صندوقهای لباسها را یکی پس‌از دیگری باز کردند و به‌بررسی اشکافها پرداختند اما در همین حین خانوادهٔ ماتم‌زدهٔ وی گریه و ناله سر می‌دادند و برایش آمرزش می‌طلبیدند .

پی‌یرکین درحضورجمع ، دارائی خانم کلائس‌را حساب کرد و درحدود یک‌میلیون‌و نیم فرانک تخمین‌زد و البته این مبلغ با بهای‌جنگل منطقهٔ ون‌یی‌و دارائی شوهرش باین حدود می‌رسید ، اما بنظر او این مبلغ برای ادامهٔ زندگی بچه‌ها کافی بود بشرطی که بدهکاریها از این پولها‌پرداخت نمی‌شد .

سپس افزود :

ــ اگر خانم مارگریت باین‌زودی‌ازدواج‌نکند وحاضرنشود جنگل ون‌یی بنفع وراث کوچک ضبط گردد آنوقت دست بالتازار از آن‌کوتاه می‌شود ودر نتیجه ثروت بچه‌ها محفوظ خواهد ماند .

هرکس ازخود می‌پرسید در میان شهر کدام جوان است که می‌خواهد با مارگریت ازدواج‌کند ، هیچکس‌حاضر نمی‌شد بگوید که پی‌یرکین برای‌این‌کار

شایستگی دارد تازه مامور ثبت‌هم می‌دانست اگر چنین پیشنهادی مـی‌کرد مارگریت‌با آن‌مخالف‌بود. باوجود براین‌حاضرین بهم‌نگاه‌می‌کردند و از ادامهٔ این شیطنت‌ها خوشحال بودند، اما پی‌یرکین فکر می‌کرد که با مرگ خانم کلائس تا حدودی به هدف خود نزدیک شده است. بنابراین می‌خواست از این جریان بنفع خود استفاده کند. موقعی که‌بمنزل‌می‌رفت‌بخود می‌گفت:

ـ خانم کلائس مانند طاووسی بخودش مغرور بود، بدون شک حاضر نمیشد تا دخترش با من ازدواج کند، خوب حالا باید روشی را پیش بگیرم‌تا موافقت مارگریت را در این کار جلب‌کنم. بالتازار هم طوری بکارش مشغول است‌که به‌بچه‌ها توجهی‌ندارد، اگر دخترش‌را از او خواستگاری بکنم خواهـد پذیرفت و مارگریت هم بخاطر نجات برادران و خواهرش به ازدواج من تن در خواهد داد، بالتازار هم از دست دخترش که ممکن است مزاحمش باشد راحت خواهد شد.

آنگاه جوانب این‌ازدواج را در نظر گرفت‌و به تمام منافعی که از این کار عایدش می‌شد فکر کرد و نقشهٔ خود را پسندید. از طرفی در آن‌منطقه دختر قشنگ‌و باتربیتی نظیر مارگریت کمتر به چشم می‌خورد، پاکی‌و لطافت این دختر به‌پاکی و لطافت گلی شبیه بود. بطوریکه امانوئل جرات نمی‌کرد نام این دختررا بزبان بیاورد، چون می‌ترسید اسرار قلبی وی خاموش‌شود. اما احساسات امانوئل عالی بود، اعتقادات مذهبی محکمی داشت، مارگریت بـرای او زن باارزشی محسوب می‌شددخترهم بکارهائی‌که هرمردی درزمان انتخاب یک زن از خود ظاهر می‌سازد توجهی نداشت. مارگریت ازموقعیت مامور ثبت بخاطر نفوذ خـانوادگیش راضی بود، چون می‌توانست در آن منطقه از وجودش استفاده کند.

بهرحال‌فردای‌آن شب پی‌یرکین چند قطعه اسکناس هزار فرانکی در اختیار بالتازارگذاشت تا او را ازگرفتاری‌های شخصی نجات بخشد. می‌اندیشید

بدین وسیله می‌تواند توجه مرد پیر را بخود جلب کند و دخترش را بازدواج خود وادار سازد. اما کمک او چندان ارزشی نداشت چون پدر و دختر عمل او را ساده تلقی کردند و در برابر پی‌یرکین خونسرد بنظر رسیدند.

از طرفی یاس و ناامیدی بالتازار طوری بود که اشخاص مانند گذشته او را مورد سرزنش قرار نمی‌دادند چون می‌کوشید تا بدین‌وسیله خود را از کارهای گذشته تبرئه کند.

وقتی امور خانه بدست مارگریت افتاد و این دختر نوزده‌ساله طوری کارها را انجام می‌داد که خواهر و برادرانش طبق سفارش مادرشان از او پیروی می‌کردند.

وضع خانه بحال عادی برگشت، اندوه و ناراحتی افراد به صبر و شکیبائی تبدیل شد، مارگریت هم از همان روزهای اول جسارت و وقار زنانگی خود را به ثبوت رساند و آرامش بیسابقه‌ای در محیط خانه بوجود آورد و بدین ترتیب تسکینی برای قلوب رنجدیدهٔ افراد بشمار می‌رفت. اگرچه وظایف محوله را بنحو مطلوبی انجام می‌داد و می‌توانست دردها را پنهان سازد اما گرفتاری و پاشیدگی امور بقدری زیاد بود که برطرف کردن آنها کاملا" مشکل بود و ازهمان آغاز با مسائلی روبرو می‌شد که برای وی غیر قابل تحمل می‌نمود. زیرا پدرش مرتبا" او را درمضیقه می‌گذاشت و ازهمان هنگام مرگ مادر، هزینه‌های گزافی برای وی فراهم می‌ساخت و او را با مسائلی روبرو می‌کرد که برای چنین دختر جوانی از هر لحاظ ناراحت‌کننده بود.

پی‌یرکین هم علاقهٔ او رادربارهٔ ثروت و پول برمی‌انگیخت و بدین وسیله درصدد اغفال وی برمی‌آمد.

ضمنا" پس از مراسم عزاداری در یکی از روزها فرصتی بدست‌آورد و با مارگریت به گفتگو نشست و در این جریان نقش خود را بطرز ماهرانه‌ای آنهم بخاطر از راه بدر بردن دختر آغاز کرد.

اما عشق واقعی در روحیهٔ مارگریت نوعی‌زیرکی بوجود آورده بود که او را از پذیرفتن چنین احساسات فریبنده‌ای که پی‌یرکین ضمن صحبت‌ها از خود ظاهر می‌ساخت باز می‌داشت.

مارگریت از ضعف پی‌یرکین اطلاع داشت و کارهائی را که او برای آنها انجام می‌داد و در جریانات خانوادگی شرکت می‌جست با خبر بود و می‌دانست که پی‌یرکین از بی‌تفاوتی پدرش سوءاستفاده‌می‌کند. از طرفی می‌داند که دختر جوان از مزایائی برخوردار است اما پدرش او را رها ساخته تا بمسائل مادی که‌آنهم با روحیهٔ دختر جوان تناسبی ندارد دست بیابد.

بدین‌ترتیب پی‌یرکین خود را ساده نشان می‌داد و فکر می‌کرد می‌تواند در برابر دختر بی‌دفاع، کاری بکند. مارگریت هم متقابلا" سکوت می‌نمود و ظاهرا" چیزی نمی‌گفت.

پی‌یرکین دریکی از روزها هنگامی که با مارگریت در حیاط خانه قدم می‌زد گفت:

ـ شما به‌صمیمیت من کاملا" آگاهید و می‌دانیدچقدر من بموقعیت دردناکی که فعلا" با آن روبرو هستید توجه دارم. من بخاطر شغلم از یک روحیهٔ بسیار حساس برخوردارم و همه چیز را از دریچهٔ قلبم نگاه می‌کنم وقتی هم بخواهم مقدمات زندگی سعادتمندی را فراهم‌سازم، مجبورم دائما" به مصالح دیگران بیندیشم، حتی رنج می‌برم‌از اینکه بخواهم در بارهٔ نقشه‌هائی که با روحیهٔ شما وفق نمی‌دهد با شماصحبت کنم، اما این کار بنظرم ضرورت دارد. الان چند روز است که بفکر شما هستم و متوجه شدم که شما با یک سرنوشت عجیبی روبرو هستید زیرا ثروت برادران و خواهر حتی خود شما به خطر افتاده است،حالا نمی‌خواهید تا خانوادهٔ شما از یک نابودی کامل نجات یابد؟

مارگریت که ازاین حرفها کمی‌وحشت‌زده شده بود پرسید:

ـ بنظر شما چکار باید کرد؟

ـ باید ازدواج کنید.

دختر فریاد زد:

ـ برای ازدواج فعلا" آمادگی ندارم.

مامور ثبت گفت:

اگر به وضعی که فعلا" در آن قرار گرفته‌اید کمی فکر کنید، بدون شک تن بازدواج خواهید داد.

ـ یعنی با ازدواج من، خانوادهٔ ما نجات می‌یابد...

پی‌یرکین در حالی که حرفش را قطع می‌کرد گفت:

ـ دخترعمو، این چیزی است که من در باره‌اش فکر کرده‌ام، وقتی ازدواج کردید از قیمومیت پدرتان آزاد می‌شوید!

ـ چطور از قیمومیت پدرم آزاد می‌شوم؟

مامور ثبت بطرز پیرومندانه‌ای گفت:

ـ دخترعمو با این‌کار شما مستقل می‌شوید و صاحب اموال خود خواهید شد و در این جریان یک چهارم دارائی مادرتان در اختیار شما قرار خواهد گرفت، اگر این‌کار را نکنید باید اموال را تقسیم کنید، مگر برای تقسیم جنگل‌ون‌یی نمی‌خواهید طبق قانون عمل شود؟ اگر در این مورد اقدامی‌نشود تمام ثروت شما به پول نقد تبدیل می‌شود و پدر شما بی‌آنکه سهم برادران و خواهر شما را کنار بگذارد، پولها را بعنوان وصی تصرف خواهد کرد، بطوریکه کیمیاگری هم نمی‌تواند او را از این کار بازدارد.

مارگریت پرسید:

ـ اگر ازدواج نکنم چه می‌شود؟

مامور ثبت جوابداد:

ـ در این صورت ثروت شما بدست پدرتان می‌افتد و او هم آنها را بلافاصله به پول تبدیل می‌کند حتی جنگل ون‌یی هم بفروش می‌رسد در نتیجه همه شما از هستی ساقط می‌شوید. این جنگل الان یک میلیون وچهارصدهزارفرانک ارزش دارد همین امروز و فردا پدرتان طوری قیمت آنرا تنزل خواهد داد که بهای آن به سیصد هزار فرانک خواهد رسید. آیا بهتر نیست ازاین خطرحتمی دوری کنید و همین امروز ثروت‌خود را بدست بیاورید، در نتیجه از قطع درختان جنگل جلوگیری خواهد شد و پدر شما هم بخاطر این کار تحت تعقیب قرار خواهد گرفت. وقتی هم آزمایشگاهش تعطیل شد نامش در لیست بدهکاران دولت‌منظور می‌شود. از طرفی کسی نمی‌تواند سرمایه‌های بچه‌های کوچک را در اختیار بزرگ ترها قرار بدهد و در نتیجه ثروت برادران و خواهر شما روزبروز بیشتر می‌شود. مهمتر اینکه اگر پدر شما ثروت مادرتان را از بین برد، ماهم می‌توانیم بدهی او را در صورت دارائی قید کنیم و اگر بدهکار شد اموالش را ضبط کنیم و از این راه هم‌چیزی عاید شما خواهد شد.

مارگریت گفت:

ـ این کارها برای پدرم توهین‌آمیز است. مادرم درآخرین لحظات زندگی خود چیزهائی بمن گفت ومنهم نمی‌توانم هیچوقت آنها رافراموش کنم. موقعی که اشک مادرم سرازیر بود یادآوری کرد، پدرم قدرت‌این را ندارد تا بچه‌ها را از حقوقشان محروم کند، آقای پی‌برکین شما هنوز پدرم را نشناختید.

ـ اما دختر عمو اگر پدر شما باز هم بکار سابق خود ادامه بدهد او....

ــ می‌خواهید بگوئید که ما از بین می‌رویم اینطور نیست؟

پی‌یرکین در حالی که دست دختر را روی قلبش می‌گذاشت گفت:

ــ اوه! بله کاملا" متوجه شدید. مارگریت حرفم را قبول کنید، اگر در این مورد پافشاری می‌کنم وظیفه‌ام بمن حکم‌می‌کند تازه تنها بخاطر مصالح شما...

مارگریت در حالیکه دستش را از روی سینهٔ مرد برمیداشت باخونسردی گفت:

ــ مصالح خانواده‌ام حکم می‌کند که فعلا" ازدواج نکنم مادرم هم همینطور تشخیص داد.

پی‌یرکین مانند آدم گیجی که منافعش در خطر افتاده است فریاد زد:

ــ دختر عمو شما دارید خودکشی می‌کنید، شما ثروت مادرتان را از بین می‌برید من می‌خواهم در بارهٔ شما فداکاری کنم شما نمی‌دانید چقدر شما را دوست دارم! در آخرین ضیافتی که در خانهٔ شما برپا شد، بشما علاقمند شدم، وقتی کسی در بارهٔ منافع شما صمیمانه صحبت می‌کند باید به او اعتماد کنید. کمی مکث‌کرد و سپس گفت:

ــ ما یک جلسهٔ خانوادگی تشکیل می‌دهیم و بی‌آنکه از شما نظر خواهی کنیم شما را از قید قیمومیت پدرتان آزاد خواهیم کرد.

ــ منظورتان از آزاد کردن من چیست؟

ــ تا شما به حقتان برسید.

ــ اگر آزاد شدم، ولی نخواستم ازدواج کنم چه می‌گوئید، چرا در این خصوص اصرار دارید؟ تازه با چه کسی باید ازدواج کنم؟

پی‌یرکین سعی می‌کرد تا دختر را بطرز رقت‌انگیزی نگاه کند، اما قیافه‌اش با وضع نگاهش که حاکی از بدست آوردن ثروتش بود کاملا"

فرق می‌کردو بهمین دلیل مارگریت‌می‌توانست در این قیافهٔ مصنوعی ، به منظور اصلی او پی ببرد .

پی‌یرکین افزود :

ــ شما با شخصی ازدواج خــواهید کرد که شما را در این شهر خوشبخت خواهد کرد ، برای شما شوهر کردن یک امر ضروری است ،پس شما می‌خواهید با پدرتان زندگی کنید و در مقابل او ایستادگی کنید ؟

پی‌یرکین آهسته بخود گفت،عجب دختر جسوری !آنوقت باصدای بلندی افزود :

ــ شما قادر نیستید در برابر او مقاومت کنید .

دختر گفت :

ــ از این موضوع بگذریم .

پی‌یرکین گفت :

ــ بسیارخوب پس فعلا" خداحافظ، اما دختر عمو با وجود مخالفت شما ، من سعی دارم بشما کمک کنم ، و بشما ثابت نمایم چه اندازه بشما علاقمندم و حاضرم تا شما را در برابر مصائبی که با آن روبرو هستید حفظ کنم .

ــ من از لطف شما متشکرم ، اما از شما می‌خواهم زحمت هیچ‌کاری را بعهده نگیرید تا از این راه کمترین آزردگی پدرم فراهم نشود .

مارگریت در حالیکه پی‌یرکین دور می‌شد بفکر فرو رفت و برخورد او را با امانوئل جوان از نظر ملاطفت و مهربانی و نگاههای متواضعانه‌اش که بصورت اشعار دلنشین بنظر می‌رسید،مقایسه نمود و بخودش گفت :

ــ بگذار مردم هرچه می‌خواهند بگویند ، ولی یک‌جذابیت قابل تحسینی همیشه در امانوئل به چشم می‌خورد که نتایج آن هرگز گمراه کننده نیست . آهنگ صدا ، طرز نگاه ، حرکات پرشور یک مرد ممکن است

مصنوعی باشد و دختر جوانی را با روشهای گوناگونی اغفال کند، بنابراین برای حفظ موقعیت خود آیا بهتر نبود فعلاً" تنها باشد؟

اگر این دختر جوان‌از روحیهٔ ضعیفی برخوردار بود، و دربرابر شور و احساسات غیر واقعی تسلیم می‌شد، آنوقت می‌توانست عشق واقعی را تشخیص بدهد؟

اما نوئل هم مانند مارگریت هنگام روبرو شدن بادختر جوان، خود رازیر قشری‌از ابرهای تیره که بالای سرشان میان فضا تشکیل می‌شد و درخلال آن آسمان عشق دیدگان هر دو را خیره می‌ساخت، مشاهده می‌کرد.

پسر جوان برای معشوقه‌اش چنان عشقی در دل می‌پروراند که‌فقدان امیدش نیز، در برابر نیازمندیهای مقدسش بصورت مطبوعی جلوه‌گر می‌شد.

وضع او بخاطر تهیدستی با وضع دختر جوان کاملاً" فرق می‌کرد، تنها یک نام ساده‌ای داشت که می‌توانست به مارگریت تقدیم کند، حتی فکر نمی‌کرد در یکی ازروزها شوهرش خواهد شد. ضمناً" خوشحال بود از اینکه‌مارگریت تا زمانی که مادرش حیات داشت زیر بار ازدواج‌نمی‌رفت، بعلاوه رفتار هر دوی آنها صمیمانه بود و در بارهٔ مسائل‌عشقی چیزی‌بزبانشان‌جاری نمی‌شد. خوشحالی آنها مانند خوشحالی اشخاص مغروری بود که تنها بخودشان اختصاص داشت، گرچه بکمک شعلهٔ درخشان امیدواری بهیجان می‌آمدند، اما هنگام تنهائی بخود می‌لرزیدند.

ظاهراً" مثل اینکه ازیکدیگر می‌ترسیدند، حتی امانوئل از لمس کردن دستهای محبوبش که برای وی در قلب خود جایگاه مقدسی‌بوجود آورده بود وحشت داشت. معاشرت بدون قید و شرط آنها باعث‌می‌شد تا خوشی‌های پسر جوان تحریک شود، در نتیجه احساسات هیجان‌زدهٔ

خود را نتواند کنترل کند. با آنکه هر دوی آنهادر مسائل کوچک‌معمولی مانند سایر عشاق محجوب سرگرم نمی‌شدند، اما طوری در قلب یکدیگر رخنه‌کرده بودنـد که هر دو نسبت بهم فداکار بودند و بدین‌ترتیب رضایت یکدیگر را جلب می‌کردند. خودداری مارگریت تقریبا" به‌خونسردی مبدل شده‌بود، زیرا می‌خواست طبق قولی که به مادرش داده بودعمل کند، در نتیجه بر خلاف گذشته در تمام امور مستقل و دقیق شده‌بود. امانوئل خود را در عزای محبوب سهیم می‌دانست چون یقین داشت کمترین سهل‌انگاری نسبت به مقررات قلبی بزرگترین خیانت‌ها محسوب خواهد شد، بنابراین اسرار عشقش را پنهان می‌ساخت و از آن‌بهره‌ای نمی‌گرفت. این دو روح حساس ازهر نظر با هم توافق داشتند، امابخاطر ملالت واندوه ازهم فاصله گرفته‌بودند، مثل اینکه روحشان رنج و درد را بخاطر کمروئی‌های جوانی و احترام به ناراحتی‌های مرده، ضمن تبادل نگاهها کاملا" حفظ می‌کرد.

امانوئـل صبح‌ها به خانهٔ آنها می‌آمد، تا خبرهای تازه‌ای را از مارگریت و بالتازار کسب کند، اما هیچ‌وقت به اتاق غذاخوری نمی‌رفت مگر زمانی که نامه‌ای برای گابریل داشت یا موقعی که بالتازار از اودعوت می‌کرد تا داخل اتاق شود. امااولین نگاهش متوجه دختر جوان‌می‌شد که مفهوم زیادی داشت. امانوئل از این رازداری رنج می‌برد، ولی‌خود را برای اینکار آماده می‌نمود وآنرا حفظ می‌کرد و با اندوه وناراحتی می‌ساخت وبدین وسیله قطرات اشک باطنی خود را آنهم با نگاههائی در قلب دختر جوان می‌پاشید و بدین‌ترتیب افکار درونی خود را ضایع نمی‌ساخت. با این امید، این جوان‌شریف براحتی زندگی می‌کرد وخود را خوشبخت می‌دانسـت. گاهی هم فکر می‌کرد این خوشبختی دوامی نخواهد داشت.

مارگریت هم گاهگاهی خود را سرزنش می‌نمود، از اینکه‌هیچوقت بطور صمیمانه‌ای دستش را بسوی مرد جوان دراز نکرده است تا بگوید بیا با هم‌دوست باشیم!

ازآن طرف پی‌یرکین آزارهایش را ادامه می‌داد، چون فکر می‌کرد تنها شکیبائی و ایستادگی، احمق‌ها را از راه بدر می‌برد. اومارگریت را بخاطر عهده‌دار شدن کارهای معمولی مانند سایر زنها ارزیابی‌می‌کرد، و فکر می‌نمود کلمات ازدواج، آزادی، ثروت که در گوش دختر جوان می‌خواند، کم‌کم در روحیه‌اش اثر می‌گذارد و تمایلاتی در او بوجود خواهد آورد درنتیجه‌او می‌تواند بعدها از آن‌بهره‌برداری کند، ضمنا" تصور می‌کرد خونسردی دختر بخاطر حفظ ظاهر است.

اما دقت‌ها ومواظبت‌های متظاهرانهٔ خود را ادامه می‌داد، نمی‌توانست روش‌های مستبدانهٔ خود را که عادت داشت در مسائل‌خانوادگی دخالت نماید پنهان کند. او برای دلداری دختر، از حرفهای‌معمول عامیانه افراد حرفه‌ای استفاده می‌کرد و هیچ اثری هم برای برطرف کردن دردها نداشت، ضمنا" یک رشته مسائل خشکی که آثار تقوی رااز بین می‌برد از خود باقی می‌گذاشت. ملاطفت و نرمی پی‌یرکین کاملا" حساب شده بود، بخاطر سوابقی که با این خانواده داشت طوری با آنها صحبت می‌کرد تا هرچه بیشتر در قلب یکایک آنها نفوذ کند وبدین وسیله‌مارگریت را وادار سازد تاجریان ازدواجش را با اواعلام نماید. یک عشق واقعی بی‌ریا و محترمانه با عشق مغرورانه وحساب‌شده‌ای‌فرق می‌کند، همهٔ اعمال این دومرد با هم مغایر بود یکی تظاهر به عشق می‌کرد و با کمترین امتیازی می‌کوشید تا مارگریت را بازدواج وادار سازد، دیگری هم عشقش را پنهان می‌ساخت ومی‌کوشید تا اخلاص‌وی کشف نشود. مارگریت کمی پس ازمرگ مادرش، آنطوریکه برایش امکان

داشت این دو مرد را با هم مقایسه می‌کرد.

در یکی از بامدادهای زیبای ماه آوریل پس از خوردن صبحانه، وقتی بالتازار از اتاق خارج می‌شد، امانوئل از راه رسید.

بالتازار از وضع خانه ناراحت بنظر می‌رسید، قصد داشت بیرون برود وکمی قدم بزند، امانوئل هم درصدد برآمد تا بهمراه او حرکت کند اما وقتی مارگریت را دید منصرف شد.

دختر جوان حدس زد وضع این معلم جوان طوری است، که میل دارد تابهمراه او وارد باغ شود.

مارگریت خواهرش فی‌لی‌سی را پیش مارتا که در سرسرا مشغول‌کار بود، فرستاد آنوقت بهمراه پسر جوان طوری روی نیمکت حیاط نشست تا خواهر و مارتا بتوانند او را از بالا به‌بینند.

امانوئل وقتی بالتازار را دید که باوضع ناراحتی ازوسط حیاط بسوی در کوچه رهسپار است، از دختر پرسید:

ـ مگرآقای بالتازار باز هم بخاطر تحقیقات علمی خود ناراحت است؟تمام اهالی شهراز این جریان متأسفند چون می‌بینند که اومانند آدم بی‌اراده‌ای درکوچه‌ها قدم می‌زند، گاهگاهی هم بی‌جهت‌می‌ایستد و به‌نقطه‌ای نگاه می‌کند.

مارگریت درحالیکه می‌کوشید تا از ریزش‌اشکش جلوگیری کند،گفت:

ـ هردردی یک وضعی دارد. آنوقت پس از مکث مختصری‌آنهم با خونسردی پرسید:

ـ مثل اینکه شما می‌خواستید چیزی بمن بگوئید؟

امانوئل با لحن مضطربی جوابداد:

ـ آیا بمن اجازه می‌دهید تادر بارهٔ کاری که می‌خواهم انجام بدهم بـا شمـا مشورت کنم؟ مگر علاقهٔ مرا نسبت به خانوادهٔ خود

احساس نمی‌کنید؟ در این صورت بعنوان یک معلم می‌توانم نسبت به سرنوشت شاگرد خود علاقمند باشم و به آینده‌ٔ او بیندیشم. برادر شما گابریل ۱۵ سال دارد، بنظرم او را به رشته‌ای که علاقه دارد باید راهنمائی کرد، پدر شما می‌توانددر این خصوص تصمیم بگیرد اما اگر باین‌گونه مسائل اهمیتی قائل نیست، آیا این‌جریان به بدبختی‌گابریل تمام نخواهد شد؟ از طرفی اگر شما به پدرتان یادآوری کنید که‌کمترین توجهی به تحصیل پسرش ندارد ناراحت نخواهد شد؟ بنابراین باید با برادرتان صحبت کنید و او را وادار سازید تا رشتهٔ موردنظر خود را انتخاب کند، چون فکر می‌کنم که شما وپدرش هرگز حاضر نیستید تا او آدم بیکاره‌ای بار بیاید....

مارگریت گفت:

ــ اوه! آقای امانوئل خیلی از شما متشکرم، حق با شماست. مادرم ما را وادار می‌کرد تا توری ببافیم نقاشی و دوخت و دوز وبرودری‌دوزی یادبگیریم، چون می‌گفت؛ آدم نمی‌داند در زندگی چه بسرش خواهد آمد، گابریل هم باید ارزش شخصی داشته باشد و تحصیلاتش را در یکی از رشته‌ها تمام کند. اما بنظر شما برادرم چه رشتهٔ مناسبی را می‌تواند انتخاب نماید؟

امانوئل که خوشحال شده بود گفت:

ــ دخترخانم، برادر شما درریاضی استعداد عجیبی دارد، اگر بتواند در دانشکدهٔ پلی‌تکنیک درس‌بخواند من فکر می‌کنم در آنجا خواهد توانست اطلاعات بسیار مفیدی آنهم در تمام مشاغل زندگی‌کسب کند و پس ازتحصیل شغل مناسبی را انتخاب نماید. شما تاآن زمان وقت زیادی دارید و می‌توانید او را هدایت کنید. افرادی که از این دانشکده فارغ‌التحصیل شده‌اند بیشتر موفق بوده‌اند، تا کنون از این

دانشکده، سیاستمداران، دانشمندان، مهندسین، افسران و بانکداران زیادی فارغ‌التحصیل شده‌اند، پس چیز فوق‌العاده‌ای نیست اگر یک‌پسر ثروتمند واصیل‌زاده‌ای‌بخواهددراین دانشکده پذیرفته شود. اگرگابریل مایل است دراین دانشکده درس بخواند از شما خواهش می‌کنم موافقت کنید تامقدمات کار ازهمین حالا فراهم شود.

ـ آقا با چه چیزی موافقت کنم؟

مرد جوان در حالیکه کمی می‌لرزید گفت:

ـ منظورم اینست موافقت کنید تادر درس‌ها بیشتر با او کارکنم.

مارگریت به قیافهٔ مرد جوان خیره شد دستش را در دست‌گرفت و گفت:

ـ از لطفی که در حق ما روا می‌دارید صمیمانه تشکر می‌کنم با پیشنهادی که‌الان کردید متوجه شدم که شما همیشه در فکر ما بوده‌اید، و این موضوع برای ما ارزش زیادی دارد.

با آنکه این عبارات بطرز ساده‌ای ادا شد، اما امانوئل سرش را برگرداند تا اشک‌های شوقی که در چشمان دختر جمع شده بود نه‌بیند.

پسر جوان وقتی آرامش خود را باز یافت، ادامه داد:

ـ فردا روز تعطیل است من هر دو برادر شما را با خودم‌باینجا خواهم آورد. بلافاصله‌از جابرخاست و از مارگریت که دنبالش راه‌افتاده بود، خداحافظی نمود. وقتی به‌وسط‌حیاط‌رسیدبرگشت تا دختر را که‌جلو اتاق برایش دست تکان می‌داد، دوباره به‌بیند.

بعدازظهرهمان روز مأمور ثبت برای دیدن بالتازار وارد خانه‌شد ودر میان‌باغ بهمراه کلائس و مارگریت درست روی همان نیمکتی که امانوئل ومارگریت صبح آنروز نشسته بودند، نشست.

سپس گفت:

ـ پسرعمو امروز آمدم تا دربارهٔ کار مهمی با شما صحبت کنم. چهل و سه روز است که خانم شما فوت کرده است.

بالتازار که بر اثر ناراحتی قطرات اشکش را پاک می‌کرد، گفت:

ـ من تا حالا روزها را شماره نکردم.

مارگریت در حالیکه مامور ثبت را نگاه می‌کرد، پرسید:

ـ آقا چطور شما باین موضوع....

پی‌یرکین حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ اما دخترعمو ما مجبوریم برای کارهای همدیگر مهلتی راکه‌قانون معین کرده است رعایت کنیم. این موضوع بشما و ورثهٔ این خانواده مربوط می‌شود. آقای کلائس بچه‌های صغیری دارد، لازم است پس از فوت خانمش صورتی از کلیهٔ اموال و اثاثیهٔ خانوادگی تهیه می‌دید و ارزش آنها را برای افراد تعیین می‌کرد. این کار چه خوب و چه بد اما باید هرچه زودتر برای رعایت حقوق بچه‌های صغیر انجام می‌گرفت.

مارگریت بلافاصله از جا برخاست.

پی‌یرکین گفت:

ـ دخترعمو کمی تأمل کنید. این کار بشما و پدر شما مربوط است. شما اطلاع دارید که من به ناراحتی‌های شما کاملا" واقفم، ولی امروز لازم است باین‌گونه مسائل بیشتر توجه کرد والا همهٔ شما با جریان ناگواری روبرو خواهید شد، من در این زمان وظیفه‌ام را بعنوان یک مامور ثبت خانوادگی انجام می‌دهم.

کلائس گفت:

ـ حق با اوست.

مامور ثبت افزود:

ـ مهلت قانونی آن پس از دو روز تمام می‌شود، من باید ازهمین

فردا به صورت‌برداری اموال‌خانه بپردازم ، اگر این کار به تاخیربیفتد پرداخت مالیات بر ارث از طرف خزانهٔ دولت از شما مطالبه می‌شود خزانهٔ دولت هم ترحم و احساسات ندارد ، او چنگالش را برای وصول طلب بسوی شما دراز خواهد کرد . پس ازمکثی دوباره افزود :

ــ من ومنشی من وآقای راپالیهٔ ارزیاب از ساعت ۱۰ صبح الی ۴ بعدازظهرفردا باین‌جا خواهیم آمد . وقتی کار مادر شهر تمام شد ، آنوقت بطرف ییلاق می‌رویم ، اما راجع به جنگل ون‌یی بعدها تصمیم خواهیم گرفت . اما حالا بپردازیم به مسئله دیگری ، ما یک شورای‌خانوادگی داریم که باید هرچه زودتر تشکیل شود ،تا ناظرخرجی برای افراد خانواده تعیین کند . آقای کونیکس امروز یکی ازفامیل‌های سرشناس‌شماست ودر حال حاضر در بلژیک بسر می‌برد ، بنظرم‌می‌تواند این کار را به عهده بگیرد . شما می‌توانید بوسیلهٔ نامه‌ای جریان را باطلاع اوبرسانید ، چون او در فرانسه املاک زیادی دارد بنابراین بی‌میل نیست در این کشورزندگی کند و پیشنهاد ما را بپذیرد ، اگر نپذیرفت من درمیان افراد خانواده شخص دیگری را در نظر می‌گیرم .

مارگریت پرسید :

ــ منظور شما از صورت‌برداری اموال چیست؟

ــ برای اینکه حقوق افراد و ارزش‌های اموال از هر لحاظ تعیین شود ، وقتی تمام آنها قیمت‌گذاری شد ، آنوقت شورای خانوادگی‌بنفع افراد صغیر تشکیل جلسه می‌دهد و بهای سهم هریک از افراد را بطور دقیق تعیین می‌کند .

کلائس از جا برخاست و گفت :

ــ آقای پی‌یرکین هر کاری که بنظرتان برای حفظ حقوق بچه‌ها لازم است انجام بدهید . اما از فروش اشیائی که مال خانم مرحوم

منست جدا" خودداری کنید چون برای من تاثرانگیزاست . . .

حرفش ناتمام ماند ، و این کلمات طوری باتاثر و اندوه ادا شد که مارگریت دست پدرش را گرفت و بوسید .

پی‌یرکین گفت :

ــ فردا .

بالتازار افزود :

ــ بسیارخوب ، اما صبحانه را پیش ما خواهید بود .

آنوقت کلائس بیاد آورد و گفت :

ــ آن زمان‌ها وقتی قرارداد ازدواج ما طبق سنت قدیم انجام گرفت ، و عده‌ای خواستند از اشیاء و اموال صورت‌برداری کنند ،برای اینکه مزاحمتی برای خانم فراهم نشود ، من افراد را از این کار باز داشتم ، البته وظیفه نداشتم چنین حرفی بزنم .

مارگریت گفت :

ــ آه چه سعادتی ، همین موضوع ما را رنج می‌دهد .

مامور ثبت گفت :

ــ بسیارخوب همین موضوع را هم فردا بررسی می‌کنیم .

مارگریت گفت :

ــ مگر متوجه نشدید پدرم چه گفت؟

ناگهان‌همین تذکر کوچک گفتگوهای آندو را قطع کرد ومامورثبت از ادامهٔ بحث خودداری نمود .

پی‌یرکین وقتی وارد حیاط خانه شد ، آهسته بخود گفت :

ــ لعنت بر شیطان ، این مرد گیج و کم حواس، درست درهمان لحظه‌ایکه می‌خواستم مارگریت را وادار سازم تا جانب احتیاط را در نظر بگیرد ، ناگهان خاطرات گذشته بیادش آمد ، از این که بچه‌های

خانواده از هستی ساقط می‌شوند، شکی نیست. خیلی بمغزم فشار آوردم و در این خصوص با آقای کونیکس مشورت کردم تاثروت این بچه‌های معصوم را حفظ کنم، متاسفانه نتیجه‌ای بدست نیآمد. از طرفی می‌دانم مارگریت از پدرش می‌پرسد چرا می‌خواستم از اموال‌خانه صورت‌برداری کنم و آقای کلائس هم جواب می‌دهد، ماموران ثبت جنون کاردارند، منهم قبل از آنکه فامیل آنها باشم مامور ثبتم و بدون‌شک طبق نظر این پیرمرد، احمقم! بالاخره در کوچه را پشت سرش با خشونت بست. بالتازار هم در این مورد موفق شد چون صورت‌برداری از اموال خانه هرگز تحقق نیافت.

چند ماهی گذشت در محیط خانهٔ کلائس تغییر چشمگیری جلب نظر نمی‌کرد گابریل بهمراه سولیس معلم، برای گذراندن امتحان و ورود به دانشکدهٔ پلی‌تکنیک مرتبا" کار می‌کرد و خود را برای امتحان‌آماده می‌ساخت. مارگریت و فی‌لی‌سی در انزوای کاملی بسر می‌بردند وگاهی‌به ویلای ییلاقی خانوادگی خود می‌رفتند. آقای کلائس هم به کارهای‌خود سرگرم بود، ضمنا" قرض‌های خود را کم‌کم پرداخت، اما دوباره مبلغ‌قابل ملاحظه‌ای را با گروگذاشتن املاکش‌قرض‌کرد و چندین بار از جنگل‌ون‌یی دیدن نمود. در اواسط سال ۱۸۱۷ ناگهان وضعش تغییر کرد. قبلا" علیه علم که‌بطور نامحسوس او را تحریک می‌نمود قاطعانه ایستاد ودر بارهٔ شیمی فکری بخود راه نداد اما سرانجام مغلوب شد و رفته رفته افکاری بمغزش‌هجوم آورد وناراحت شد،. با وجود بر این تصمیم‌داشت فعلا" بآن نپردازد بلکه رشتهٔ شیمی را بطور تئوری دنبال کند. گرچه این گونه مطالعات شوقش را بر نمی‌انگیخت اما موجبات ناراحتی وی را از هر لحاظ فراهم می‌ساخت از طرفی بیاد می‌آورد که در این‌مورد پیش‌زنش قسم نخورده بود، اما اگر کارش را از سر نمی‌گرفت آیامی‌ـ

توانست لحظات بیکاری خود را به مسائل دیگری صرف کند؟ او پنجاه ونه سال داشت در این سن و سال افکاری که بسرش می‌زد بقدری‌شدید بود که او را در برابر خطر جنـون قرار می‌داد. اوضاع جهـان هـم در تزلزل عقیده‌اش بی‌تاثیر نبود، زیرا صلحی که در اروپا برقرارشد سبب گردید تا کشفیات و نتایج علمی دانشمندان کشورهای مختلف که قبل از جنگ با هم در تماس بودند دوباره از سر گرفته شود. همین موضوع بالتازار را دوباره بمسائـل علمـی علاقمند ساخت. چون علم شیمی نضج تازه‌ای بخود گرفته بود، و دانشمندان دیگری نظیر او، به تحقیقات علمی پرداخته بودند و بررسی‌هائی در زمینه‌های نور، حرارت، الکتریسته و الکتریستهٔ شیمیائی بدن حیوانات و قوهٔ مغناطیسی‌انجام می‌گرفت حتی اختلافی که میان انواع واقسام، اجسام وجود داشت از نظراندازه‌های مختلف عناصر ناشناخته‌ای ارزیابی می‌شد. تحقیق‌ذرات کوچک فلزی و عناصر تشکیل‌دهنـدهٔ الکتریستـه و کشف معمای شیمی مطلق مورد توجه علماء قرار گرفت و تمایلاتی از طرف دانشمندان‌جهان در رشته‌های علمی و قدرت فکری در همه‌جا به ظهور رسید، بالتازار هم دستخـوش چنین شوقی شد و درصدد برآمد تا کارش را از سـر بگیرد.

از طرفی مارگریـت وقتی کارهای خانه را تا حدودی روبراه کرد اتاق پذیرائی را باز نمود و وضع آنجا را مانند گذشته مرتب ساخت‌با وجود براین از مشاهدهٔ محیط آنجا خاطرات ملال‌آور مرگ مادرش را بیاد می‌آورد درنتیجه متاثر می‌گشت، اما از اینکه فکر می‌کرد تحقیقات علمی پدرش به تاخیرافتاده است خوشحال بود. دختر جوان‌می‌خواست با مردم معاشرت کند و بدین‌ترتیب پدرش را سرگرم سازد. افرادزیادی تمایل خود رابرای ازدواج با او نشان می‌دادند، و بالتازار را باین‌کار

وا می‌داشتند، اما مارگریت زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت تا قبل از ۲۵ سالگی ازدواج نخواهد کرد. بالتازار هم با وجود مخالفت‌ها وکوشش‌های دخترش درآغاز زمستان بطور مخفی کارش را از سر گرفت، البته‌پنهان کردن کاراز نظر افراد خانواده خالی از اشکال نبود. بنابراین دریکی از روزها وقتی مارتا لباس‌های مارگریت را به‌تنش می‌کرد گفت:

ـ دخترجان، واقعاً" ماآدم بدبختی هستیم، این مول‌کین‌نیه بدجنس بصورت شیطانی درآمده است، هیچوقت هم‌علامت صلیب روی سینه‌اش رسم نمی‌کند، تازه همیشه در آزمایشگاه است. پدر شما هم‌مثل اینکه خود را برای رفتن به جهنم آماده می‌کند، خدا کند اوهمانطوریکه مادر بیچاره‌تان را کشت شما را از بین نبرد.

مارگریت گفت:

ـ این کار ممکن نیست و پدرم حاضر نمی‌شود کارش رااز سر بگیرد.

ـ باور نمی‌کنید پس بیائید تا گفته‌هایم بشما ثابت شود.

مارگریت کنار پنجره آمد در نتیجه دود باریکی را که از لولهٔ بخاری آزمایشگاه خارج می‌شد، مشاهده کرد.

پیش خودش فکر کرد پس از چند ماه بیست و یک ساله خواهم شد، آنوقت می‌توانم از اتلاف ثروت خانوادگی جلوگیری کنم. بااین همه از مشاهدهٔ چنین وضعی، پریشان بود. بالتازار هم مانندگذشته کمترین توجهی به‌بچه‌ها نداشت و تمام وقتش در آزمایشگاهش می‌گذشت. ظاهرا" به نتایج کارها مطمئن بود، شب و روز بطرز عجیبی کارمی‌کرد و بدین‌ترتیب بچه‌ها را بوحشت می‌انداخت.

مارگریت وقتی می‌دید پدرش دوباره به تحقیق پرداخته است، چیزهای زائد خوراکی را از لیست غذاهای روزانه حذف نمود و در

هزینه‌های خانوادگی کمال صرفه‌جوئی را معمول داشت. مارتا و ژوزت نیز در این مورد کمکش می‌کردند اما کلائس به چنین تغیری توجهی نمی‌کرد، اولاً" صبحانه نمی‌خورد فقط هنگام ناهار پائین می‌آمد تازه وقتی داخل اتاق می‌شد با دو دخترش صحبت نمی‌کرد روی تختش دراز می‌کشید و هنگامیکه بچه‌ها باو شب‌بخیر می‌گفتند جواب درستی به آنها نمی‌داد. با ادامهٔ چنین‌وضعی بدبختی این خانواده روزبروز شدیدتر می‌شد، بطوریکه مارگریت مانند مادرش قوای خود را ازدست داد و در برابر چنین مصیبت بزرگی محتاطانه رفتار می‌کرد.

پی‌یرکین بر خلاف گذشته با دختر عمو رفت و آمد زیادی‌نداشت، چون حدس‌می‌زد بدبختی این خانواده در آیندهٔ نزدیکی بیشترخواهد شد املاک روستائی بالتازار که درآمدش شانزده هزارفرانک بود وارزش آن به یک میلیون فرانک می‌رسید در برابر مبلغ بسیار جزئی بگرورفت تازه‌این مرد بیفکر قبل از آنکه بکارش بپردازد مبلغ دیگری هم قرض کرده بود.

عایدات‌خانوادگی‌آنها تنها به‌پرداخت‌بهره‌های‌قرض‌هائی‌که داشتند تکافومی‌کرد، بعلاوه بالتازار مانند سایرافراد اشتباه بزرگی را مرتکب‌گردید. ومال‌الاجارهٔ ده را در اختیار دخترش گذاشت. مامور ثبت حدس می‌زد که پس از سه سال اختلافات شدیدی بین افراد خانواده بوجود خواهدآمد و مسئولان دادگستری از این موقعیت استفاده خواهند کرد و در نتیجه بقیه ثروت آنها از بین خواهد رفت. خونسردی بالتازار خشم پی‌یرکین رابرمی‌انگیخت و مارگریت هم برای‌اینکه از شماتت‌پسر عمو نجات یابد، مرتباً" باو می‌گفت:

ـ افراد خانوادهٔ ما از پا در آمدند، من آنچه از دستم برمی‌ـ آمد، برای نجات آنها انجام دادم، ولی بیش از این چه انتظاری

می‌توان داشت؟

از طرفی امانوئل که بکمک عمویش مدیر مدرسه شهر دوئه شده بود، در این مقام لیاقت‌هائی از خود نشان می‌داد و شب‌ها بدیدن این دو دختر آنهم هنگامی که پدرشان می‌خوابید و مارتا پیش آنها بود، حاضر می‌شد. ضربهٔ چکش در که بوسیلهٔ آقای سولیس هر شب بصدا در می‌آمد هرگز بتاخیر نمی‌افتاد، این جوان از روحیه تابناکی چون الماس شفافی برخوردار بود و مارگریت می‌توانست قدرت و دوام چنین روحیه‌ای را که منبع لایزالی داشت از نزدیک احساس کند. هر روز امانوئل یکی از آرزوهای مارگریت را برآورده می‌ساخت و در زمینه‌های عشق و دلدادگی ضمن برطرف ساختن ابرهای تیره، تلالؤ تازه‌ای را بوجود می‌آورد، آسمان دوستی را صاف می‌نمود و میوه‌های فراوان آن را رنگین می‌ساخت.

بدین‌وسیله مرد جوان توانست رضایت خاطر قلبی خود را که تا آن زمان مخفی بود، فراهم کند. کم‌کم دوستی این‌دو جوان بکمک گفتگوها و کنجکاویها بصورت احساسات دلپذیری شکل گرفت، البته خجالتی درکار نبود. اما عشوه‌گری متقابل هم به چشم نمی‌خورد. این عشق پیشرفت‌کننده از هر طرف حمایت می‌شد و امانوئل در میان ابراز علاقه‌های خود با ملاطفت‌های جالبی روبرو می‌گشت بطوریکه مفهوم شیرین و ملایم آن، از اصول قابل تحسینی برخوردار می‌شد و اسرار آن در قلب‌ها جای می‌گرفت و بخاطر آن هر دو وفادارتر می‌شدند و اشکال آن هر روز متنوع‌تر می‌گشت و کلمات تازه‌ای بگوش می‌خورد. عشق تنها احساسات نیست بلکه با هنر نیز همراه است. یک کلمهٔ ساده یک برخورد کوچک، عالی‌ترین هنرمندی را آشکار می‌سازد و قادر است قلوب عشاق را تسخیر کند.

امانوئل هرقدر بیشتر باآنها سر می‌زد بهمان اندازه علاقه،افراد خانواده نسبت به او بیشتر می‌شد. پی‌یرکین در یکی از شب‌ها به مارگریت گفت:

ـ من قبلا" حدس می‌زدم، و الان هم خبر بدی برای شما دارم و مایلم شخصا" این موضوع را با شما در میان بگذارم. پدرتان جنگل شما را به عده‌ای فروخت و خریداران هم ضمن معامله‌ای مجددمقداری ازآن را در اختیارش قرار دادند. تمام درخت‌ها قطع شد و تنه‌های آنها به جاهای دیگری حمل گردید، آقای کلائس سیصد هزار فرانک وصول نمود و تمام این پول را برای پرداخت قروض خود به پاریس انتقال داد وبرای اینکه وام‌های دیگرش را تسویه کند مجبور شد مبلغ صد هزار فرانک دیگری در قبال املاکش دریافت نماید. سپس‌پی‌یرکین افزود:

ـ بله دختر عموی عزیز، شما از هستی ساقط شدید، من این موضوع را قبلا" هم بشما گفتم اما نخواستید حرفم را گوش کنید پدر شما ازلحاظ‌از بین بردن اموال اشتهای عجیبی دارد، در اولین لقمه درختان جنگلتان را بلعید. آقای کونیکس ناظر بر ارث خانواده فعلا" درآمستردام است و آنجا بکارهای اموال شما رسیدگی می‌کند اما پدر شما در موارد زیادی باین کار خلاف قانون دست زده است. این‌کار بهیچوجه صحیح نیست منهم نامه‌ای به آقای کونیکس نوشتم وجریان‌را با اودر میان گذاشتم. اگر او بیاید همه چیز تمام می‌شود ولی می‌دانم شما ازپدرتان حمایت می‌کنید و کار بدادگاه خواهد کشید امااین دادرسی باعث آبروریزی خانوادگی است چون آقای کونیکس در این کار دخالت می‌کند ومقررات را در نظر می‌گیرد. بفرمائید این هم‌نتیجهٔ لجاجت شما، حالا متوجه شدید چقدر من آدم محتاطی بودم و چه

اندازه برای تامین منافع شما فداکاری کردم؟

از آن طرف سولیس جوان با صدای ملایمی گفت:

ـ دخترخانم من برای شما خبر خوشی دارم، گابریل دردانشکدهٔ پلی‌تکنیک قبول شد. مشکلاتی که برای پذیرش وی بوجود آمده بود، برطرف گشت.

مارگریت با لبخندی از دوستش تشکر نمود و گفت:

ـ صرفه‌جوئی‌های من بخاطر همین موضوع بود، مارتا از فردا به تهیه وسائل سفر گابریل خواهیم پرداخت، ضمنا" در حالیکه پیشانی خواهرش را می‌بوسید گفت:

ـ فی‌لی‌سی خواهر عزیز، ما هم باید کار کنیم، البته گابریل چند روزی پیش ما خواهد بود، اما در ۱۵ نوامبر باید در پاریس باشد.

مامور ثبت با وضع حقارت آمیزی به رئیس مدرسه نگاه کرد وگفت:

ـ پسرعموگابریل پارتی خوبی دارد، بهتر است بفکر تامین ثروتش هم باشد. اما دختر عمو لازم است، شرافت خانوادگی خود را درنظر بگیرید، آیا حاضرید این‌بار حرفهایم را گوش کنید؟

مارگریت جوابداد:

ـ نه چون باز هم مربوط به ازدواج است.

ـ پس چه می‌خواهیدبکنید؟

ـ در این خصوص فعلا" تصمیم نگرفتم.

ـ اما شما بالغ هستید.

مارگریت گفت:

ـ آقای پی‌یرکین آیا شما می‌توانید در این دو سه روز کسی را پیدا کنید تا مسالهٔ ارث را بنفع پدرمان که از نظر رفتار خانوادگی باو مدیون هستیم حل کند؟

ـ دخترعمو این کار بدون حضور آقای‌کونیکس امکان‌پذیر نیست ، بسیار خوب وقتی مراجعت‌کرد منهم اینجاخواهم آمد .

مارگریت گفت :

ـ پس خداحافظ آقا .

مامور ثبت آهسته بخود گفت :

ـ باز هم یک بدبختی دیگر ، این دختر خیلی متظاهر است .آنوقت با صدای بلندی افزود :

ـ خداحافظ‌دخترخانم ، خداحافظ‌آقای مدیر و بی آنکه توجهی به مارتا و فی‌لی‌سی کند ، براه خود ادامه داد .

امانوئل با صدای مرتعشی گفت :

ـ دوروزاست که بمطالعهٔ قانون پرداختهام و با یک وکیل‌دادگستری که دوست‌عموی منست مشورت می‌کنم حالا اگر بمن اجازه‌می‌دهید فردا به آمستردام خواهم رفت . گوش می‌دهید مارگریت‌عزیز . . .

او برای اولین بار عبارت (مارگریت عزیز) را بزبان آورد و مارگریت هم با چشمان اشک‌آلودی‌با فرود آوردن سر ، صمیمانه از وی تشکر کرد .

مارگریت به مرد جوان گفت :

ـ لطفا" به خواهرم هم بگوئید تا بعدها خود را برای زندگی ناگوارتری‌آماده سازد البته دختر مهربان و باجراتی است اما باید بداند چقدر ما به شهامت و بردباری نیاز داریم هر دو خواهر دست در دست هم گذاشتند همدیگر را بغل کردند ، تا با اتحاد خود در برابر بدبختی‌ها تصمیم تازه‌ای بگیرند . امانوئل در حالیکه صدایش بخاطر توفیق مختصری که در جلب محبت دخترفراهم شده بود بطرز بهتری اداء می‌شد ، ادامه داد :

ـ مارگریت عزیز ، من اسامی و محل سکونت کسانی را که دویست

هزار فرانک بابت بهای الوار جنگل طلبکارند تهیه دیده‌ام ، اگر موافق باشید فردا بکمک‌یک وکیل زبردستی که تقاضایم را رد نمی‌کند به اعتراض خود بپردازم . چند روز دیگر آقای کونیکس برمی‌گردد و جلسه‌ای در حضور خانواده تشکیل می‌دهد و بدین‌ترتیب گابریل از قید قیمومیت آزاد می‌شود چون ۱۸ سال دارد ، می‌مانید شما دونفرو برادرتان . شما هم می‌توانید در بارهٔ حقوق خودتان شخصا" اقدام کنید ، آقای‌کلائس هم‌دویست هزار فرانکی را که در برابر املاک از افراد گرفته است باید بپردازد اما دربارهٔ آن صد هزار فرانک دیگر ، شما می‌توانید وثیقهٔ محکمی مثل همین خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنید از پدرتان بگیرید .

آقای کونیکس هم ادعانامه‌ای در مورد سهم دخترخانم فی‌لی‌سی وژان تنظیم خواهد کرد ، در چنین وضعی پدر شما مجبور است ازرهن گذاشتن زمین‌های ازکی صرفنظرکند ، قانون حق تقدمی برای حفظ اموال صغار قائل است و بدین‌ترتیب همه نجات خواهند یافت ، آقای‌کلائس دست‌هایش بسته می‌شود ، زمین‌ها هم غیر قابل انتقال می‌گردد ودیگر نمی‌تواند روی اموال افراد قرض کند ، کارها بدون افتضاح و بدون‌دعوا بنحو شایسته‌ای پیش می‌رود و پدر شما اگر به تحقیقاتش علاقمنداست باز می‌تواند بکارش ادامه بدهد .

مارگریت گفت :

ـ بله‌آقا اما مخارج زندگی ما از چه پولی تامین می‌شود؟ صدـ هزار فرانکی که روی‌این خانه قرض می‌کنیم دردی را دوا نمی‌کندعایدی پدرم هم در دشت ازکی بابت بهای بهره سیصد هزار فرانک وی پرداخت می‌شود ، پس ما با چه اندوخته‌ای می‌توانیم زندگی کنیم؟

امانوئل جوابداد :

ـ اول باید سهم گابریل را کنار گذاشت ، اگر با سهم او بخواهید درکارهای عمومی شرکت کنید ، شما می‌توانید بهره‌ای با نرخ‌متعارف فعلی وصول نمائید و این پول برای مخارج پانسیون وزندگی او کافی خواهد بود ، گابریل هم نباید چیز اضافی مطالبه کند پس از این‌لحاظ خیالتان راحت است و شما هم می‌توانید با صد و پنجاه هزار فرانک زندگی خود را بگذرانید .

مارگریت گفت :

ـ اما پدرم آنها را از من می‌گیرد و منهم نمی‌توانم با اومخالفت کنم .

ـ بسیارخوب مارگریت عزیز ، اگر می‌خواهید خودتان را از این یغماگری نجات بدهید ، پول‌ها را بنام برادرتان در اختیار دولت‌بگذارید این مبلغ ۱۲ تا ۱۳ هزار فرانک بهره خواهد داد و برای زندگی شما کافی خواهد بود و در طول سه سال راحت خواهید بود . مسلما" پدرتان با مشکلاتی روبرو می‌شود و احتمال دارد از کارش صرفنظر کند ،گابریل هم بالغ می‌شود و اصل سرمایه در دست شما می‌ماند و به حسابها خواهید رسید . درآن روزها مارگریت مقررات قانونی را که قبلا" بدرک آن موفق نشده بود دقیقا" مطالعه نمود ، و بدین‌ترتیب این دو عاشق جوان به خواندن اصول قوانین پرداختند وامانوئل نیز خود را برای جزئیات فراگیری مقرراتی که مدافع حقوق افراد صغیر است آماده‌می‌ساخت و مارگریت هم تک‌تک آنها را با تیزهوشی از بر می‌نمود .

پس‌فردا گابریل بـه خانهٔ پدرش آمد . وقتی آقای سولیس او را پیش بالتازار برد و جریان پذیرش دانشکده پلی‌تکنیک را بهاطلاع او رسانید ، پدرش تنها با یک حرکت دست از مدیر مدرسه تشکر نمود و گفت :

ـ من از این لحاظ واقعا" خوشحالم و مطمئن هستم که گابریل در آینده یکی از دانشمندان بنام کشور خواهد شد.

مارگریت در حضور پدرش که بطرف آزمایشگاهش می‌رفت به‌گابریل اینطور گفت:

ـ اوه! برادرجان سعی کن زیاد خرج نکنی، هر کاری که‌دلت می‌خواهد انجام بده، اما در هر حال مقتصد باش، روزهائی که از پانسیون خارج می‌شوی پیش دوستان و فامیل‌ها برو تا بر اثر ولگردی وسوسه‌ای در تو بوجود نیاید. پانسیون تو تقریبا" پنج هزار فرانک‌خرج دارد، هزار فرانک هم برای تو می‌ماند و این پول برای خرجهای‌بیرون تو کافی است. امانوئل درحالی‌که‌دستش‌را روی‌شانهٔ شاگردش‌می‌گذاشت‌گفت:

ـ من از طرف او قبول می‌کنم.

آقای کونیکس هم پس‌از مذاکرات زیادی، نظر مارگریت را پذیرفت و تا حدودی اختیارات کلائس محدود شد و نقشه‌هائی که از سوی‌امانوئل پیشنهاد می‌شد مورد قبول همه قرار گرفت. با آنکه بالتازار در برابر قانون ظاهرا" خود را مقید می‌دانست اما بر اثر مشکلات مالی و مراجعات مکرر طلبکاران عرصه بر وی تنگ می‌گشت ناچار به فروش اموال واثاثیه خانه مشغول می‌شد تا بالاخره‌تمام مواد پیشنهادی شورای خانوادگی‌را با نوعی پریشانی و حواس‌پرتی امضاء کرد. این‌مرد حتی به‌آیندهٔ خود هم توجهی نداشت و از خود نمی‌پرسید وضع مالی وی به چه صورتی تامین می‌شود، با آنکه ثروتش را از دست می‌داد اما فعالانه بکارش مشغول بود و فکر نمی‌کرد که زندگی تنها داشتن عنوان ریاست‌خانوادگی نیست. ضمنا"طبق مقررات ارث دیگر نمی‌توانست با گرو گذاشتن‌املاک که‌وی در بعضی از موارد حافظ شرعی آنها محسوب می‌شد، پولی‌فراهم کند. سال ۱۸۱۸ بدون وقوع حادثه‌ای بپایان رسید، هر دو دختر

مخارج ضروری تحصیلی برادرشان ژان را می‌پرداختند و هزینه‌های خانه نیز با همان سود پولی که بنام گابریل هر شش ماه در اختیار آنها قرار می‌گرفت تامین می‌گشت. عموی سولیس در ماه سپتامبر همان سال مرد. در یکی از روزها مارگریت بوسیلهٔ مارتا پی برد که پدرش تمام لاله‌ها واثاث ساختمان جلوئی را فروخته است، ناچار ظروف و وسائل دیگری را تهیه دید و روی همهٔ آنها علامت گذاشت. اما تا آنروز دختربینوا، در بارهٔ ولخرجی‌های پدرش سکوت می‌کرد و چیزی به او نمی‌گفت.

اما در آن شب پس از خوردن شام از خواهرش خواست تا او را با پدرش تنها بگذارد.

وقتی بالتازار طبق معمول وارد اتاق شد و کنار بخاری نشست، مارگریت گفت:

ـ پدرجان شما اختیار دارید همه چیز این خانه حتی بچه‌های خود را نیز بفروشید اما می‌خواستم بشما بگویم دیگر پولی برای ماباقی نمانده تا مخارج زندگی خود را تامین کنیم. فی‌لی‌سی و من شب‌وروز جان می‌کنیم تـوری می‌بافیم تا بتوانیم زندگی خود را اداره نمائیم، خواهش می‌کنم کارتان را تعطیل کنید.

بالتازار گفت:

ـ دخترجان حق داری، اما کارها بهمین‌زودی تمام می‌شود یا من به هدفـم می‌رسم یا بکلی از ادامهٔ کار منصرف می‌شوم. در صـورت موفقیت میلیونها ثروت بدست شما می‌رسد.

مارگریت جوابداد:

ـ بهتر است بجای اینکار برای ما لقمه نانی تهیه کنید.

کلائس با وضع ناراحتی پرسید:

ـ مگردراین خانه نان نیست، مگر در خانهٔ کلائس با این‌همه

ثروت و دارائی نان هم پیدا نمی‌شود؟

ـ شما که درختان جنگل ون‌یی را قطع کردید، زمین‌های آنجا را به گرو گذاشتید، عایدات املاک ازکی هم برای پرداخت پولی که‌قرض کردید کافی نیست تازه انتظار دارید زندگی ماخوب باشد؟

بالتازار پرسید:

ـ پس چطور زندگی کنیم؟

مارگریت سوزن بافتنی خود را نشان داد و گفت:

ـ با این سوزن و سود پولهای گابریل، ولی این پولها بهیچوجه کفایت نمی‌کند، اگر شما با صورت‌حسابهای غیر قابل انتظار وخریدها سرسام‌آورتان مرا خسته نمی‌کردید باز می‌توانستم با همین مبلغ جزئی چرخ زندگی را بگردانم. وقتی هزینه‌های سه ماهه را تنظیم می‌کنم، ناگهان صورت بدهکاری شما در مورد خرید مواد مختلف شیمیائی مانند، سود، پتاس، روی، سوفر، بدستم می‌رسد و مرا کلافه می‌کند.

ـ دختر عزیزم، باز هم شش هفته تامل کن، قول می‌دهم وضع ما بهتر بشود و تو با معجزه‌ای روبرو بشوی، بله مارگریت کوچولوی‌من.

ـ مدتیست من در بارهٔ کارهای شما فکر می‌کردم، شما تمام‌اثاث زندگی ما را از قبیل تابلوها، لاله‌ها، ظروف نقره را فروختید و چیزی برای ما باقی نگذاشتید، اقلا" دوباره قرض نکنید.

پیرمرد گفت:

ـ باشد، دیگر از کسی قرض نمی‌کنم.

دختر جوان فریاد زد:

ـ قول می‌دهید بعدها از مردم پول‌نگیرید؟

بالتازار که بر اثر ناراحتی سرش را پائین انداخته بود گفت:

ـ بهیچوجه!

مارگریت بـرای اولین بار آنهم بخاطر سرافکندگی پدرش کاملا" شرمنده شد و جرات نکرد بیش از این چیزی بپرسد. پس از یک ماه‌یکی از ماموران بانک جهت وصول وجه براتی بمبلغ ده هزار فرانک که قبلا" بامضای کلائس رسیده بود باو مراجعه کرد. مارگریت که چنین انتظاری نداشت از مامور خواست تا یکی دو روز دیگر هم تامل کند، اما مامور بانک یادآوری کرد که بنگاه پروتز و شیفروویل بجز این برات، نه‌برات دیگری هم بهمین مبلغ از آقای کلائس طلبکار است که باید ماه بماه پرداخت شود. مارگریت بدنبال پدرش فرستاد آنوقت ضمن اینکه در سالن پذیرائی با ناراحتی قدم می‌زد با خود گفت:

ـ یا باید صد هزار فرانک پرداخت شود، یا پدرم بزندان‌خواهد رفت، تکلیف چیست؟

بالتازار پائین نیامد. مارگریت که بر اثر انتظار خسته شده بود، شخصا" بآزمایشگـاه رفـت. بلافاصله به اتاق بسیار روشنی که در آن ماشین‌ها و شیشه‌های خاک‌گرفته، کتابها، حتی میزهائی که روی آنهـا انواع مواد برچسب زده و شماره‌داری به چشم می‌خورد وارد شد.

همه چیز اتاق درهم و برهم بود وضع آنجا نگرانی دانشمند را ظاهر می‌ساخت و بیننده را تحت تاثیر قرار می‌داد. در لابلای این وسائل شیشه‌ای، فلزی و بلورهای زیبای رنگی و قطعاتی که روی‌دیوارها نصـب شده‌بود، منظرهٔ وحشتناک بدن لخت بالتازار با سینهٔ پوشیده از موهای سفیدش توجه دختر را بیش از پیش بخود جلب می‌کرد.

نورآفتاب از روزنهٔ باریکی وارد آزمایشگاه می‌شد و مستقیما" بیک عدسی و دوظرف شیشه‌ای پر از الکل یکی از این ماشین‌ها اصابت‌می‌ـ نمود. مول‌کین‌نیه هم صفحه‌ای را که روی محوری قرار داشت، حرکت می‌داد و می‌کوشید تا عدسی را مرتبا" در جهت نور خورشید قراربدهد.

این مستخدم پیر با قیافهٔ غبارآلودش وقتی مارگریت را دید، ناگهان از جا برخاست و گفت:

ـ دخترخانم جلو نیائید!

پدرش با چهرهٔ فشرده و موهای سفید ژولیده‌ای کنار ماشینی زانو زده بود و این منظره طوری بود که وحشت دختر بینوا را برانگیخت و سبب شد تا بی‌اختیار بخودش بگوید:

ـ آه! پدرم عقلش را از دست داده است!

بهر ترتیب باو نزدیک شد و آهسته گفت:

ـ پدر، مول‌کین‌نیه را بیرون بفرستید با شما کار واجبی دارم.

ـ نه دخترجان فعلا" وجود او در این‌جا لازم است، من‌منتظرم تا از کارم نتیجه‌ای بگیرم، نتیجه‌ای که دانشمندان دنیا نتوانستنددر بارهٔ آن فکر بکنند.

سه روز است که ما منتظر بودیم تا نور آفتاب در این اتاق‌بتابد من وسائلی ساختم که می‌توانم فلزات را در خلاء کاملی برابر اشعهٔ متمرکز شدهٔ خورشید و جریان الکتریک قرار بدهم. نگاه کن در آن واحد این یک عمل خارق‌العاده‌ای است و می‌تواند یک شیمی‌دان رابه تعجب وادارد و من تنها...

ـ پدر بجای بخارکردن فلزات بهتر است برای پرداخت پول‌های برات‌ها فکری بکنید.

ـ دختر جان کمی‌حوصله داشته باش.

ـ آخر پدر، ما برای برات شما که در دست شخصی بنام مرسکتوسل است، باید ده هزار فرانک بپردازیم.

ـ درست است، همین طور است، من این براتها رادر همین ماه امضاء کردم، من فکر می‌کردم به نتیجه خواهم رسید، خدای من اگر

آفتاب ژوئیه بود ، الان آزمایش من تمام می‌شد . سپس سرش‌را در دو دست گرفت روی صندلی نشست و بطرز رقت‌باری گریست .

مول‌کین‌نیه گفت :

ــ آقا حق دارد تقصیر این آفتاب لعنتی است که خیلی ضعیف و بی‌خاصیت است .

آقا و مستخدم کمترین توجهی به مارگریت نداشتند .

مارگریت به مستخدم گفت :

ــ مول‌کین‌نیه زودباش ما را تنها بگذار .

کلائس فریاد زد :

ــ آه! نه من می‌خواهم یک آزمایش دیگری هم انجام بدهم .

وقتی مستخدم خارج شد ، مارگریت گفت :

ــ پدر تحقیقاتتان را تعطیل کنید ، شما صد هزار فرانک بدهکارید ، این پولها باید هر چه زودتر پرداخت شود . این آزمایش‌ها بیفایده است ، الان آبروی شما در خطر است ، اگر بزندان رفتید تکلیف‌چیست آیا با این موی‌سفیدتان حاضرید آبروی خانوادهٔ کلائس از بین برود ؟ من می‌توانم با دیوانگی‌های شما جدا" مبارزه کنم ، واقعا" خجالت‌آور است ، شما در این سالهای آخر عمرتان ، حتی به نان شب هم‌محتاجید . چشمتان را باز کنید موقعیت خودتان را در نظر بگیرید ، کمی عاقل باشید !

ناگهان بالتازار سر پا قرار گرفت و با چشمان وحشت‌زده‌ای به دخترش نگاهی کرد ، سپس فریاد زد :

ــ دیوانگی !

در حالی که دست‌ها را روی سینه‌اش می‌گذاشت کلمهٔ دیوانگی را طوری شدید ادا کرد که دختر جوان بی‌اختیار لرزید .

پیرمرد ادامه داد:

ـ مادرتو هیچوقت‌این کلمه را بمن نگفت، چون به تحقیقات‌من اهمیت‌می‌داد و خودش هم اطلاعات زیادی در زمینهٔ علمی داشت و مرا راهنمائی می‌کرد او می‌دانست که من بخاطر انسانها کار می‌کنم و مسئله شخصیت و خودنمائی در کار نیست. زنی که دوستدار علم است احساساتش عالی است، من به جنبهٔ احساساتی اهمیت زیادی‌می‌دهم، عشق و علاقه جزو بهترین احساسات است!

آنوقت در حالیکه به سینه‌اش می‌زد گفت:

ـ از اینکه گفتی عاقل باشم، مگر من عاقل نیستم؟ دخترم اگر وضع زندگی ما فعلا" نظم‌و ترتیبی ندارد، ولی من این وضع رامی‌پذیرم من پدر شما هستم، شما باید از من اطاعت کنید، اگر از من اطاعت کنید من شما را ثروتمند خواهم کرد، اگر من بتوانم کارم را ادامه بدهم پس‌ازمدتی اتاق پذیرائی شما را پر از الماس خواهم کرد. شاید بنظر شما کاری را که من انجام می‌دهم یکنوع دیوانگی است اماکوشش‌هائی که در این راه انجام می‌گیرد، باید به پایان آن توجه داشت.

ـ پدر من که حق ندارم راجع به چهار میلیون فرانکی که شما بی‌جهت از دست دادید با شما بحث کنم، من در بارهٔ مادرم هم هیچ‌حرفی ندارم که‌باعث مرگ او شما بودید، شاید اگر من هم‌شوهری می‌داشتم شوهرم را همانطوریکه مادرم شما را دوست می‌داشت دوست می‌داشتم و منهم در بارهٔ او همان فداکاری‌ها را می‌کردم که مادرم درحق شما کرد. من فقط سفارش‌های مادرم را می‌خواهم انجام‌بدهم و وجودم را وقف شما کرده‌ام و بشما نشان داده‌ام فعلا" از ازدواج صرفنظر کرده‌ام تا شما مجبور نشوید از این لحاظ متحمل خرجی‌بشوید. گذشته‌را باید فراموش‌کرد، بفکر حالا باشیم، من‌اینجا آمدم تامشکلاتی

را که شما بوجود آورده‌اید با شما در میان بگذارم. برای پرداخت این برات‌ها پول لازم است متوجه می‌شوید؟ در خانهٔ ما جز عکس جد ما وان کلائس چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. من اینجا آمدم بنام مادرم، بخاطر دفاع از بچه‌ها، بنام کلائس ها از شما بخواهم از این کارهای بی‌فایده دست بکشید. زندگی خود را مرتب کنید چرا راهی را درپیش گرفته‌اید که جز نابودی و بدبختی خانواده نتیجه‌ای ندارد؟ ما که از اجداد بزرگ‌مان افتخار زیادی را کسب کرده‌ایم! اما پدر مثل اینکه‌من مقصرم زیرا بیش از حد برای شما دختر مهربانی شده‌ام!

بالتازار با صدای ضعیفی پرسید:

ـ پس می‌خواستید میرغضب من باشید؟

مارگریت بخاطر اینکه مبادا وظیفه‌ای راکه بعهده گرفته است ازدست بدهد، ناگهان بخود آمد زیرا صدای مادرش در مغزش طنین افکند، چون مادرش گفته بود که با پدرت مخالفت نکن، و هر قدر می‌توانی با او مهربان باش!

مول‌کین‌نیه که برای خوردن صبحانه وارد مطبخ می‌شد به ژوزت گفت:

ـ مادموازل دربالا سرو صدای عجیبی راه انداخته است، نزدیک بود ما نتیجه بگیریم و تنها به نور خورشید احتیاج داشتیم و آقا، واقعا" چه‌آقای نازنینی! وقتی می‌خواست موفق شود ناگهان دخترخانم وارد شد و در بارهٔ پول براتها بنای داد و فریاد را گذاشت...

مارتا گفت:

ـ حالا اگر راست می‌گویی پول برات‌ها را تو بپرداز.

مول‌کین‌نیه به ژوزت گفت:

ـ مگر کره‌نداریم تا با این نان بخورم؟

ژوزت با خشونت جوابداد:

ـ پولش را از کجا باید تهیه دید؟ چطور غول احمق، شما که می‌توانید طلا درست کنید چرا یک کمی کره درست نمی‌کنید؟ بنظرشما اینکه کاری ندارد اگر درست کردید می‌توانید آن را در بازار بفروشید مهم نیست چه خاصیتی دارد، ما که نان خشک می‌خوریم این دودختر خانم بینوا هم نان و مغزگردو می‌خورند اما شما آقاها می‌خواهید شکمتان را با غذاهای چرب و نرم سیر کنید! مارگریت هم نمی‌خواهد در ماه بیش از یکصد فرانک خرج کند، با این پول ناچیز فقط می‌شود یک ناهار درست کرد.

اگر شما بـه غذاهای لذیذی تمایل دارید، در همان طبقه بالا با اجاقها والماسهای زیادی که در اختیار شماست می‌توانید غذاهـای خوشمزه‌ای تهیه کنید و چیزهائی بپزید که درهیچ بازاری پیدا نمی‌شود.

مول‌کین‌نیه نانش را برداشت و بسرعت خارج شد.

مارتا گفت:

ـ اورفـت تا با پولش چیزی بخرد، چه بهتر، چقدر این مرد چینی خسیس است!

ژوزت گفت:

ـ بهترین راه این است که او را گرسنه نگهداریم واز او کاربکشیم، الان هشت روزاست هیچکاری انجام نمی‌دهد همیشه در بالاست وبجای او، من باید کارهای خانه را انجام بدهم.

مارتا افزود:

ـ مثل اینکه دخترخانم مارگریت گریه می‌کند. این پیرمردجادوگر این خانه را نیزاز بین می‌برد تازه هیچوقت هم عبادات مذهبی‌خودش را انجام نمی‌دهد درکشورما یک همچو شخص بی‌دینی را آتش‌می‌زنند،

اما اینجا فقط عدهٔ کمی آنهم اهالی موریتانی هستند که مراسم‌مذهبی خودشان را بجا می‌آورند.

مارگریت هنگام عبور از راهرو بزحمت توانست از هق‌هق‌گریه‌اش جلوگیری کند بالاخره وارد اتاقش شد، و پس‌از مدتی نامهٔ مادرش بدستش افتاد که اینطور نوشته شده بود:

" دخترم اگر خدا بخواهد تا این سطور را که آخرین دستخط زندگی منست بخوانی، شاید تذکراتم در تو موثر واقع شود. این‌تذکرات سرشار از عشق بچه‌های عزیز منست که سرنوشت همهٔ آنها در اختیار یک شیطانی قرارگرفته است. شیطانی که قبلا" من نتوانستم دربرابرش مقاومت کنم. این شخص نان موردنیاز بچه‌های مرا هم از بین خواهد برد، همانطوریکه زندگی حتی عشق مرا تباه‌کرد. البته دخترم این‌شخص را کاملا" می‌شناسی اگر من پدرت را دوست می‌داشتم، و ظاهرا" باین کار تن در می‌دادم بخاطر مال‌اندیشی‌هائی بود که نمی‌توانستم آنها را بزبان بیاورم. بله در عمق تا بوتم یک وسیله‌ای برای روزیکه بدبختی شما به منتهی‌درجه‌می‌رسد حفظ کرده‌ام. اگر پدر شما باعث بدبختی شما شد و عزت و افتخار شما را پایمال کرد، دخترم آقای سولیس‌کشیش اگرزنده‌است پیش‌او برو و درغیراینصورت به برادرزاده‌اش آقای‌امانوئل که‌جوان شریفی است مراجعه کن تا صد و هفتاد هزار فرانکی را که‌نزد آنها بامانت گذاشته‌ام وصول کنی و بدین وسیله زندگی خودت راادامه بدهی. اگر بچه‌هایم هم مثل من نتوانستند چون‌سد محکمی دربرابرش بایستند، اگر برای همه آنها امکان نداشت، اورا از ادامهٔ چنین کارهای جنایت‌باری باز دارند. دخترم بهمراه سایر بچه‌ها پدرت را ترک کن و زندگی خودت را دور از او ادامه بده.

من نتوانستم او را ترک کنم چون وظیفه‌ای در برابر او داشتم‌اما

تو باید از حقوق گابریل و ژان و فی‌لی‌سی دفاع کنی. مارگریت عزیز، سعی کن وصی شایسته‌ای برای کلائس‌ها باشی. البته نمی‌گویم روش‌خشنی را پیش بگیری اما بخاطر اینکه بدبختی‌ها را از بین ببری باید ثروتی دراختیار تو باشد و به فردای خود بیندیشی. هیچکس نمی‌تواند مرا از عشقی که به بچه‌هایم داشتم باز دارد، بنابراین قلبم طوری‌نیست که بچه‌ها را فراموش کند. اگر محبور بودم بعضی وقت‌ها تظاهر کنم بخود افتخار می‌کنم، اگر اعمال تو هم بعضی وقت‌ها سرزنش‌آمیزبنظر برسد، باید تمام آنها بمنظور حمایت از افراد خانواده صرف شود. آقای سولیس کشیش مسائل زیادی را برای من توضیح داده، من هیچوقت شخص با وجدانی را نظیر او ندیدم. من نتوانستم این تذاکرات را حتی‌هنگام مرگ برای تو بازگو کنم، بنابراین تقاضای من اینست که همیشه مؤدب باشی و در مبارزات نیز ضمن مقاومت مهربانی را فراموش نکنی. من اشک‌های مجهول‌و دردهائی داشتم که تنها پس از مرگم ظاهر خواهد شد. از طرف من تا زمانی که حامی بچه‌هایم هستی آنها را به‌بوس، امیدوارم خداوند و برگزیدگان خدا، یار و مددکار تو باشند."

"ژوزفین"

باین نامه یک قبض رسید بامضای آقایان عمو سولیس و برادرزاده‌اش منضم شده بود و دو نفر مذکور تعهد کرده بودند که پول امانتی پیش‌آنهاست و چنانچه یکی از بچه‌های خانم کلائس این نامه را به آنها نشان‌بدهد پول امانتی در اختیارش قرار خواهد گرفت.

مارگریت به مارتا که با عجله بالا می‌آمد گفت:

ــ زود باش برو پیش آقای امانوئل و از او خواهش کن فورا" اینجا بیاید. سپس با خود فکر کرد این مرد نجیب و رازدار تا کنون دراین

خصوص چیزی بمن نگفت چون خود را در گرفتاریهای خانوادگی از هر لحاظ شریک می‌دانسته است.

قبل از آنکه مارتا برگردد امانوئل حاضر شد. مارگریت درحالیکه نامه را نشانش می‌داد گفت:

ـ آیا مادرم در بارهٔ من چیزی بشما گفته است؟

امانوئل سرش را پائین انداخت. در حالیکه چشمان مردجوان غرق در اشک شده بود پرسید:

ـ مارگریت عزیز، مگر وضع مادی شما خوب نیست؟

دختر درحالیکه احساس خوشحالی می‌کرد از اینکه پسر جوان مورد تایید مادرش قرار گرفته است گفت:

ـ بله حالا باید بما کمک کنید، بعلاوه مادرم شما را امانوئل مهربان خطاب کرده است.

امانوئل در حالیکه اشکهایش را پاک می‌کرد جوابداد:

ـ ازهمان روزی که شما را در راهرو، دیدم خون و زندگی من بشما تعلق گرفت، اما نمی‌توانستم امیدوار باشم که در یکی‌از روزها خونم را خواهید پذیرفت. اگر شما بروحیهٔ من آشنا شده باشید بدون شکپی بردهاید که در تمام مواقع قولهایم را انجام دادهام. از اینکه طبق تقاضای مادرتان رفتار کردم و در این مورد چیزی بشما نگفتم مراخواهید بخشید، این دیگر بمن مربوط نیست.

مارگریت دراین هنگام حرفش را قطع کرد، بازویش را گرفت واو را داخل اتاق پذیرائی نمود سپس گفت:

ـ واقعاً" شما ما را نجات دادهاید.

دختر جوان وقتی باصل مبلغی که پیش امانوئل بود اطلاع یافت ناچار در بارهٔ ناراحتی اخیر خانوادگی با او بمذاکره پرداخت.

امانوئل جوابداد:

ـ بنظرم برات‌هائی که پیش‌آقای مرسک ـ توسل است باید پولهای آنها هرچه زودتـر پرداخت شود تا بهرهٔ پولها از بدهکاری شما کم گردد. بهرحال صد و هفتار هزار فرانکی که پیش منست می‌توانم در اختیار شما قرار بدهم منتهی این پول‌ها را عموی من بصورت سکه‌های طلا بمن تحویل داده است، اما براحتی می‌توان آنها را شمرد و بشما تحویل داد.

مارگریت گفت:

ـ بسیارخوب هنگام شب پول‌ها را با خودتان بیاورید، ما دو نفر آنها را درجائی مخفی‌میکنیم، چون اگر پدرم بفهمد من پول‌دارم ممکن‌اسـت باز هم مزاحمت‌هائی فراهم کند و آنها را از من بگیرد.

آنوقت ضمن اینکه پدرش را نالایق می‌دانست و خود را به مرد جوان نزدیک‌تر می‌کرد آهسته گفت:

ـ اوه! امانوئل!

این حرکت اندوهبار و ظریف که بکمک آن دختر جوان درصدد استمداد برآمده بود، اولین طلیعهٔ ظهـور عشق آنها محسوب می‌شد که قبلاً با دردها و رنجها توام بود، اما بالاخره می‌بایستی در یکی از روزها بر اثر فشار طغیان می‌کرد و به ظهور می‌رسید.

دختر افزود:

ـ چه باید کرد و چه خواهد شد؟پدرم کمترین توجهی بما ندارد، بفکر خودش‌هم نیست من نمی‌دانم در این آزمایشگاه لعنتی که‌هوایش غیر قابل تحمل است چطور کار می‌کند!

امانوئل گفت:

ـ چه انتظاری از پدرتان دارید؟ چون او هم شبیه ریشارد سوم

است که مرتبا" فریاد می‌زد:

"کشورم فدای اسبم!" باز هم بی‌رحم‌تر خواهد شد و شمامجبورید ازاو تبعیت کنید. پول‌های برات‌ها را بپردازید اگرمایلید می‌توانیداز ارث خودتان هم چیزی باو بدهید، اما ارثیهٔ خواهر و برادرتان نه مال اوست و نه مال شما.

مارگریت در حالی که دست امانوئل را می‌فشرد و نگاه‌پرسوزی‌باو می‌کرد گفت:

ـ می‌گوئید ارثم را به او بدهم؟ شما با این‌کار موافقید، درصورتی که پی‌یرکین سفارش می‌کرد دارائی خود را حفظ کنم.

امانوئل گفت:

ـ افسوس! شاید من آدم خودخواهی باشم! چون گاهگاهی آرزو می‌کردم که شما بیچاره بودید زیرا بنظرم در چنین وضعی بیشتر بهم نزدیک می‌شدیم. گاهی هم می‌خواستم شما ثروتمند و خوشبخت می‌شدید، و من بیچاره در برابر شما احساس حقارت می‌کردم.

ـ فعلا" عزیزم در بارهٔ خودمان بحث نکنیم.

امانوئل با هیجان تکرار کرد:

ـ اما!

سپس مکثی کرد و افزود:

ـ البته‌گرفتاریها زیاد است ولی می‌شود آنها را برطرف ساخت.

ـ این ناراحتی‌ها تنها بکمک ما برطرف می‌شود زیرا خانوادهٔ کلائس فعلا" رئیسی ندارد و همین امر، مسئوولیت ما را زیاد می‌کند. پدرم با آنکه آدم بزرگ و نجیبی است اما بخاطر اینکه مدافع‌حقوق بچه‌ها باشد اموال آنها را بباد فنا داده است و معلوم نیست در چه غرقابی سقوط‌خواهد کرد و از این کارها چه نتیجه‌ای خواهدگرفت؟

ـ بهرحال مارگریت عزیز، اگر او در امور خانوادگی کوتاهی‌می‌کند، ولی از نظر علم، حق با او است چون هستند افرادی که اورا تحسین می‌کنند ولی عامهٔ مردم او را دیوانه می‌دانند با وجود براین شما باید بطور قاطعانه رفتار کنید و اموال بچه‌ها را در اختیارش نگذارید. یک کشف بزرگ همیشه بر اثر یک اتفاق کوچک بظهور می‌رسد، اگر پدر شما به‌حل مشکلی موفق شود امکان دارد این کار در همان‌لحظهٔ ناامیدی انجام بگیرد.

مارگریت گفت:

ـ مادرم فعلاً" راحت شد چون قبل از مرگ خیلی رنج می‌برد، این زن بینوا نتوانست در برابر مشکلات علمی شوهرش تاب بیاورد، اما این مبارزه باز هم ادامه دارد.

امانوئل جوابداد:

ـ چرا بالاخره تمام می‌شود آنهم زمانی است که شما چیزی‌در بساط نداشته باشید و آقای کلائس هم اعتبارش را از دست بدهد آنوقت از کارش دست می‌کشد.

مارگریت فریاد زد:

ـ پس‌از همین حالا باید کارش را تعطیل کند چون ما چیزی‌در بساط نداریم.

بالاخره‌آقای سولیس‌حرکت کرد و پولهای براتها را پرداخت‌سپس برگشت و براتها را به مارگریت تحویل داد. آنشب بالتازار بر خلاف معمول قبل از شام پائین آمد. با آنکه‌پس از دو سال برای اولین‌بار قیافه‌اش گرفته و ناراحت بنظر می‌رسید ولی بصورت پدر در آمده‌بود، مثل اینکه تحقیقات علمی خود را رها کرده بود، به حیاط و باغ‌خانه نگاه می‌کرد وقتی مطمئن شدکه با دخترش تنهاست آنوقت با وضع‌رقت

باری باو نزدیک شد، دستش را با ملاطفت فشرد و گفت:

ـ دخترم پدر پیرت را به‌بخش، بله مارگریت من گناهکارم حق با توست من آدم بدبختی هستم چون چیزی‌کشف نکردم حالا تصمیم دارم از ایـن خانه بروم. سپس در حالی که عکس شهید وان‌کلائـس را نشان می‌داد گفت:

ـ من حاضر نیستم آن را بفروشم چون این شخص در راه‌آزادی جانش‌را از دست داد، اما من بخاطر علم جانم را از دست می‌دهم او پیش شما عزیز است ولی من کوچک و خوار هستم.

مارگریت در حالیکه خود را بسوی پدرش پرت می‌کرد گفت:

ـ یعنی چه، شما کجا حقیر و خوار هستید؟ بر عکس‌همهٔ ما شما را دوست داریم. وقتی هم فی‌لی‌سی خواهرش وارد اتاق شد باوگفت:

ـ مگر فی‌لی‌سی اینطور نیست؟

فی‌لی‌سی در حالی که دست پدرش را گرفته بود پرسید:

ـ پدرجان مگر چه شده؟

ـ دخترجان من باعث بدبختی شما شدم.

فی‌لی‌سی گفت:

ـ پدرجان مهم نیست، برادران ما، ما را خوشبخت خواهند کرد ژان همیشه در کلاس شاگرد اول است.

مارگریت در حالی که پدرش را بآرامی بسوی بخاری همان‌جائیکه چند برگ برات قرار داشت هدایت می‌کرد گفت:

ـ بیایید اینهم براتهای شما، اما زیر آنها امضاء نداشت حالا هم چیزی بابت آنها بدهکار نیستید.

بالتازار که غرق درحیرت شده بود پرسید:

ـ پس تو پول داری؟

این سئوال عجیب انزجار دختر شجاع را بلافاصله فراهم ساخت اما قیافهٔ بالتازار مثل اینکه به کشف طلا نائل شده باشد، هیجان‌زده و با شوق بنظر می‌رسید.

دختر با لحن ناراحتی گفت:

ـ پدر، این دارائی منست.

بالتازار درحالیکه حرکت حریصانه‌ای از خود نشان می‌داد گفت:

ـ اگر پول‌ها را بمن بدهی پس از مدتی صد برابرش را بتو خواهم داد.

مارگریت بی‌آنکه به حرفهای پدرش توجه کند باو نگاه‌می‌کرد.

آنوقت گفت:

ـ بسیارخوب، هر چه پول دارم، بشما می‌دهم.

بالتازار گفت:

ـ آه! دختر عزیزم تو مرا از بدبختی نجات دادی! ازآن همه آزمایش‌هائی که‌انجام دادم چیزی عایدم نشد، ولی یک آزمایش‌دیگری دارم که باید انجام بگیرد، اگراین بار هم موفق نشدم برای‌همیشه از تحقیق خود دست می‌کشم، حالا دستت را بمن بده، نزدیک‌تربیا دختر عزیزم. من سعی می‌کنم تا تو یکی از زنان خوشبخت دنیابشوی تو مرا باوج قدرت واقعی‌رسانیدی. تو مرا توانا ساختی، در نتیجه منهم گنجه‌های ترا پر از طلا می‌کنم من بقدری جواهر و ثروت در اختیارت خواهم گذاشت تاخسته بشوی.

آنوقت پیشانی دخترش را بوسید دستهایش را گرفت و آنها را بگرمی فشار داد و نوعی خوشحالی توام با مهربانی از خود ظاهرساخت که برای مارگریت از هر لحاظ ناراحت‌کننده بود. هنگام خوردن شام، بالتازار مرتبا" بمارگریت نگاه می‌کرد و همانند عاشقی که ازمعشوقش دل،

نمی‌کند، دخترش را با شوق‌و علاقهٔ عجیبی می‌نگریست، مثل اینکه دخترش می‌خواست عکس‌العملی از خود ظاهر سازد، چون بالتازارسعی داشت، تا بافکارش پی ببرد. رفتارش دختر را شرمنده می‌ساخت و کارهایش طوری شتاب‌زده بود که با موقعیت‌چنان پیرمردی بهیچوجه تناسب نداشت. اما مارگریت با مشاهدهٔ وضع زشت خانه و نبودن اثاثیه‌و تابلوها، تملق‌های پدرش را ضمن ادای کلمات مشکوکی مرتبا" رد می‌کرد.

بالتازار گفت:

ـ اما دخترم پس‌از مدتی همهٔ این‌جا راپر از طلا و جواهرخواهم کرد، تومانند ملکه‌ای می‌شوی دنیا مال تو می‌شود. ارزش ما بیاری‌تو، مارگریت عزیز، روزبروز بالا خواهد رفت. شهرت ما در همه جاخواهد پیچید.

آنوقت در حالیکه می‌خندید گفت:

ـ آهای مارگریتا، نام تو شگون دارد، مارگریتا بمعنی مروارید زیبا است.

دختر پرسید:

ـ پدر مگر مروارید هم بر اثر ضایعات و مشکلات بدست خواهد آمد پس ما هم در این مدت خیلی زجر کشیدیم.

ـ ناراحت نباش دخترم، تو سعادت تمام کسانی را که دوستت دارند، فراهم ساختی، تو قوی و ثروتمند خواهی شد.

مول‌کین‌نیه هم اضافه کرد:

ـ همینطور است، دختر خانم از لحاظ محبت و مهربانی دردنیا نظیر ندارد.

بالتازار در تمام شب در رفتار و گفتارش دلفریبی‌هائی ازخود

ظاهر می‌ساخت و شبیه مار فریبنده‌ای شده بود که حرفها و نگاههایش مانند قوهٔ مغناطیس اطرافیان را بخود جذب می‌کرد و با همان‌قدرت عجیب و با همان خلق و خوی ملایمی که ژوزفین را بخود جلب می‌نمود دو دخترش را نیز بخود فریفته و علاقمند ساخت.

وقتی امانوئل از راه رسید، پدر و دخترها را دید که برای اولین بار دور هم جمع شده‌اند. این مرد جوان با آنکه آدم محافظه‌کاری بود، تحت تاثیر این صحنه قرار گرفت و گفتگوها و کارهای بالتازار بلافاصله در او هم اثر گذاشت. علما و دانشمندان گرچه در افکار خود غوطه‌ورند، و به مسائل موردنظر خود توجه دارند، اما در همین حال به کارهای اطراف خود نیز دقیق هستند. در صورت لزوم خود را با آن وفق می‌دهند، همه چیزها را می‌فهمند و درک می‌کنند و آینده را پیش‌بینی می‌نمایند و در جریان حادثه‌ای که هنوز بوقوع نپیوسته است قرار می‌گیرند.

اما در این موارد چیزی بزبان نمی‌آورند، اگر ضمن سکوت قوای فکری خود را بکار می‌برند بخاطر اینست تا بمسائل اطراف خود بیشتر بیندیشند. برای آنها تنها حدس زدن کافیست. مسائل روزمره زندگی توجه آنها را بخود مشغول می‌دارد، در نتیجه ظاهرا" خود را بمسائل عادی وفق می‌دهند، وقتی هم به بی‌حسی احتماعی پی‌بردند، تحارب زیادی کسب می‌کنند و با اندوخته‌های مفیدی برمی‌گردند و بهرحال با محیط خود چندان بیگانه نیستند. بالتازار هم که تیزهوشی حسی را با تیزهوشی فکری ملحق می‌ساخت، به کارهای دخترش کاملا" آگاهی داشت او به کمترین جریان عشقی پنهانی که دخترش را به امانوئل مربوط می‌کرد، پی می‌برد سپس آگاهی خودرا با ظرافت خاصی برای آنها ثابت می‌نمود ضمنا" عشقشان را تایید می‌کرد تازه بیاری آنها برمی‌خاست و درواقع این بالاترین تملقی بود که یک پدر می‌توانست در برابر

بچه‌اش انجام بدهد ودوعاشق هم از این لحاظ راضی بودند و نمی‌توانستند با چنین برخوردی مخالف باشند.

آن شب هم بخاطر سازشی که بین پدرو بچه‌های بینوا بوجودآمده بود، از هر لحاظ دلپذیر بنظر می‌رسید. بالتازار وقتی مطالب رقت انگیزی را بزبان آورد، با همه خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. امانوئل که تا آن زمان بخاطر پولی که در جیبش بود ناراحت بنظر می‌رسید و سعی می‌کرد تا کسی بآن پی نبرد با رفتن بالتازار نفس راحتی کشید، پولها را روی وسائل کار بافتنی مارگریت گذاشت بلافاصله حرکت کرد تا بقیه پولها را حاضر کند وقتی برگشت ساعت، ۱۱ شب‌را اعلام می‌کرد. مارتا بیدار بود تا لباس مارگریت را از تنش خارج‌کند، اما بهمراه فی‌لی‌سی هنوز بکاری مشغول بود. مارگریت که از دست زدن به‌سکه‌های طلا خوشحال بنظر می‌رسید حالت بچگانه‌ای بوی دست داده بود.

امانوئل گفت:

ـ من استوانه‌های کاغذی سکه‌ها را زیر این ستون مرمری که وسط آن‌خالی است قرار می‌دهم حتی عقل شیطان هم قد نمی‌دهد که در این‌جا پول است. زمانی که مارگریت آخرین لولهٔ سکه‌ها را در ستون مرمری جا می‌داد، ناگهان بر اثر شنیدن صدای پائی جیغ شدیدی‌کشید، در نتیجه استوانه روی زمین سقوط کرد وکاغذهای آن‌پاره شد وسکه‌ها روی کف اتاق پخش گردید.

پدرش‌کنار درایستاده بود و قیافه‌اش طوری بود که وحشت‌دختر بینوا را برمی‌انگخیت.

بالتازار از دو جوان که روی کف اتاق میخکوب شده بودند وحضور آنها کنار ستون مرمری خالی از مفهوم نبود پرسید:

ــ شما آنجا چکار می‌کنید؟

اما ریزش سکه‌ها روی تخته‌بندیهای کف اتاق قابل پیشگوئی بود.

بالتازار در حالیکه روی یکی از صندلی‌ها می‌نشست گفت:

ــ پس من اشتباه نکردم، چون قبلاً صدای سکه‌ها را شنیدم.

او هم مانند آن دو جوان که قلبشان به تپش افتاده بود، مضطرب بنظر می‌رسید وهیجانات هر سه نفر آنها طوری بود که در میان فضای ساکت اتاق، کاملاً محسوس بود.

مارگریت در حالیکه امانوئل را نگاه می‌کرد تا مرد جوان برای نجات پولها کمکش کند گفت:

ــ آقای سولیس از لطف شما خیلی متشکرم!

بالتازار در حالی که به هر دوی آنها نگاه می‌کرد پرسید:

ــ مگر این طلاها....

مارگریت جوابداد:

ــ بله این طلاها مال آقای امانوئل است و برای پرداخت بدهکاریهای شما بمن قرض داده است. آقای سولیس قرمز شد و خواست حرکت کند، اما بالتازار بازویش را گرفت و او را نگهداشت و گفت:

ــ بسیارخوب آقا، من هم از لطف شما متشکرم.

سولیس در حالیکه مارگریت را که با اشارهٔ چشم از او تشکرمی‌کرد، می‌نگریست جوابداد:

ــ منکه کاری برای شماانجام ندادم این پولها مال دختر خانم است، که بطور موقت از من قرض کرده است.

کلائس یک قلم و یک صفحه کاغذ از روی میز دخترش فی‌لی‌سی برداشت و پیش دو جوان آمد و پرسید:

ــ هر چه می‌خواهید می‌نویسم، از این‌لحاظ هیچ حرفی ندارم.

منظره سکه‌ها بالتازار را طوری بیک حقه‌بازی تبدیل کرده بود ،که زرنگ‌ترین افراد جهان هم نمی‌توانستند چنین رلی را بعهده بگیرند .

باین‌ترتیب پولها می‌بایستی در اختیارش قرار می‌گرفت .

مارگریت و سولیس هر دو مردد ماندند چون بالتازار گفته بود پول‌ها را بشمارید .

امانوئل جوابداد :

ـ شش‌هزار دوکات .

کلائس پرسید :

ـ یعنی هفتاد هزار فرانک .

در این اثنا مارگریت به مرد جوان‌نگاهی کرد وهمین کار باوجرات بخشید .

امانوئل در حالی که می‌لرزید گفت :

ـ آقا من هیچ نوشته‌ای از شما نمی‌گیرم و ملک گروئی شما هم‌در برابر این پول ارزشی ندارد ، به‌بخشید از اینکه این اصطلاح فنی را بکار می‌برم ، امروز صبح صد هزار فرانک به دختر خانم شما قرض دادم تا پول براتهای شما را که قادر به پرداخت آن نبودید بپردازد . بنابراین نوشته و تضمین شما بیفایده است . ۱۷۰ هزار فرانک مال دختر خانم شماست آنها را هر طوری که میل دارد می‌تواند خرج کند اما من‌آنها را طبق قولی که بمن داده است باو قرض می‌دهم تا قراردادی راامضاء کند ، و با آن زمین‌های بایر ون‌یی را در اختیار من بگذارد .

مارگریت سرش را برگرداند تا اشک‌های چشمش را از آنها مخفی کند . او کاملا" به پاکی قلب‌امانوئل که او را از سایر جوانها متمایز می‌ساخت واقف بود .

این جوان بهمراه عمویش ضمن اجراء دقیق‌ترین مسائل مذهبی

بزرگ شـده بود ، مهمتر از همه از دروغ می‌ترسید ضمن آنکه جان و زندگی خود را به مارگریت می‌بخشید ، در این لحظه هم فداکاری خود را بطرز بارزی به ثبوت می‌رساند .

امانوئل پس از آنکه مارگریت را با وضع تاسف‌انگیزی نگاه کرد ، براه افتاد و از خانه خارج شد .

هنگامیکه پدر و دختر تنها شدند کلائس به دخترش گفت :

ـ تو مرا دوست داری ،اینطور نیست ؟

ـ پدر راهتان را کج نکنید . منظورتان بچنگ آوردن این‌پولهاست ، اما این پولها بدستتان نخواهد رسید . مارگریت به جمع کردن پول‌ها پرداخت و پدرش نیز بی سر و صدا بهمراه او پولها را جمع می‌کرد و بـه شمـاره کردن سکه‌هائی که روی زمین پخش شده بود مشغول شد . دختر جوان بی‌آنکه کمترین سوءظنی از خود نشان بدهد ، پدرش رادر این کار آزاد گذاشت .

وقتی سکه‌ها درگوشه‌ای جمع شد بالتازار با وضع نومیدانه‌ای‌گفت :

ـ مارگریت عزیز ، من باین سکه‌ها احتیاج دارم .

مارگریت با سردی جواب داد :

ـ اگر شما آنها را بردارید خیانت کرده‌اید . گوش کنید پدر ،ما حاضریم از بین برویم‌ولی حاضر نیستیم از این ببعد هر روز باناراحتی‌ها و مصیبت‌هائی روبرو شویم ، حالا میل شماست راهی را که می‌خواهید انتخاب کنید .

پیرمرد پرسید :

ـ پس شما می‌خواهید پدرتان از بین برود .

مارگریـت در حالیکه همان محلی را که مادرش مرده بود نشان می‌داد گفت :

ـ ما انتقام مادرمان را از شما می‌گیریم.

بالتازار با ناراحتی فریاد زد:

ـ دخترجان، اگر وضع مرا می‌دانستی هرگز این حرفها را، نمی‌زدی، گوش کن تا مشکل کارم را برایت توضیح بدهم. اما می‌دانم حرفهایم تاثیری نخواهد داشت. این سکه‌ها را بمن بده اقلا" یکبار هم شده به حرفهای پدرت اعتماد کن. من خودم می‌دانم مادرت را ناراحت کردم من می‌دانم در تمام این مدت به راهنمائیهای اشخاص وثروت خود حتی حقوق شما کمترین توجهی نداشتم، همهٔ شما تمام این‌کارها را یک نوع دیوانگی می‌دانید، اما فرشته من، عشق من، مارگریت عزیز، اگر این بار موفق نشدم خودم را در اختیار تو خواهم گذاشت وکاملا" خواسته‌های ترا انجام خواهم داد و امور زندگی رابتو واگذار خواهم نمود سرپرستی بچه‌ها را برای همیشه رها خواهم‌ساخت و خود را از کلیه امتیازات خانوادگی خلع خواهم نمود.

آنوقت در حالیکه اشک‌های چشمش جاری می‌شد گفت:

ـ بجان مادرت همان کسی که برایم ارزش زیادی داشت قسم می‌خورم.

مارگریت سرش‌را برگرداند تا اشک‌های پدرش را نه‌بیند. اماکلائس خود را به پاهای دخترش انداخت و بدین‌وسیله درصدد برآمد تا او را تسلیم کند.

ـ مارگریت، مارگریت پول‌ها را بده، ازاین کار پشیمان نخواهی شد. خوب گوش بده. اگر سکه‌ها را ندهی خواهم مرد، همین موضوع مرا خواهد کشت، قول من مقدس است اگر موفق نشوم از کارم دست می‌کشم واز این خانه حتی از فلاماند و کشور فرانسه هم خارج می‌شوم ومانند کارگری کار خواهم کرد تا کم‌کم پولی بدستم برسد آنوقت در

یکی از روزها آنها را در اختیار بچه‌هایم قرار خواهم داد، تابهمهٔ آنها حق‌شناسی من ثابت شود.

مارگریت می‌خواست پدرش را از روی زمین بلند کند ولی‌بالتازار زیر پاهای دخترش بود و از جا تکان‌نمی‌خورد. آنوقت در حالیکه گریه می‌کرد افزود:

ـ دخترم، نمی‌خواهی برای یکبار دیگر، دختر مهربان وباگذشتی باشی؟ اگر موفق نشدم من خودم به تمام خشونت‌های تو تن درخواهم داد، تو می‌توانی مرا آدم دیوانه‌ای بدانی! مرد بی‌عقلی صدابزنی! بهرحال می‌توانی مرا یک آدم نادان و بیشعوری بخوانی، در آن‌زمان اگر چنین حرفهائی از تو شنیدم دست‌هایت را می‌بوسم اگر کتکم بزنی بتو احترام خواهم گذاشت ترا تقدیس می‌کنم و بیاد می‌آورم این تو بودی که زندگی و ثروت خود را بمن بخشیدی!

مارگریت فریاد زد:

ـ اگر این کار بمن مربوط می‌شد، من می‌توانستم این‌پولها را در اختیار شما بگذارم اما چطور می‌توانم روحیه برادران و خواهرم راخراب کنم؟

مارگریت در حالیکه اشکهای چشمش را پاک می‌کرد، و دست‌های نوازشگر پدرش را پس می‌زد، گفت:

ـ بس کنید، بس کنید.

بالتازار در حالیکه از جا برمی‌خاست گفت:

ـ برای دو ماه به شصت هزار فرانک احتیاج دارم، آنوقت بچه‌هایم در میان افتخار و ثروت و سعادت غوطه‌ور خواهند شد، سپس افزود:

ـ لعنت بر تو باد، تو در این خصوص نه دختری، نه زنی ونه

قلب داری.

وقتی هم مثل دیوانه‌ها دستش را بسوی پول دراز می‌کرد، گفت:

ــ خواهش می‌کنم، بگذار آنها را بردارم، دختر کوچولویم، بچهٔ عزیزم، منکه ترا می‌پرستم!

مارگریت در حالیکه به عکس دیوار اطاق اشاره می‌کرد گفت:

ــ منکه در برابر زور، قدرتی ندارم اما خدای بزرگ و جد من کلائس از حال من کاملا" آگاهند.

بالتازار نگاه خشم آلودی بدخترش کرد و فریاد زد:

ــ تو دختر پدرت نیستی.

بلافاصله از جا برخاست و پس از آنکه اتاق پذیرائی را کمی نگاه کرد، آهسته براه افتاد. وقتی بکنار در رسید دوباره مانند گداها برگشت، تقاضاهای قبلی خود را تکرار کرد و مارگریت هم با سر جواب منفی داد.

بالاخره پیرمرد به آرامی گفت:

ــ بسیار خوب عزیزم، خداحافظ همه، اما سعی کنید زندگی خوشی داشته باشید. وقتی پدرش رفت مارگریت در وضع عجیبی قرار گرفت مثل اینکه از کره زمین جدا شده باشد، سبک شده بود با بالهائی در فضای لایتناهی پرواز می‌کرد، آنجائی که زمان و مکان مفهومی نداشت، آنجائیکه دست ملکوت آسمانی همه چیز را حفظ می‌نمود بنظرش رسید، حرکت پدرش روی پله‌ها بکندی انجام می‌گرفت وقتی ورودش را در اتاق شنید وحشت‌زده شد از جا برخاست بسرعت از پله‌ها بالا رفت ناگهان پدرش را دید طپانچه‌ای را روی شقیقه‌اش گذاشته آماده خودکشی است!

خودش را بسویش انداخت و فریاد زد:

ــ بیائید پولها را بردارید.

سپس بر اثر ضعف روی یکی از صندلی‌ها افتاد.

بالتازار وقتی رنگ پریدگی دخترش را دید دستپاچه شد، به‌گریه پرداخت پیشانی دختر را مرتبا" بوسه می‌زد. حرفهای نامفهومی زیرلب زمزمه می‌کرد، از آن طرف وقتی پولها بدستش رسید، فوق‌العاده‌خوشحال شد و مانند عاشقی که معشوقش را به‌بیند سکه‌ها را با لذت نگاه‌می‌کرد.

دختر بینوا گفت:

ـ دیگر کافیست حالا قولهائی را که دادید عمل کنید، اگر در کارتان موفق نشدید باید حرفهای مرا گوش کنید!

ـ بسیارخوب.

مارگریت در حالیکه اتاق مادرش را با دست نشانش می‌دادگفت:

ـ مادرجان مگر تو هم مثل من همه چیزت را فدا نکردی، اینطور نیست مادر؟

بالتازار گفت:

ـ حالا برو بخواب، تو دختر خوب منی.

مارگریت جوابداد:

ـ من بخوابم، من در این سن و سال، هیچ خواب خوشی‌ندارم، شما ما را پیر کردید، همانطوریکه مادر بیچاره‌ام را از بین بردید.

ـ بچه‌جان کمی‌حوصله داشته باش، من می‌خواهم آخرین‌نتیجه آزمایش خودم را بتو نشان بدهم، آنوقت متوجه‌می‌شوی.

مارگریت در حالیکه حرکت می‌کرد گفت:

ـ فقط می‌دانم‌واقعا" ما آدم بدبختی هستیم.

صبح فردا یکی ازروزهای تعطیل بود، امانوئل، ژان را بهمراه‌خود بمنزل آورد وقتی با دختر جوان روبرو شد اول پرسید:

ـ چه شده؟

مارگریت جوابداد :

ــ پولها را تحویل دادم .

امانوئل هیجان‌زده گفت :

ــ عزیزم اگر مقاومت‌می‌کردید بهتر بود ، اما بهرحال مجبور بودید .

ــ امانوئل ما بیچاره شدیم دیگر چیزی برای ما باقی نمانده‌است .

مرد جوان ضمن خنده‌ای گفت :

ــ ناامید نباش ، ما که همدیگر را دوست داریم کارها روبراه‌خواهد شد .

چند ماهی به آرامش گذشت اما در اثنای آن هر وقت امانوئل‌با مارگریت روبرو می‌شد مرتبا" یادآوری می‌کرد که با این صرفه‌جوئی‌های مختصر نمی‌توان پولی تهیه دید ، و باو سفارش می‌نمود بهتر زندگی‌کند و برای خانه اثاث و وسائل بهتری بخرد برای اینکار از بقیه‌پولی که پیش او بامانت گذاشته شده است می‌تواند استفاده نماید امامارگریت کاملا" پریشان بود همانطوریکه در گذشته مادرش چنین وضعی داشت .

در ایــن مدت تنهایک نتیجه باورنکردنی از آزمایش‌های پدرش بظهوررسید وهمین امر سبب شد تا به نبوغ پدرش تا حدودی‌امیدوار شود .

اصولا" امکان دارد که اشخاص مشکوک در زندگی خود بخاطروقوع یک حادثهٔ طبیعی غیر قابل توضیحی به موضوعی امیدوار شوند . امید یک گل اشتیاق و علاقه است و ایمان هم میوهٔ یقین اوست .

مارگریت بخود می‌گفت :

ــ "اگر پدرم موفق شود ، ما همه خوشبخت خواهیم شد!"

کلائس و مول‌کین‌نیه هم جزو کسانی بودند که‌می‌گفتند :

" ما موفق خواهیم شد!"

متاسفانه روزبروز قیافهٔ پیرمرد گرفته‌تر می‌شد بطوریکه هنگام شام جرات نداشت به قیافهٔ دخترش نگاه کند، البته بعضی‌وقت‌ها نگاههای موفقیت‌آمیزی باو می‌کرد. مارگریت هم شب‌ها با مرد جوان در بارهٔ مشکلات زندگی خود به بحث و گفتگو می‌نشست. ضمنا" پدرش را با طرح سئوالاتی مورد مواخذه قرار می‌داد. اگرچه بالتازار برای بدست آوردن چیز مجهولی کاملا" خسته شده بود، اما این دختر جوان کارهارا با شهامت بی‌نظیری انجام می‌داد و ظاهرا" خود را برای اجرای نقشه‌های طرح شده آماده می‌کرد. بالتازار در آغاز ماه ژوئیه یک روز تمام روی نیمکت باغ خانه نشست و در افکار دور و درازی غوطه‌ور شد. چندین بار به نقطهٔ خالی باغ که مسلما" به زحمات و مخارجی که در بارهٔ کارش متحمل شده بود، می‌اندیشید. هجوم افکاری که در این زمان خارج از مسائل علمی به مغزش هجوم می‌آورد، ظاهرا" قابل لمس بود.

مارگریت هم باین جریان پی برد، پیشش آمد و قبل از شام‌مدتی کنارش نشست، سپس پرسید:

ـ بسیار خوب پدر، مثل اینکه موفق نشدید؟

ـ نه دخترم.

مارگریت با لحن ملایمی گفت:

ـ من‌شما را بهیچوجه سرزنش نمی‌کنم در این ماجرا همهٔ مامقصر هستیم. من فقط تقاضا دارم قولتان را انجام بدهید. قولتان محترم است شما یک کلائس هستید، افراد خانواده برای شما ارزش زیادی قائلند. شما بعدها در اختیار من هستید، باید از من اطاعت کنید، ناراحت نباشید روش من ملایم است، منهم مشغول کار می‌شوم و از این لحاظ‌صدمه‌ای بشما نمی‌رسد. بهمین منظور بهمراه مارتا از این‌جا می‌روم و قریب یکماه شما را ترک می‌کنم. آنوقت در حالی که پیشانی

پدرش را می‌بوسید گفت:

ـ بوضع شما هم باید رسید، چون شما هم مثل بچه‌ها هستید. از فردا خواهرم فی‌لی‌سی بجای من امور خانه را بعهده می‌گیرد، بچهٔ بینوا هفده سال بیشتر ندارد، این دختر قدرت مخالفت با شما راندارد، کمی همت بخرج بدهید، پول از او نگیرید، چون او باندازه‌ای پول دارد که فقط می‌تواند مخارج خانه را تامین کند.

پیرمرد گفت:

ـ هنوز در خانهٔ ما وسائلی پیدا می‌شود.

ـ نه شما باید طبق قولتان عمل کنید.

کلائس با تاثر جوابداد:

ـ بسیارخوب من از شما اطاعت می‌کنم.

روز بعد آقای کونیکس بدنبال مارگریت آمد تا او را با خودببرد. ضمنا" مدتی پیش پسرعمو بالتازار ماند تا مارگریت و مارتا وسائل سفرشان را آماده کنند.

پیرمرد پسرعمو کونیکس را با مهربانی پذیرائی کرد اما ظاهرا" غمگین و ناراحت بنظر می‌رسید. کونیکس هم بافکارش پی برد وهنگام خوردن صبحانه صریحا" گفت:

ـ پسرعمو، چند تابلوی زیبای شما درختیار منست، اگر تابلوهای دیگری داشته باشید حاضرم بخرم. البته این یک نوع دیوانگی‌است‌ولی هر کدام ما یکنوع جنونی داریم...

مارگریت گفت:

ـ عموجان!

کونیکس در حالی‌که به پیشانی خود می‌زد گفت:

ـ پسرعمو رفتار شما طوری است که نشان می‌دهد همه‌چیز رااز

دست داده‌اید ، اما یک کلائس واقعی هرچه باشد گنجینه‌هائی دارد ، بنظر شما اینطور نیست؟

آنگاه در حالی که قلبش را نشان می‌داد افزود :

ـ من از هر لحاظ بشما امیدوارم و حاضرم برای بدست آوردن این گنجینه‌ها ، سکه‌هائی را در اختیار شما قرار بدهم .

بالتازار فریاد زد :

ـ بسیارخوب ! منهم این گنجینه را در اختیار شما می‌گذارم .

کونیکس بتندی جوابداد :

ـ اما تنها گنجینه‌ای که ما در منطقه فلاماند برای آن اهمیت زیادی قائلیم بردباری و کار است . سپس در حالیکه عکس وان‌کلائس رهبر بزرگ خانواده را به بالتازار نشان می‌داد افزود :

ـ این دو کلمه را پیشینیان ما روی پیشانی هر کدام ما حک کرده‌اند .

بالاخره مارگریت پدرش را بوسید و با او خداحافظی کرد وسفارش‌هایی به ژوزت و فی‌لی‌سی داد و بسوی پاریس حرکت نمود .

عموی بزرگ مارگریت در پاریس بود و پس از فوت زنش با دختر ۱۲ ساله‌اش زندگی می‌کرد ، اما اهالی دوئه عقیده داشتند دخترخانم کلائس می‌خواهد با یکی از افراد این خانواده ازدواج کند وهمین امر و شایعه سبب شد تا پی‌یرکین مامور ثبت رفت و آمدش را در خانهٔ کلائس دوباره از سر بگیرد ، بعلاوه نقشه تازه‌ای در مغز این آقای حسابگر ایجاد شود . ضمناً" از دو سال پیش اهالی شهر بدو دسته تقسیم شده بودند ، یک دسته اشراف شهررا تشکیل می‌دادند و دستهٔ دیگربورژواها یا سرمایه‌داران جزء بودند ، این دو دسته معمولاً" دشمن خونی یکدیگر بشمار می‌رفتند و همین دودستگی کم‌کم در تمام شوون مملکتی بوجود

آمد و آنرا بدو شاخهٔ مخالف هم تقسیم نمود و رفته رفته پایه‌انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰ را فراهم ساخت.

از میان این دو دسته که یکی سلطنت‌طلبان افراطی و دیگری آزادیخواهان تندرو بودند، افراد پر نفوذی بظهور رسیدند، اما عده‌ای هم فعالیتی از خود نشان نمی‌دادند در نتیجه جزو دسته بی‌طرف محسوب می‌شدند. درآغاز مبارزه اشراف و بورژواها، قهوه‌های هواداران سلطنت طلب از یک درخشیدگی خاصی برخوردار بود و کاملا" با قهوه‌های آزادیخواهان فرق داشت می‌گویند زندگی بسیاری از افراد جهان، به ملاطهای سستی شباهت دارد که نمی‌توانند در برابر ناملایمات ایستادگی کنند، بهمین دلیل این دو گروه هم کم‌کم مشخص و تصفیه شدند، گرچه پی‌یرکین یک مرد ثروتمندی بود، اما از ردهٔ اشراف شهر خارج شد و در ردیف بورژواها جای گرفت. خود پی‌یرکین بخاطر شکست‌های پی‌درپی رنج می‌برد چون می‌دید افرادی که قبلا" با آنها تماس داشت، کم‌کم از او دورشدند. پی‌یرکین چهل سال داشت. در چنین سن و سالی اگر مردی می‌خواهد تن بازدواج بدهد، می‌تواند با زن جوانی ازدواج کند. از آن‌جائیکه آدم جاه‌طلبی بود می‌خواست با یک خانواده سرشناس وصلت نماید. اگرچه کلائس جزو خانواده‌های متنفذ قدیمی ایالتی محسوب می‌شداما بخاطرگرفتاریها نمی‌توانست با وضع جدیدی که در همه جا بظهور می‌رسید خود را تطبیق دهد اما دختر کلائس هر قدر هم فقیر بنظر می‌رسید ولی در صورت ازدواج می‌توانست برای شوهرش ثروت زیادی که افراد تازه بدوران رسیده آنرا آرزو داشتند فراهم سازد. بهمین جهت پی‌یرکین به خانهٔ کلائس رو آورد تا ضمن فداکاریها مقدمات ازدواجش را فراهم سازد و بدین‌ترتیب جاه‌طلبی‌هایش را تحقق‌بخشد.

در غیاب مارگریت، پی‌یرکین تنها همدم بالتازار و فی‌لی‌سی

محسوب می‌شد، اما کم‌کم امانوئل را یک رقیب سرسختی در مقابل‌خود مشاهده کرد.

امانوئل پس‌از فوت کشیش مورد احترام مردم قرار می‌گرفت بهمین دلیل پی‌یرکین که همه چیز زندگی را با پول می‌سنجید، اما دراین مورد امانوئل را قوی‌تر از پول و ثروت پیش خود تصور می‌کرد، حتی خودش هم از مصاحبت او لذت می‌برد. سرمایهٔ معنوی امانوئل ارزش زیادی داشت، پول‌و نجابت مانند دو لوستری هستند که با هم‌روشن می‌شوند و بدین‌ترتیب درخشندگی را چندین‌برابر می‌کنند. محبت صمیمانه‌ای که مدیر جوان نسبت به فی‌لی‌سی از خود نشان می‌داد، حسادت مأمور ثبت را از هر لحاظ برمی‌انگیخت.

پی‌یرکین سعی می‌کرد امانوئل را با چرب زبانی و گفتار بی‌اساسی که با اعمالش فرق کلی داشت گمراه سازد، و بدین‌ترتیب او را از معاشرت با دختر باز دارد. آنوقت چشمانش را بسوی فی‌لی‌سی‌متوجه می‌ساخت، تا باو بقبولاند تنها اوست که می‌تواند او را بزندگی‌بهتری امیدوار سازد.

فی‌لی‌سی که برای اولین بار با مردی که در برابرش اظهار ادب می‌کرد احترامی قائل می‌شد و حرفهایش را با آنکه دروغ بنظر می‌رسید تا حدودی‌گوش می‌داد اما هنگامی که احتیاج داشت آنوقت بطورجدی دست نیاز بسوی پسرعموی خود دراز می‌کرد. این دختر حسود شاید بخاطر عدم آگاهی از روش عاشقانه‌ای که امانوئل در برابر خواهرش مارگریت بکار می‌برد، او هم می‌خواست مانند او هدف نگاهها‌واندیشه‌ها ودلسوزیهای یک مرد قرار بگیرد. پی‌یرکین ارجحیتی که فی‌لی‌سی‌برای امانوئل قائل بود، کاملا" تشخیص می‌داد وهمین امر فعالیت‌هایش را بیش از آنچه فکر می‌کرد دشوارتر می‌نمود.

امانوئل درابتداء احساسات غلط پی‌یرکین و ساده‌لوحی فی‌لی‌سی را تشخیص می‌داد ولی در این خصوص چیزی بزبان نمی‌آورد.

بهرحال بین این دخترعمو و پسرعموگفتگوهای دلپذیر وصحبت‌های آهسته‌ای آنهم در غیاب امانوئل برقرار می‌شد و متعاقب آن نگاهها و مطالب اغفال‌کننده‌ای همراه با اشتباهات زیادی ادامه می‌یافت. درنتیجه پی‌یرکین فی‌لی‌سی را حفظ می‌کرد ضمناً" می‌خواست به علت اصلی مسافرت مارگریت آگاه شود.

آیا این مسافرت بقصد ازدواج انجام گرفت، یا بخاطر ناامیدی بوده است اما با تمام دقت‌هائی که وی بعمل می‌آورد نه بالتازار ونه فی‌لی‌سی چیزی نمی‌گفتند، تازه‌آنها هم در این خصوص اطلاعی‌نداشتند و هر دوی آنها از نقشه‌های مارگریت کاملاً" بی‌خبر بودند.

دلتنگی شدید بالتازار و درماندگی وی سبب شده بود، تاشب‌های خانواده‌بکندی و اشکال بگذرد، گرچه امانوئل موفق‌می‌شد گاهگاهی با این کیمیاگر بزرگ، ببازی نرد مشغول بشود ولی بالتازار در تمام‌لحظات بازی قیافهٔ بسیار ناراحتی بخود می‌گرفت. از اینکه ثروت سرشاری را ازدست داده بود امیدش از همه جا قطع شد، احساس حقارت‌می‌کرد، بازیگر تهیدستی بود، در برابر سختی‌های زندگی کم‌کم پشتش خمیده می‌شد. این مرد نابغه که بر اثر نیاز و احتیاج روحیه‌اش را از دست داده بود، مرتباً" خود را محکوم می‌کرد بعلاوه وضع ظاهرش بقدری‌حزن‌آور ومغموم بنظر می‌رسید که هر شخص خونسردی هم از مشاهدهٔ قیافه‌اش متاثر می‌شد. پی‌یرکین این شیر در قفس شده را با احترام می‌نگریست زیرا چشمان پر قدرتش بر اثر ناامیدی رمق خود را از دست می‌داد، نگاههایش تقاضای کمک داشت اما قادر نبود آنرا بزبان بیاورد. گاهگاهی جرقهٔ خاطرات گذشتهٔ وی این چهره بی‌حال و گرفته را بهیجان‌می‌ـ

آورد، آنوقت پیرمرد چشمانش را بهمان جائی که زنش فوت کرده بود می‌دوخت و مدتها اشکهایش چون دانه‌های سوزان ریگ بیابانی ازلابلای چشمانش سرازیر می‌گشت سپس سرش دوباره‌روی سینه‌اش خم‌می‌شد. او قبلا" دنیا را مانند یک تیتان یا شخصیت پر قدرت افسانه‌ای بلند می‌کرد ولی در حال حاضر دنیا روی سینه‌اش سنگینی‌می‌نمود. منظره رقت‌بار این غول بدبخت و این موجود افسانه‌ای طوری در پی‌یرکین‌و امانوئل اثر می‌گذاشت که این دو مرد از وضع پریشان او مرتبا" در اضطراب بسر می‌بردند و گاهی هم می‌خواستند باین مرد نابغه مبلغی را که برای یک سری از آزمایش‌های وی ضروری بود کمک کنند. زیرا اعتقادات یک نابغه در دیگران بی‌اثر نیست. کلائس در بارهٔ دختر بزرگش هیچ حرفی نمی‌زد، از دوری او ناراحت نبود، مارگریت هم‌نه فقط برای او بلکه برای فی‌لی‌سی خواهرش نیز نامه‌ای نمی‌داد. دراین‌خصوص بالتازار سکوت می‌کرد. وقتی هم امانوئل و پی‌یرکین در بارهٔ دخترش چیزی ازاو می‌پرسیدند او بوضع عجیبی ناراحت می‌شد. آیا فکرمی‌کرد مارگریت با او مخالف است؟ آیا از اینکه اختیار خود را به دخترش داده بود احساس حقارت می‌کرد؟ یا دخترش را دوست نداشت چون جای او را گرفته بود؟

بهرحال در این مورد اسراری وجود داشت که در روحیه‌اش اثر می‌گذاشت و او را از دخترش متنفر می‌نمود.

پاره‌ای از مردان بزرگ چه مشهور و چه ناشناس یا کسانی که‌در کارهای خود چه موفق باشند یا نباشند، انسانها را از لحاظ خوبی‌ها و بدی‌ها تحقیر می‌کنند. و بخاطر بدبختی‌های خود از مشاهدهٔ وضع آنها رنج می‌برند. شاید بالتازار هم جزو همین افراد بود، ودستخوش چنین رنج‌های واهی می‌شد. وضعی را که او درپیش گرفته بود، و شب‌هائی

را که این چهار نفر در غیاب مارگریت دور هم جمع می‌شدند جزو بدترین شب‌های زندگی او محسوب می‌شد. تصادفا" روزها هم مانند زمین‌های خشکی کسل‌کننده و بی‌فایده بنظر می‌رسید، و هیچگونه‌تسلی خاطری برای پیرمرد فراهم نمی‌ساخت. فضای خانه بدون دختربزرگش که بمنزلهٔ روح، امید، قدرت خانه محسوب می‌شد، گرفته بنظرمی‌رسید.

بدین‌ترتیب دوماه‌گذشت وبالتازار در این مدت دوری دخترش را با شکیبائی و ناراحتی تحمل‌کرد. تابالاخره مارگریت بهمراه عمویش به‌دوئه برگشت و عمو چند روزی در خانهٔ آنها ماند، تا نقشه‌اش را طبق نظر مارگریت اجراء کند.

بمناسبت بازگشت مارگریت جشن کوچکی در خانهٔ آنها برپاشد مامورثبت و آقای امانوئل هم بوسیله بالتازار و فی‌لی‌سی در این‌جشن خانوادگی دعوت شدند.

وقتی وسیله نقلیه عمووبرادرزاده جلو در خانه توقف کرد، این چهارنفر مسافرین از راه رسیدهٔ خود را با شعف و شادی بی‌نظیری استقبال کردند. مارگریت از اینکه خانهٔ پدری را دوباره می‌دید سراز پا نمی‌شناخت و وقتی هم ازوسط حیاط بسوی سالن پذیرائی می‌رفت‌بر اثر شوق بگریه افتاد.

با وجود بر این وقتی پدرش را می‌بوسید و خواهرش را نوازش می‌کرد کمی مردد بنظر می‌رسید او خود را شبیه‌زن گناهکاری می‌دانست که نمی‌توانست تظاهر کند که قیافه‌اش در این مدت تغییر نکرده است، اما وقتی چشمش به امانوئل افتاد صمیمیت وسادگی وی بطرز بارزی‌آشکار می‌شد.

هنگام شام با وجود سرور و شادمانی که‌از قیافه‌هاو صحبت‌های افراد

به چشم می‌خورد ، این پدر و دختر با نگرانی ، وضع اندوهباری بهم‌نگاه می‌کردند . بالتازار از دخترش مارگریت در بارهٔ اقامتش در پاریس‌چیزی نپرسید ، شاید اتخاذ چنین روشی بخاطر وقار پدرانه‌اش انجام گرفت ، امانوئل هم در این باره سکوت نمود و چیزی نپرسید . اما پی‌یرکین‌که به پی بردن اسرار خانواده‌ها عادت داشت در حالیکه سعی می‌کرد تا خود را در آن جمع‌کنجکاو نشان ندهد ، پرسید :

ـ راستی دختر عمو شما همه جای پاریس را دیدید ؟

مارگریت جوابداد :

ـ من هیچ جای پاریس را ندیدم ، آنجا نرفتم تا تفریح کنم ، بلکه کارم فوری بودو خواستم هر چه زودتر به دوئه برگردم .

آقای کونیکس گفت :

ـ اگر مجبورش نمی‌کردم اپرا هم نمی‌آمد ، تازه آنجا هم خسته‌و ناراحت بود . مهمانی آن شب وضع غم‌انگیزی داشت حاضرین حال و حوصله نداشتند کمتر می‌خندیدند ظاهرا" سعی داشتند تا ناراحتی و اضطرابشان را از هم پنهان کنند . مخصوصا" مارگریت و بالتازار پیش از همه‌افسرده و نگـران بنظر می‌آمدند ، هر قدر شب بیشتر و طولانی‌تر می‌شد بهمان اندازه وضع پدر و دختر بدتر می‌گشت .

گاهی مارگریت سعی می‌کرد به‌خندد ولی رفتار و کردار حتی‌نگاهش از اضطرابش حکایـت داشـت . آقایان کونیکس و امانوئل به هیجانات روحی این دختر جوان کاملا" آگاه بودند ، وگاهگاهی سربسرش می‌گذاشتند .

بالتازار هم بر اثر ناراحتی کمترین واکنشی از خود نشان نمی‌داد . میان آن جمع بی‌تفاوت بنظر می‌رسید و سکوت را رعایت می‌کرد .

مارگریت درصدد بـود تا هرچه زودتر تصمیماتش را برای پدرش بازگو کند . برای یک مرد بزرگ ، برای یک رئیس خانواده ، تحمل چنیـن

وضعی از هر لحاظ طاقت‌فرسا بنظر می‌رسید ، او به سن و سالی رسیده بود که بچه‌ها می‌بایستی برای او ارزش و احترامی قائل می‌شدند و از او پیروی می‌کردند سنی که بر اثر گسترش تصورات ، احساسات ، جامی‌افتد و شخص پخته‌تر می‌شود وقتی می‌دید از کلیه مزایای خانوادگی محروم شده‌است دائما" در فکر بود و غصه می‌خورد . این شب‌نشینی‌هم ازهر لحاظ برای وی خسته‌کننده بود .

آقای کونیکس اولین کسی بود که تصمیم گرفت بخوابد ، بالتازار اورا باطاقش هدایت نمود . بعد از او پی‌یرکین و امانوئل از جابرخاستند و آمادهٔ حرکت شدند . مارگریت با پی‌یرکین با گرمی‌خداحافظی کرددر عوض چیزی به‌امانوئل نگفت فقط با چشمان اشک‌آلودی دستش را فشرد آنگاه فی‌لی‌سی را از اتاقش بیرون فرستاد و بدین‌ترتیب وقتی پدرش برگشت دخترش را تنها دید .

مارگریت با صدای لرزانی گفت :

ـ پدراوضاع ما طوری بود که من مجبور شدم مدتی این‌جا را ترک کنم اما پس‌از برطرف شدن مشکلات ورفع ناراحتی‌ها دوباره بازگشتم ، البته براثر شانس وبا استفاده‌ازنام شما و نفوذ عمو بزرگ وحمایت‌های آقای سولیس ما توانستیم برای شما یک شغل مناسب تحصیلداری در دارائی استان بریتانی فراهم کنیم ، می‌گویند سالیانه هیجده الی‌بیست هزار فرانک حقوق شما می‌شود ، عمو بزرگ ضامن شما شده است .

سپس در حالیکه نامه‌ای را از کیفش خارج می‌کرد گفت ،

ـ این هم فرم شرایط استخدام شماست . البته پی برده‌اید که ماندن شما دراین خانه آنهم در این سالهای محرومیت‌ها وفداکاریهای ما ، غیر قابل تحمل شده بود ، شما باید حالا در یک وضع مناسبی‌قرار بگیرید ، تا لااقل‌باموقعیت قبلی زندگی شما مناسب باشد . ما ازحقوقتان

چیزی نمی‌خواهیم شما می‌توانید آن را بهر شکلی که صلاح می‌دانید خرج کنید، اما متوجه باشید که ما هیچگونه درآمد اضافی نداریم و همهٔ ما با بهرهٔ ناچیز پول گابریل زندگی می‌کنیم. در این شهر که نمی‌شود مانند دیرنشینان زندگی کرد، اگر شما در این جا بمانید باز هم درمورد مسائل مادی با مشکلات فراوانی روبرو می‌شویم. من وخواهرم با تلاش و کوشش زیادی رفاه خانواده را تامین می‌کنیم. آیا اقدام من یک سوءاستفاده از قدرتی است که شما بمن محول کردید، تا شما را درموقعیت مناسبی آنهم بخاطر جبران خسارات گذشته قرار بدهم؟ البته اگر تا چند سال این کار ادامه یابد شما تحصیلدار کل دارائی استان خواهید شد.

بالتازار با وضع پریشانی گفت:

ـ پس اینطور شما می‌خواهید مرا از خانه‌ام بیرون کنید.

دختر جوان در حالیکه بهیجان آمده بود جوابداد:

ـ پدر شما نباید از این‌لحاظ ناراحت باشید. وقتی شما مدتی در آن شهر زندگی کردید، دوباره پیش ما برمی‌گردید.

پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

ـ مگر طبق قولی که بمن دادید حق ندارم اظهار نظر بکنم؟ شما باید از من اطاعت کنید عمو بزرگ آمده است تا شما راهمراهی کند، تا در این سفر تنها نباشید.

بالتازار در حالی که از جا برمی‌خاست فریاد زد:

ـ من از این‌جا نمی‌روم و به کمک شما هم احتیاجی ندارم حتی حاضر نیستم کسی زندگی بچه‌هایم را تامین کند.

مارگریت با خونسردی گفت:

ـ پدر این کار بنفع شماست، خواهش می‌کنم، به پیشنهادهای

من کمی توجه کنید ، اگر شما در این خانه بمانید بچه‌های شما مجبورند از این‌جا بروند و شما را تنها بگذارند .

بالتازار فریاد زد :

ــ مارگریت !

دختر جوان بی‌آنکه به خشم پدرش توجهی کند افزود :

ــ با وجـود همه این‌اقدمات و تلاشها ، شما یک چنین پست پر فایده‌ای را نمی‌پذیرید ؟ باید دلیلش را بگوئید . ضمنا" چند قطعه‌اسکناس هزارفرانکی هم بوسیلهٔ عمو بزرگ در اختیار شما قرار خواهد گرفت .

ــ یعنی از این جا بروم !؟

مارگریت جوابداد :

ــ یا شما می‌روید ، یا ما خواهیم رفت . اگر من تنها بچهٔ شما بودم همان کاری را که مادرم می‌کرد انجام می‌دادم کوچکترین اعتراضی هم بکارهای شما نداشتم اما خواهر و برادرانم چه تقصیری دارند آنها براثرگرسنگی و ناراحتی روحیه خود را از دست داده‌اند . آنوقت در حالیکه تخت مادرش را نشان می‌داد گفت :

ــ من‌این مسئولیت را پیش مادرم در همان حالی که می‌میردبه عهده‌گرفتم ، ما دردهای خودمان را از شما پنهان می‌کردیم و درمیان سکوت با رنج و ناراحتی دست بگریبان بودیم دیگر قدرتی برای ماباقی نمانده ، تازه در کنـار پرتگاهی قرار گرفته‌ایم ،برای نجـات خودمـان فقط باید جرات داشته باشیم بلکه بیشتر تلاش کنیم ، ما بخاطر یـک مسالهٔ پوچی . . . .

بالتازار در حالیکه دست دخترش را گرفت فریاد زد :

ــ بچه‌های عزیز ، من به‌همهٔ شما کمک خواهم کرد ، من کارمی‌کنم ، بله من . . .

مارگریت که نامهٔ ادارهٔ دارائی را نشانش می‌داد گفت:

ـ بفرمائید اینهم وسیلهٔ کار.

ـ امادختراین کاری که برایم پیدا شده تا بکمک آن وضع مادی خود را جبران کنم خیلی طول می‌کشد!

آن وقت در حالیکه آزمایشگاهش را نشان می‌داد افزود:

ـ تو می‌خواهی که من نتیجهٔ کاردهسالم را کنار بگذارم و ازمنابع سرشار آزمایشگاهم چشم بپوشم.

مارگریت بطرف در رفت و گفت:

ـ بهرحال پدر هر طوری که میل شماست!

پیرمرد در حالیکه روی صندلی افتاد گفت:

ـ آه! دخترم تو خیلی سخت می‌گیری.

فردای آن شب مارگریت بوسیلهٔ مول‌کین‌نیه متوجه شد که پدرش ازمنزل خارج شده است، همین خبر کوچک مارگریت را مضطرب ساخت وحالش بقدری بد شد که مستخدم خانه‌بلافاصله رو به او کرد و گفت:

ـ دخترخانم ناراحت نباشید چون آقا ساعت یازده برای خوردن غذا برمی‌گردد. او دیشب خوابش نبرد و تا ساعت دو بعد ازنصف‌شب درسالن بیدار بود و به پنجره‌های آزمایشگاه مرتبا" نگاه می‌کرد. منهم درآشپزخانه مراقبش بودم. پدر شما بی‌تابی می‌نمود و مرتبا" اشک می‌ریخت، الان ماه ژوئیه است و آفتاب هم طوری است که ما می‌توانیم در آزمایشگاه از نور آن استفاده کنیم اگر شما بخواهید...

مارگریت در حالیکه بخاطر پدرش ناراحت بود به تندی گفت:

ـ بس کن مول‌کین‌نیه!

درواقع کسانی که به‌خانه‌شان عادت دارند، هنگامیکه از آن جا دورمی‌شوند بشدت ناراحتند. بالتازار هم یک همچو وضعی داشت، به

آزمایشگاه و به‌تمام قسمت‌های خانه فکر می‌کرد. همهٔ آنها را برای‌خود ضروری می‌دانست همانطوریکه‌پول برای قمارباز ضرورت دارد، همانطوریکه روزهای تعطیل برای عده‌ای جزو روزهای‌عاطل و باطلی بشمار می‌رود. درواقع آزمایشگاه امیدش بود، در آنجا هوائی را استنشاق می‌کرد که در روحیه‌اش اثر عجیبی بجا می‌گذاشت. علاقه به جاها و اشیای‌نامأنوس بخصوص برای افرادی‌که روحیهٔ ضعیفی دارند، یا بمسائل علمی و تحقیقی پرداخته‌اند از هر جهت جالب است. ترک کردن خانه برای بالتازار سبب می‌شد تا از تحقیقات و آزمایشهای خود دست بردارد، در نتیجه زندگیش بپایان برسد.

مارگریت تا ظهر آنروز در نگرانی و التهاب بسر می‌برد، چون روحیهٔ بالتازار طوری بود، مثل اینکه می‌خواست دست به خودکشی بزند و مارگریت هم می‌ترسید آخر عمر پدرش به جریان غم‌انگیزی‌منجر شود. بنابراین در سالن مرتبا" قدم می‌زد و هر بار که زنگ در صدا می‌کرد، بی‌اختیار می‌لرزید.

بالاخره‌بالتازار وارد شد وقتی هم پا بد حیاط گذاشت مارگریت از پشت پنجره به بررسی قیافه‌اش پرداخت، در نتیجه به وضع‌پریشانش پی برد.

بالتازار داخل شد و دختر هم بلافاصله به‌استقبالش شتافت و صمیمانه سلام داد.

پیرمرد دخترش را بغل نمود او را به سینه‌اش فشرد و پیشانیش را بوسید و آهسته گفت:

ــ رفته بودم تا گذرنامه‌ام را بگیرم.

آهنگ صدا، نگاه مظلومانه، حرکات پدر، قلب بی‌نوای دختر را که سعی می‌کرد تا اشکش ظاهر نشود به سختی می‌فشرد. با این همه

نمی‌توانست از ریزش اشک جلوگیری کند، ناچار به حیاط خانه رفت و مدتی در آنجا گریست. دوباره به سالن آمد. سر میز غذا بالتازار مانند کسی که بمنظورش رسیده است، خوشحال بنظر می‌رسید، آنگاه رو به‌کونیکس کرد و گفت:

ـ عموجان من حاضرم حالا می‌توانیم حرکت کنیم، خیلی میل دارم این منطقه را از نزدیک به‌بینم.

عمو جوابداد:

ـ وضع آنجا از هر لحاظ خوب است.

فی‌لی‌سی پرسید:

ـ مگر پدر می‌خواهد ما را ترک کند؟

در این موقع آقای سولیس بهمراه ژان وارد شد.

بالتازار درحالیکه پسرش را بسوی خود می‌کشید به سولیس‌گفت:

ـ آقا، امروز ژان پیش‌ما می‌ماند چون باید با پدرش خداحافظی کند.

امانوئل به مارگریت نگاهی کرد. آن روز یکی‌از روزهای‌غم‌انگیز این خانواده بشمار می‌رفت همهٔ آنها ناراحت بودند، و بی‌جهت‌سعی می‌کردند تا تاثر و اندوهی بخود راه ندهند. در واقع غیبت بالتازار یک غیبت ساده و معمولی نبود، بمنزلهٔ تبعید محسوب می‌شد وحرکت چنین شخصیتی آنهم با آن سن و سال و با چنان وضع مصیبت‌باری همه را در وضع غم‌انگیزی فرو برده بود. اصولا" خود بالتازار مانند مارگریت لجباز شده بود و از اینکه نبوغش ناراحتی او و اطرافیانش را فراهم می‌کرد حاضر شد تا به چنین مجازاتی تن در دهد. وقتی شب شد پدرو دختر تنها ماندند بالتازار که در آن روز همانندروزهای زندگی اشرافیت خود خوشرو و سرحال شده بود دست دخترش راگرفت

و با وضع رقت‌باری پرسید :

ـ بسیارخوب دختر، حالا از پدرت راضی هستی؟

مارگریت ضمن اینکه عکس وان‌کلائس را نشان می‌داد ، گفت :

ـ شما جانشین چنین شخصیت شایسته‌ای هستید .

روز بعد بالتازار بهمراه مول‌کین نیه وارد آزمایشگاه شد تا باتمام وسائل آزمایشگاهی و خاطرات گذشته‌اش خداحافظی‌کند، وازکارهای‌ناتمامش جدا شود . آقا و مستخدم هنگام ورود به آزمایشگاه که می‌بایستی‌برای همیشه‌آنجا را ترک می‌کردند مدتی بهم خیره شدند بالتازار دستگاهی را که مدتها با آن‌ها کار کرده بود از نزدیک بررسی نمود مشاهدهٔ تک تک‌آنها خاطرات تلخ و شیرینی را مربوط به تجربه‌های گذشته در مد نظرش مجسم می‌نمود .

سپس با وضع اندوهباری به مول‌کین‌نیه گفت :

ـ گازهای و اسیدهای خطرناک را تخلیه کن و مدخل موادمنفجره را به‌بند . .

دراثنائیکه این کارها بدقت انجام می‌گرفت بالتازار مانندشخص محکوم بمرگی که قبل از اعدام ازکارهای گذشته‌اش اظهار ندامت کند ، حرفهائی پیش‌خود زمزمه می‌کرد وقتی هم در برابر کپسولی که به دو پیل وصل بود رسید ، گفت :

ـ بهرحال این‌یک‌آزمایشی‌بودکه‌می‌بایستی‌ازآن‌نتیجه‌ای‌می‌گرفتیم اگر این‌دستگاه‌لعنتی زودتر نتیجه می‌داد ، من الماسهائی را زیرپاهای‌بچه‌هایم می‌ریختم وآنها هم مجبور نمی‌شدند مرا از خانه بیرون کنند ! آنوقت آهسته وآرام پیش خود گفت :

ـ این یک ترکیبی است از کاربن و سوفر که در آن کاربن‌بصورت یک جسم الکتروی مثبت کار می‌کند و عمل تبلور هم در قطب منفی‌آن

انجام می‌گیرد. مول‌کین‌نیه در حالیکه پیرمرد را نگاه می‌کرد گفت:

ـ آه! این هم مثل آن یکی کار می‌کند.

بالتازار پس از مکث کوتاهی افزود:

ـ خلاصه، تمام ترکیبات تابع فشار این پیل است که باید هرچه زودتر عمل کند.

ـ اگر شما بخواهید من می‌توانم فشارش را زیاد کنم....

ـ نـه، نه آن را باید بحال خودش گذاشت، مرور زمان شرایط اصلی تبلور شدن آنها را فراهم می‌کند.

مستخدم فریاد زد:

ـ همینطور است! این تبلور باید خودبخود انجام بگیرد.

بالتازار درحالیکه پاره‌ای ازافکار مبهم خود را بنا به‌نظریه‌شخصی توضیح می‌داد، گفت:

ـ با آنکه درجهٔ حرارت پائین است ولی سولفور کاربن خودبخود متبلور می‌شود، اگر پیل به شرایط‌دیگری نیازمند است فعلا" از آن‌اطلاعی نداریم، بهرحال باید مراقب شد... البته ممکن است، اما ما دربارهٔ چه چیزهایی صحبت می‌کنیم؟ بحث شیمی را باید کنار گذاشت چون بعدها شغل من تحصیلداری خواهد بود.

کلائس با عجله از آزمایشگاه خارج شد و پائین‌آمد و آخرین‌غذایش را در حضور افراد خانواده و دوستانش صرف کرد. از اینکه کار علمی خود را ترک می‌کردواقعا" رنج می‌برد. بالاخره بابچه‌ها خداحافظی‌کرد، وباتفاق عمو سوار درشکه شد، افراد خانواده آنها را احاطه کرده‌بودند.

وقتی مارگریت پدرش‌را بطرز یاس‌آوری بغل‌کرد، پدرش سربگوشش گذاشت و گفت:

ـ واقعا" دختر خوبـی هستی، من چنین انتظاری از توندا‌شتم!

مارگریت ازحیاط گذشت وارد سالن پذیرائی شد ودر همان جائی که مادرش مرده بود زانو زد و ضمن دعای سوزناکی از خدا خواست تا به او کمک کند و بتواند بر مشکلات زندگی فائق شود. در عالم‌خیال بخاطر تحسین فرشتگان وتشکرات مادرش، قوت قلبی بدست آورد، کم‌کم تسکین یافت. افراد خانواده وقتی مسافرین خود را راهی کردند به‌سالن برگشتند.

پی‌یرکین رو به مارگریت کرد و گفت:

ـ خوب، دختر عمو حالاچه می‌خواهید بکنید؟

مارگریت بسادگی جوابداد:

ـ درمنطقهٔ ون‌یی مازمین‌های‌زیادی‌داریم در وهلهٔ اول باید آنجارا برای کشت وزرع آماده سازیم‌و به سه ده بزرگ تقسیم کنیم وساختمانهائی درآنجا بسازیم وآنها را بافراد همان‌جا اجاره بدهیم. سپس درحالیکه برادر و خواهرش را نشان می‌داد افزود:

ـ بهر کدام ما یک ده بزرگ خواهد رسید که ممکن است درآینده سالی چهل هزار فرانک عایدی داشته باشد. سهم گابریل این خانه و پولهائیست که ازدولت طلب دارد.

مامور ثبت‌که از توضیحات غیرقابل توجیه مارگریت ناراحت بود، پرسید:

ـ دخترعموشما قریب دویست هزار فرانک برای آماده کردن این زمین‌ها جهت زراعت و ساختن بناها و خرید چهارپایان احتیاج‌دارید این پولها را از کجا تهیه می‌کنید؟

مارگریت در حالیکه به نوبت پی‌یرکین و امانوئل را نگاه می‌کرد گفت:

ـ اشکال کار همین‌جاست چون نمی‌توانیم این مبلغ را از عمویم

که قبلاً" ضامن پدرم شده است قرض کنیم .

پی‌یرکین ضمن اینکه هر دو خواهر را نگاه می‌کرد گفت :

ـ آیا شما دوستانی دارید تا بشما کمک کنند ؟

امانوئل که از حضور مامور ثبت شدیداً" ناراحت بود ، ضمن‌اینکه مارگریت را با تاثر نگاه می‌کرد گفت :

ـ من این دویست هزار فرانک را در اختیار شما قرار می‌دهم .

این دوجوان طوری بهم نگاه کردند که مامور ثبت از طرزنگاهشان بمسائل زیادی پی برد . فی‌لی‌سی هم رنگش پرید و در عین حال‌خوشحال بود از اینکه پسرعمو را همان طوریکه فکر می‌کرد ، آدم دلسوز وبامحبتی مشاهده می‌کند . مارگریت از برخورد پی‌یرکین وخواهرش متوجه شدکه در غیابش خواهر بینوا به حرفهای مبتذل و تملق‌آمیز مامور ثبت فریفته شده است .

پی‌یرکین گفت :

ـ در صورتیکه از من پول بخواهید منهم حاضرم پولها را با بهرهٔ پنج درصد در اختیار شما قرار بدهم ، تازه هر وقت مایل‌باشید می‌توانید قرض خود را ادا کنید ، تنها یک وثیقهٔ ملکی آنهم درقبال زمین‌ها باید در اختیار من باشد ، ضمناً" مساعده‌هائی برای قراردادها پرداخت می‌کنم ،کشاورزان خوبی را برای شما در نظر می‌گیرم و کارها را با رضا و رغبت بطور رایگان انجام می‌دهم .

امانوئل با اشاره چشم به مارگریت فهماند تا از گرو دادن‌زمین‌ها خودداری کند ، اما دختر خانم طوری بمشاهدهٔ صورت تغییر یافتهٔ خواهرش سرگرم بود که باین مسئله توجهی نداشت . پس از مکث کوتاهی باوضع تمسخرآمیزی به مامور ثبت‌گفت :

ـ شما یک فامیل بسیار خوب خانوادهٔ ما هستید ، من چنین‌انتظاری

از شما نداشتم ، اما بهرهٔ پنج درصد شما آزاد کردن ملک ما را به تاخیر می‌اندازد ، اگر موافق باشید من می‌توانم تا کبیر شدن برادرم ژان درآمد سالیانهٔ او را در اختیار شما قرار بدهم .

پی‌یرکین لبش را گازگرفت و امانوئل‌نیز لبخندی زد .

مارگریت در حالیکه برادرش را به فی‌لی‌سی نشان می‌داد ،گفت :

ـ خواهرجان ژان را بمدرسه برسان . مارتا هم همراه تو خواهد بود ، ژان عزیز عاقل باش دفترهایت را پاره نکن ، حالا وضع ماطوری نیست تا بتوانیم مانند گذشته مرتبا" دفتر بخریم! مرد کوچولوی من ، درس بخوان ، فی‌لی‌سی با برادرش خارج شد .

مارگریت به پی‌یرکین وامانوئل گفت :

ـ بی‌شک هر دوی شما در غیابم بدیدن پدرم می‌آمدید ، من‌از هردونفر شما متشکرم . فکر می‌کنم‌که شما درآینده باز هم از هرلحاظ بما کمک خواهید کرد . اما توجه داشته‌باشید تاوقتی‌من‌اینجاهستم از دیدن شما خوشحالم ، اما وقتی فی‌لی‌سی ، تنهاست در این صورت بایدبگویم احتیاجی بدیدن‌کسی ندارد . گرچه این شخص یکی از دوستان قدیمی یا یکی از فامیل‌های ما باشد . باوضعی که فعلا" باآن روبرو هستیم نباید مورد انتقاد دیگران قرار بگیریم .

الان مدتیست که به تنهائی عادت کرده‌ایم وهر دو خواهر بکار پرداخته‌ایم .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد امانوئل که به موهای مارگریت نگاه‌می‌ـ کرد حرفی نزد اما پی‌یرکین ناگهان از جابرخاست و در حالیکه‌مضطرب بنظرمی‌رسید از دختر عمواجازهٔ مرخصی خواست ، زیرا حدس می‌زدکه مارگریت به‌امانوئل علاقمند شده است واو در این خصوص‌اشتباه‌نمی‌کرد ، وقتی داخل کوچه شد بخودش گفت :

ـ آه! پس اینطور، دوست عزیز، اگر یک کسی بتوبگوید حیوان بیشعوری هستی، حق دارد واقعا" من یک حیوانم!

من دوازده هزار فرانک درآمد سالیانه دارم، تازه کارهای دیگری هم انجام می‌دهم ثروت عمویم راکتس هم که من تنها وارثش هستم بمن تعلق می‌گیرد و بدین‌ترتیب دارائی من چندین برابر خواهد شد. با این ترتیب من آدم بسیار پستی هستم اگر بخواهم از دخترخانم‌ها، بابت پولهایم بهره بگیرم! اطمینان دارم که آنها الان پشت سرم‌می‌خندند من نباید در بارهٔ مارگریت فکر کنم. فی‌لی‌سی دختر بسیار مهربانی است وبا موقعیت من از هر لحاظ مناسب است مارگریت دختر خشنی است می‌خواهد بر من مسلط شود، حالاباید خودم را آدم‌شریفی نشان بدهم وآنقدر خشک نباشم. آیا نمی‌توانم در این کار موفق‌شوم؟ بهرحال درآینده به فی‌لی‌سی دل می‌بندم و باین کار هم ادامه‌خواهم داد، او یک مزرعهٔ بزرگی خواهد داشت که ممکن است در آینده درآمد سالیانه‌اش بین هیجده الی بیست هزارفرانک باشد، چون زمین‌های ون‌یی از هرلحاظ مرغوب است. وقتی هم عموی بینوای من مرد، درآمد سالیانهٔ من جمعا" پنجاه هزارفرانک می‌شود، زن من یک کلائس است‌ما دونفرخانهٔ مجللی خواهیم داشت. به جهنم اگر خانواده‌های‌متشخص این شهر از آمدن به خانهٔ ما خودداری کنند.

پس‌ازمدتی من شهردار می‌شوم و شهرتی کسب می‌نمایم، به‌همه چیز خواهم رسید حالا پی‌یرکین مواظب خودت باش. قول شرف‌بده، تنها به فی‌لی‌سی علاقمند باشی.

از آن طرف وقتی دو عاشق تنهاشدند امانوئل دستش را بسوی مارگریت دراز کرد و دختر هم آنرا گرفت.

آنوقت هردو باحرکت موافقی بسوی نیمکت خود در وسط باغ‌براه

افتادند اما قبل از خروج از سالن مرد جوان که خوشحال بنظر می‌رسید با صدای هیجان‌انگیزی به مارگریت گفت:

ـ شما سیصدهزار فرانک دیگر هم پیش من دارید.

مارگریت فریاد زد:

ـ پس مادر بیچاره‌ام بازهم بشما پول داد؟ یعنی چه؟

ـ اوه! مارگریت عزیز، مگرآنچه مال منست مال شما نیست؟ مگر شما بارها نمی‌گفتید که ما؟ آنوقت بجای رفتن بباغ روی مبلی‌نشستند.

مرد جوان گفت:

ـ آیا حق ندارم ازشما تشکر کنم ازاینکه میان‌ما دو نفر شما مرا انتخاب کردید؟

مارگریت در حالیکه تبسمی روی لبش بود، گفت:

ـ همینطوراست منهم پول پیشنهادی شمارا می‌پذیرم و می‌دانم چطورباید خرج کرد. آنوقت عکسروان‌کلائس را برای اینکه شاهدجریان باشد، نگاه کرد.

مرد جوان که هنوز به قیافهٔ مارگریت چشم دوخته بود، متوجه نشد که دخترجوان انگشتری را از دستش خارج می‌کند حتی باین‌موضوع هم پی نبرد تا اینکه مارگریت گفت:

ـ درمیان تمام این بدبختی‌ها خوشحالم از اینکه یک‌خوشبختی بما روی داده است. آنوقت در حالیکه انگشتر را بسوی مرد جوان دراز می‌کرد، گفت:

ـ بگیرید امانوئل، مادرم شما را خیلی دوست داشت و بهمین دلیل شما را انتخاب نمود.

قطرات اشک ازدیدگان پسر جوان جاری شد، رنگش پرید، از جا برخاست و در حالیکه یک حلقهٔ انگشتر که همیشه بهمراه خود داشت

به مارگریت می‌داد گفت :

ــ این انگشتر نامزدی مادر منست!

آنوقت در حالیکه انگشت مارگریت را می‌بوسید افزود :

ــ من جز این وثیقه، چیز دیگری ندارم .

دختر جوان با هیجان جوابداد :

ــ خوشبختانه! دوست بینوای من اگرچه برای ازدواج خیلی‌انتظار کشیدیم ولی فکر می‌کنم در این مدت‌کار ناروائی از ما سرنزده است .

امانوئل جوابداد :

ــ عموی من در بارهٔ کسانی که خدا را دوست داشتند می‌گفت ، دلباختگی افراد ، نان روزانه و بردباری آنهاست . من هم توانستم‌شما را بهمین‌ترتیب دوست بدارم ، همه چیز با خداوند در آمیخته است ، منهم بتو تعلق دارم همانطوریکه باووابسته‌ام .

هردومدتی هیجان‌زده‌بهم‌نگاه کردند ، ظهور احساساتشان‌مالامال ازیک منبع سرشاری بود که‌گاهگاهی بکمک مسائل کوچکی‌طغیان می‌کرد ، گرچه قبلا" وقوع حوادثی این دو دلداده را از هم جدا می‌ساخت و مقدمات اندوهباری را برای آنهافراهم می‌کرد ، اما بلافاصله خوشبختی بآنها روی می‌آورد .

فی‌لی‌سی بلافاصله‌پیش‌آنهاآمد . پسرجوان بکمک یک پیش‌داوری‌دلپذیری در مسائل دلدادگی فورا" از جا برخاست ، خواهرها را تنها گذاشت و از خانه خارج شد . مارگریت که دست در گردن فی‌لی‌سی انداخته بود واو را بسوی باغ می‌کشید گفت :

ــ بیا اینجا خواهرم . هر دو روی همان نیمکتی که هر نسلی‌در آنجا به بازگوئی اسرار قبلی و نقشه‌های خود می‌پرداخت نشستند ، با وجود لحن سرورآورو ملایم و دلسوزانهٔ خواهرش، فی‌لی‌سی ، بیک‌وضع

ترس‌آوری دچار شد ، مارگریت دستش را گرفت و لرزش آن‌راکاملا احساس کرد .

مارگریت در حالیکه سرش را باونزدیک می‌نمود گفت :

ــ خواهر، آنچه در فکر تو می‌گذرد من کاملا" آگاهم . پی‌یرکین درغیاب من شب‌ها اینجا می‌آمد ، و حرفهای شیرینی بگوشت می‌خواند و تو هم آنها را بدقت گوش می‌دادی . فی‌لی‌سی قرمز شد . مارگریت افزود :

ــ اما فرشتهٔ من از خودت دفاع نکن ، البته این یک روش‌طبیعی است شاید روح بزرگوار تو سبب شود تا رفتار پسرعمو تغییرکند . اوآدم مغروری است در عین حال مرد شریفی است ، بدون شک کارهای اوبه خوشبختی تو منجر خواهد شد .

او ترا دوست خواهد داشت و توهم در کارها باو کمک خواهی‌کرد . ازاینکه‌این حرفها را بتو می‌زنم مرا خواهی بخشید ولی می‌دانم تو روش‌های بداو را که بخاطر نفع شخصی خود اتخاذ می‌کند عوض خواهی کرد واو را به مهر و محبت وادار خواهی ساخت .

فی‌لی‌سی طوری دستپاچه شده بود که نمی‌توانست خواهرش راببوسد .

مارگریت ادامه داد :

ــ همانطوریکه گفتم او آدم شرافتمندی است و خانواده‌اش جزو قدیمی‌ترین سرمایه‌داران این منطقه محسوب می‌شوند ، اما فکر می‌کنی‌اگر او زندگی متوسطی داشت من بااین موضوع مخالفت می‌کردم ؟

فی‌لی‌سی ناگهان گفت :

ــ اوه! خواهر .

ولی مارگریت افزود :

ــ اما تو می‌توانی بمن اعتماد کنی زیرا بهتر است که ما باسراریکدیگر

پی ببریم . ایـن گونه عبارات پرهیجان جزو گفتگوهای دلپذیری است که معمولا" دختران جوان وقتی با هم هستند در بارهٔ آن بـه بحـث می‌پردازند .

وقتی مارگریت بوضع روحی فی‌لی‌سی کاملا" پی برد ، جملاتش را باین صورت بپایان رسانید :

ـ بسیارخوب بچه‌جان ، حالا مطمئن شدم که پسر عمو واقعا"ترا دوست دارد .

آنوقت فی‌لی‌سی در حالیکه می‌خندید گفت :

ـ حالا بگذار بکارم برسم .

مارگریت در حالیکه پیشانیش را می‌بوسید گفت :

ـ احمق نباش!

گرچه پی‌یرکین به طبقه‌ای از مردم توجه داشت که در ازدواج‌به وظایف و مقررات اجتماعی ونوعی انتقال دارائی علاقه دارند ،بنابراین برای او مهم نبود از اینکه با فی‌لی‌سی یا مارگریت با همان شهرت و با همان جهیزیه ازدواج می‌کرد ، ولی توجه داشت که این دو خواهر درآیندهٔ بسیار نزدیکی جزو دختران افسانه‌ای و سرشناس شهرمحسوب خواهند شد .

پی‌یرکین فردای آنروز بدیدن مارگریت آمد وآهسته‌وآرام اورا بباغ‌خانـه هدایت کرد ، وبا مهربانی با او به صحبت پرداخت ، چون این روش‌را یکی از شرایط کار می‌دانست ، و برای او در مقررات اجتماعی بخصـوص در مقررات ثبتی اهمیت زیادی داشت .

بنابراین گفت :

ـ دخترعمو ، البته ما قبلا" در مورد مسائل مختلف هیچوقت‌هم رای نبودیـم ، و در کارها بیک نتیجهٔ مثبتی نمی‌رسیدیم ، اما توجه

دارید که من همیشه نفع شما رادر نظر می‌گرفتم . متاسفانه دیروز باز هم بنابر عادت منحوس خودم ، پولی را که قرار شد بشما قرض‌بدهم طبق اصول ماموران ثبتی نقض کردم متوجه شدید؟ قلبم با این حماقت کاملا" مخالف بود ، من قبلا" شما را دوست داشتم ، اما پس از فکرهای زیادی باین نتیجه رسیدم که نمی‌توانم رضایت شما را جلب کنم این‌یک عیب بزرگ من است ، شاید یک شخص زرنگ دیگری در این کار موفق شود ، بهرحال تمام این مسائل را پیش شما اعتراف‌می‌کنم و یادآوری می‌نمایم که شیفتهٔ خواهرشما فی‌لی‌سی شده‌ام ، آیا در این خصوص‌بمن کمک می‌کنید؟ از پول من می‌توانید استفاده کنید ، هر قدر می‌توانید بردارید و هر قدر بیشتر بردارید بهمان اندازه دوستی خود را ثابت خواهید کرد . من در اختیار شما هستم بی‌آنکه کمترین سود خود رادر نظر بگیرم متوجه می‌شوید؟ هر اندازه پیش فی‌لی‌سی شایستگی داشته باشم همان اندازه خود را خوشبخت می‌دانم ، خطاهای مرا به‌بخشید این کارها عللی داشت اما قلبم پاک است .

مارگریت گفت :

ـ بسیارخوب کاملا" متوجه شدم اما این کار شما به خواهر وپدرم مربوط است . . .

مامور ثبت گفت :

ـ خودم این را می‌دانم ، اما شما بدون شک بزرگ همه افراد خانواده هستید ، بنابراین‌باید بشما متوسل شد .

این‌گونه صحبت کردن کاملا" روحیهٔ شریف مامور ثبت را نشان می‌داد در همین اوقات پی‌یرکین طبق جواب نامهٔ فرماندهٔ گاردسنت عمرکه‌ازاوخواهش‌کرده بود تا در یک جشن نظامی شرکت کندشهرت خود را کسب کرد ، زیرا در نامه نوشته شده بود :

ـ آقای پی‌یرکین ، کلائس شهردار دوئه ، نجیب‌زادهٔ لژیون دونور حاضر است که . . .

مارگریت کمک مامور ثبت را آنچه بکارش مربوط می‌شد ، می‌پذیرفت تا وقار خود و آیندهٔ خواهر و تصمیمات پدرش را از بین نبرد .

آن روز مارگریت خواهرش را بدست مارتا و ژوزت که فدائی او بودند سپرد و خودش بسوی ون‌یی همان جائی که نقشه‌هایش بوسیلهٔ پی‌یرکین بمورد اجراء در می‌آمد حرکت کرد . فداکاری و گذشت طوری در مخیله مامور ثبت بوجود آمده بود که تمام اوقاتش صرف خدمت این خانواده می‌شد و سعی داشت در وهلهٔ اول زحمت‌مارگریت را از لحاظ شخم‌زدن و قابل کشت کردن زمین‌هائی را که به زارعین اختصاص‌می‌یافت ، کم کند . او سه تن از زارعین ثروتمندی را که می‌خواستند در آن جا ساکن شوند ، برای انجام کارها آماده کرد ، و آنها را باجاره کردن این زمین‌ها علاقمند ساخت ، در نتیجه زارعین متعهد شدند در سه سال اول برای هر قطعه زمین ده هزار فرانک و از سال چهارم تا ششم دوازده هزار فرانک وبقیهٔ سالها پانزده هزار فرانک سالیانه مال‌الاجاره بپردازند ، ضمنا" کندن خندق‌ها ، درختکاری و خرید چهارپایان نیز بعهدهٔ آنهامحول شد . وقتی هم دهکده‌ها آماده گردید ، اجاره‌داران آمدند زمین‌ها را تقسیم کردند .

چهار سال پس از حرکت بالتازار مارگریت دارائی‌های برادر و خواهرش را از هر لحاظ تامین نمود . ضمنا" از طرف اهالی این شهر دختر شجاع مورد تحسین قرار می‌گرفت واز نظر مالی نیز کمک‌هائی باو می‌شد . مارگریت در مورد ساختمان‌ها و خرید مصالح و نظارت کارها عاقلانه رفتار می‌کرد ، و پشتکار عجیبی از خود نشان می‌داد ، درسال پنجم او توانست از بابت مال‌الاجاره‌ها و بهره‌های پول برادر و درآمد

پدرش مبلغ سی‌هزار فرانک جمع کند و تا حدودی خساراتی را که بخاطر بلهوسی‌های پدرش در خانه بوجود آمده بود، برطرف سازد.

بدین‌ترتیب بدهکاریها مرتبا" کم می‌شد، بهره‌ها تقلیل‌می‌یافت، بعلاوه امانوئل صد هزار فرانک ارث عمو را که باو رسیده بود به‌مارگریت داد واو هم توانست مبلغ دیگری نیز از قروض خانوادگی را بدین‌وسیله پرداخت کند.

این زندگی پر از شهامت و فداکاری قریب ۵ سال طول کشید و تحت مدیریت ونفوذ مارگریت با موفقیت و پیشرفت همراه بود. گابریل که مهندس پل و جاده‌سازی شده بود بکمک عموی بزرگش با بستن قراردادی برای ساختن یک کانال، پول زیادی بدست آورد و بدین‌ترتیب رضایت‌خاطر مادموازل کونیکس دختر عمویش را که یکی از وارثین‌بنام منطقه فلاندر محسوب می‌شد، فراهم ساخت.

درسال ۱۸۲۴ املاک کلائس بکلی آزاد شد کمبود خانهٔ آنها تا حدودی برطرف گردید، پی‌یرکین برای خواستگاری فی‌لی‌سی به‌بالتازار مراجعه کرد، امانوئل نیز به خواستگاری مارگریت تشویق شد. در آغاز ماه ژوئیه ۱۸۲۵ مارگریت و آقای کونیکس به بریتانی رفتند تا بالتازار تبعید شده را که هر کسی مراجعت او را در دل می‌پروراند بشهر خود برگردانند او هم خیلی می‌خواست در میان خانواده‌اش که زندگی‌آنها بتازگی سر و سامانی گرفته بود برگردد.

بهمین منظور از شغلش دست کشید. مارگریت که ناراحت بوداز اینکه نمی‌تواند جاهای خالی تابلوهای راهرو و سائل تزئینی اتاقهای پذیرائی را پر کند. در همان روزیکه حرکت کرده بود تا پدرش را به منزل برگرداند، پی‌یرکین و امانوئل بهمراه فی‌لی‌سی تصمیم گرفتند تا با تزئین اتاقها یک خوشحالی غیرمترقبه‌ای را برای مارگریت فراهم

سازند .

هردو نفر تابلوهای زیبائی خریدند و برای زینت بخشیدن خانه دراختیار می‌لی‌سی قرار دادند . آقای کونیکس نیز چنین فکری داشت و بخاطر رضایتی که بر اثر اتخاذ روش نجیبانه مارگریت برای او بوجود آمده بود مقدار زیادی پارچه‌های قشنگ و زیبا و اشیاء نفیس دیگری که قبلا" بوسیله بالتازار بفروش رفته بود برای منزل کلائس خریداری کرد و بدین‌ترتیب نقائص راهروها و اتاقها ، از این لحاظ برطرف شد .

قبلا" مارگریت چندین بار به ملاقات پدرش رفته بود و دراین دیدارها همیشه با خواهر یا برادرش ژان حرکت می‌کرد . هر بار قیافهٔ پدرش را شکسته‌تر می‌دید ، اما در ملاقات اخیر علائم پیری در بالتازار بهمراه نشانه‌های وحشت‌آور یک بیماری خطرناکی اثر گذاشته بود وتغییر فاحش قیافه‌اش بخاطر افراط در صرفه‌جوئی‌های وی بود که می‌خواست با جمع‌آوری حقوقش باز هم آزمایش‌های قبلی خود را دوباره از سربگیرد . گرچه بیش از ۶۵ سال نداشت اما موهای سرش بکلی ریخته بود وفقط موهای مختصری در پشت گردنش جلب‌نظر می‌کرد . ریش‌هایش رانمی‌تراشید و آنها را باقیچی کوتاه می‌کرد ، پشتش خمیده شده بود ،فقرو مسکنت از سرو وضع لباسهایش کاملا" به چشم می‌خورد . تفکر زیاد گاهگاهی این قیافهٔ شکسته را بهیجان می‌آورد . نگاه ثابت وضع یاس‌آور و اضطراب دائم صورتش ، علائم یک بیماری دیوانگی را اعلام می‌داشت . گاهی‌در قیافه‌اش امیدی به ظهور می‌رسید زمانی‌هم با بی‌حوصلگی مانند آتش‌تندی دستخوش‌خشم و غضب می‌شد سپس با سر و صدای بلندی‌قهقهه می‌زد بالاخره در بعضی وقت‌ها کوفتگی همراه با افسردگی و دلتنگی وی نظر بیننده را بخود جلب می‌کرد .

مشاهده چنین وضعی امکان داشت برای اشخاص خارجی چندان‌مهم

نباشد اما کسانی که کلائس را قبلاً آدم نیک‌نفس و خوش‌خلقی می‌دیدند از مشاهدهٔ وضع او کاملاً ناراحت می‌شدند.

مول‌کین‌نیه هم مانند او دائماً بفکر فرو می‌رفت، بنابراین قیافه‌اش از اضطراب و پریشانی حکایت داشت با وجود بر این مستخدم وفادار دستورهای اربابش را بی‌چون و چرا انجام می‌داد و مانند مادری که از بچه‌اش مراقبت می‌کند، لحظه‌ای از دانشمند غفلت نمی‌کرد بعضی‌وقت‌ها در مسائل معمولی و عادی که بالتازار بآنها توجهی نداشت مول‌کین‌نیه بکمک اربابش می‌شتافت.

این دو پیرمرد ناتوان که در میان یک رشته از افکار مبهمی دست و پا می‌زدند و به‌آرزوهای مجهولی چشم دوخته بودند، گاهگاهی بخاطر یک واقعهٔ کوچکی بهیجان می‌آمدند و حرکات وحشتناکی از خود ظاهر می‌ساختند.

وقتی مارگریت و آقای کونیکس بآنجا رسیدند متوجه شدند که بالتازار در مسافرخانه‌ای زندگی می‌کند. دختر جوان منتظر نماند بلافاصله بدیدن پدر رفت. بالتازار با آنکه در افکار علمی خود دست و پا می‌زد ولی مشاهدهٔ شهرو خانه و خانه‌اش او را بهیجان آورده بود. قبلاً وقتی نامه‌های دخترش بدستش می‌رسید و از خبرهای خوشی باخبر می‌شد نقشه می‌کشید تا باز هم درخانه‌اش را با یک رشته آزمایشهائی که می‌توانست او را بر کشف مسائل مجهولی هدایت کند ادامه بدهد. بنابراین با بی حوصلگی ورود دخترش را انتظار می‌کشید.

مارگریت که بر اثر شوق بگریه افتاده بود، پدرش را بغل کرد اما بخاطر تغییرات زیادی که بعد از آخرین ملاقاتش در این پیرمرد بوجود آمده بود بخود لرزید.

کونیکس هم بوحشت افتاد و سعی داشت پسرعمو را هرچه زودتر

به دوئه برگرداند تا محیط زاد و بومش و زندگی در کانون خانوادگی سلامتی و تندرستی وی را فراهم سازد. در این‌هنگام یک سلسله‌حرفهای صمیمانه‌ای از سوی بالتازار به ظهور رسید که برای مارگریت باور کردنی نبود از آن جمله پدرش ناراحت بود، از اینکه دخترش رادر محیط زشت و محقر مسافرخانه ملاقات می‌کند، سپس مانند آدم دلسوزی در مورد خورد و خوراکهای افراد خانواده پرسشهائی کرد، بالاخره بصورت آدم گناهکاری درآمده بود، که می‌خواست از نحوهٔ قضاوت دخترش آگاه‌شود.

مارگریت چون با اخلاق پدرش آشنا بود، بلافاصله به علل‌این دلسوزیها پی برد و حدس زد که پدرش در این جا هم باشخاصی بدهکاراست وبدین‌وسیله می‌خواهد قبل از حرکت قرضهایش راپرداخت کند.

مدتی پدرش را نگاه کرد، و از حقارت و زبونی وی ناراحت شد وازاینکه ذلت و خواری و دوری از علم و دلواپسی پیرمرد رابصورت آدم بی‌جراتی‌تبدیل کرده است متاثر گشت. مارگریت با آنکه دخترباً لیاقتی بود ودراین مدت کارهای شایسته‌ای از خود نشان می‌داد امااز مشاهدهٔ وضع رقت‌بار پدرش بهراس افتاد.

کونیکس دربرابراین پیرمرد مثل اینکه وجود خارجی نداشت چون بالتازار فقط به دخترش چشم دوخته بود و باو می‌اندیشید و درست مانند بعضی از مردها که بخاطر قدرت زنهایشان، در وحشت بسرمی‌برند، اوهم ازدخترش حساب می‌برد. هنگامی که نگاهش بسوی‌مارگریت می‌افتاد، دختر هم آنرا با قدرت و خشونتی غافلگیر می‌کرد. درنتیجه پیرمرد بصورت طفلی می‌شدکه خود را از هر لحاظ خطاکار ومحرم‌احساس می‌نمود. دختر بزرگوار نمی‌دانست با این حرکات کودکانهٔ پدرش وبا این خنده‌های پوچ مسخره‌ای که روی لبانش نقش می‌بندد بچه‌ترتیبی

باید خود را تطبیق بدهد او از چنین اختلافی که بین شهامت او و حقارت پدرش بوجود آمده بود رنج می‌برد و با خود می‌گفت:

ـ سعی خود را بکار خواهم برد، تا شایستگی و لیاقت پدرم‌دوباره در میان خانواده بهمان شکل قدیمی خود نضج بگیرد.

وقتی کونیکس از اتاق بیرون رفت مارگریت پرسید:

ـ پدر شما که در این جا به کسی بدهکار نیستید؟

بالتازار قرمز شد و با تاثر و اندوه جواب داد:

ـ من نمی‌دانم، مول‌کین‌نیه بهتر می‌داند، چون این مرد شجاع به همهٔ کارهایم وارد است.

مارگریت بلافاصله مول‌کین‌نیه را صدا زد. وقتی مستخدم وارد شد دختر این بار قیافه‌های هردو را با دقت بررسی نمود. ولی مول‌کین‌نیه بطرز خشنی پرسید:

ـ آقا بچیزی احتیاج دارد؟

مارگریت که از لحن صدا و رفتار گستاخانهٔ مول‌کین‌نیه آنهم در برابر پدرش ناراحت شده بود پرسید:

ـ مگر پدرم خودش نمی‌داند چقدر باشخاص بدهکار است؟

مول کین‌نیه گفت:

ـ اما بدهکاری آقا...

دختر فریاد زد:

ـ زودباش بگو، پدرم به چه اشخاصی بدهکار است؟

ـ در این جا آقا یک هزار فرانک بیک عطاری که جنس کلی می‌فروشد بدهکار است این عطار، برای ما پتاس، روی، سرب و موادديگری تهیه می‌کند.

مارگریت پرسید:

ـ قرض دیگری در این جا ندارید؟

بالتازار که به مستخدمش خیره شده بود چشمکی زد، در نتیجه مول‌کین‌نیه جوابداد:

ـ نه.

مارگریت گفت:

ـ بسیارخوب، بیا این هزار فرانک را بگیر. بالتازار با خوشحالی دخترش را بغل نمود باو گفت:

ـ دخترم، تو واقعا" فرشته‌ای، نظیر نداری.

اما بـا تمام این خوشحالی مارگریت از خطوط و گرفتگی چهره، به اضطراب و ناراحتی پدرش پی برد و پیش خود حساب کرد که‌این هزارفرانک تنهـا بهای چیزهای جزئی آزمایشگاهست، حتما" پولهای دیگری نیز باید بدهکار باشد. در حالیکه کنارش می‌نشست پرسید:

ـ مگر باز هم به اشخاص بدهکارید؟ هرچه هست بگوئید تا با خیال راحت به شهر خودمان برگردیم.

بالتازار درحالیکه دست‌های دخترش را می‌بوسید با وضع‌تاثرآوری گفت:

ـ آخر ناراحت می‌شوی.

ـ نه.

بالتازار در حالیکه رفتارش مثل بچه‌ها شده بود پرسید:

ـ می‌توانم حقیقت را بتو بگویم، تو همه را می‌پردازی؟

دختر که بغض گلویش را گرفته بود گفت:

ـ البته.

ـ بسیارخوب! بدهکاری من ولی جرات نمی‌کنم...

ـ پدر عجله کنید....

پیرمرد گفت :

ـ خیلی زیاد است .

مارگریت که بر اثر ناراحتی دست‌ها را بهم وصل کرده بود ،منتظر ماند .

ـ من سی‌هزار فرانک به مؤسسهٔ پروتز و شیفروویل بدهکارم .

دختر که نفس راحتی کشیده بود گفت :

ـ بسیارخوب من هم سی‌هزار فرانک جمع کردم ومی‌توانم آن را بشما بدهم تا قرضتان را ادا کنید .

بالتازارازجا برخاست و دخترش را بغل کرد ، در اتاق دور زد ومانند بچه‌ها به جست و خیز پرداخت . دوباره مارگریت را روی‌همان صندلی نشاند و فریاد زد :

ـ دخترم تو خیلی ارزش داری مدتی بود که خواب راحت نداشتم چون موسسهٔ پروتز و شیفروویل سه نامه پی‌درپی برایم فرستاده و تهدیدم کردند که اگر پولها را نپردازم تعقیبم خواهند کرد .

دختر جوان مایوسانه پرسید :

ـ مگر باز هم بکارتان ادامه می‌دهید ؟

بالتازار با خندهٔ دیوانه‌واری جوابداد :

ـ بله دخترم ، بالاخره من باید بهدفم برسم متوجه می‌شوی چون ما . . .

ـ پدر منظور شما از ما چه کسانی‌است ؟

ـ منظورم مول‌کین‌نیه‌است چون او می‌فهمد من چه می‌گویم ، این مرد بینوا مرتبا" به کمکم می‌شتابد و نسبت بمن از هر لحاظ فداکار است .

با ورود کونیکس‌صحبت‌های آندو قطع شد ، مارگریت به‌پدرش‌اشاره

کرد تا ساکت شود چون می‌ترسید اعتبار آنها پیش عمو از بین برود. از طرفی مارگریت از ادامه تحقیقات شیمی که توجهٔ پدرش را باز بخود جلب می‌نمود در وحشت بسر می‌برد. بالتازار تنها به آزمایشگاه خود می‌اندیشید و در بارهٔ از بین رفتن ثروت خانوادگی کمترین غصه‌ای بخود راه نمی‌داد.

فردای آن روز همگی بسوی فلاندر حرکت کردند مسافرت طولانی شد اما در اثنای آن مارگریت توانست بطرز برخوردهای پدر ومستخدمش بیشتر دقت کند، همین امر سبب شد تا با خود بیندیشد آیا این مستخدم پیر عمدا" در برابر بالتازار چنین روش نامناسبی را اتخاذکرده است تا بدین‌ترتیب وسیله برتری خود را مانند اشخاص بی‌تربیتی به ثبوت برساند و پدرش را تحت انقیاد خود قرار بدهد؟ یا بر عکس پیرمرد چنین روشی را که برای وی عادی شده بود، شخصا" بین‌خود و مستخدمش برقرار نموده است. در نتیجه رفتار آندو شبیه‌رفتاری‌بود که‌بین یک کارگر و ابزار کار وجود دارد، یا نظیر همان‌رفتاری که بین یک مرد عرب و اسب دونده‌اش ایجاد می‌شود به چشم می‌خورد.

مارگریت منتظر فرصتی بود تا در این باره تصمیم قاطعی بگیرد. قصد داشت در صورت امکان پدرش را ازاین جریان خوارکننده نجات بخشد.

وقتی به پاریس رسید چند روزی در آن‌جا ماند تا فروش پدرش را بپردازد ضمنا" از فروشندگان مواد شیمیائی تقاضا نمود تا در آینده بدون درخواست قبلی ازارسال اجناس به شهر دوئه خودداری نمایند.

اواز پدرش خواست تا لباس نوینی کند و نظیر سایر افراد به نظافت و پاکیزگی خود دقت نماید همین اصلاح ظاهری یک نوع‌شایستگی جسمی برای بالتازار بوجود آورد در نتیجه تحولاتی در افکارش روی

داد .

مارگریت بلافاصله به دوئه برگشت و پیش خود فکر می‌کرد ، وقتی پدرش بآنجا برسد با چیزهای شگفت‌آوری روبرو می‌شود در نتیجه از دیدن آنها خوشحال خواهد شد .

در سه فرسخی شهر ، فی‌لی‌سی که سوار براسبی بود ، بهمراه‌امانوئل و پی‌یرکین وسایر دوستان و اقوام خانواده‌باستقبال آنها شتافتند . این مسافرت افکار شیمی‌دان را بکلی دگرگون ساخت و منظرهٔ فلاماند در روحیه‌اش اثر عجیبی بجا گذاشت .

وقتی هم با شوق و ذوق استقبال‌کنندگان خود روبرو شد ، هیجان شدیدی بوی دست داد . در نتیجه اشکهایش جاری گشت ، صدایش‌لرزید ، پلک‌هایش قرمز شد ، طوری بچه‌ها را بغل کرد ، که قادر نمی‌شد بلافاصله آنها را رها سازد .

در نتیجه وضع او همهٔ حاضرین را تحت تاثیر قرار داد . وقتی خانه‌اش‌را دید رنگش پرید و مثل جوانان از کالسکه‌اش روی زمین‌جست هوای‌خانه را با نفس عمیقی استنشاق کرد و با علاقهٔ مفرطی تمام‌قسمت‌های آن را از مد نظر گذراند ، کمرش راست شد ، قیافه‌اش جوان گشت ، هنگام ورود به سالن بگریه افتاد چون بلافاصله پی برد که دخترش بجای شمعدانهای نقره‌ای که قبلا" بفروش رفته بود ، شمعدانهای تازه‌ای تهیه دیده و بجای آنها قرار داده است . غذاهای مجللی روی میز سالن جلب‌نظر می‌نمود ، ضمنا" جاهای خالی قفسه‌های سالن با اشیاء کمیاب و نفیس دیگری پر گردید .

خوردن این غذا در آن روز خیلی طول کشید چون بالتازار از یکایک‌بچه‌ها می‌خواست تا جریان کارخود را برای او بازگو کنند . هیجانی که از این بازگشت در روحیهٔ این پیرمرد بوجود آمده بود ، او راوا

می‌داشت تا سعادت خانوادگی خود را از هر لحاظ در نظر بگیرد وپدر خوبی برای خانواده‌اش باشد. بنابراین برداشت‌های وی کاملا" بشکل همان نجابت قدیمی ظاهر می‌شد.

در لحظات اول او بخاطر برخورداری از تملک این همه اشیاء خوشحال بود، بی‌آنکه از خود بپرسد بچه ترتیبی این همه وسائل از دست رفته‌اش دوباره فراهم گردید.

نهار تمام شد چهار فرزند باتفاق پدر و پی‌یرکین وارد سالن پذیرائی شدند همان جائی که بالتازار از دیدن کاغذهای تمبرخورده‌ای که بوسیله مامور ثبت روی میز قرار داشت غرق در حیرت شد.

بچه‌ها نشستند ولی بالتازار بوضع تعجب‌آوری کنار بخاری‌دیواری سرپا قرار گرفت.

پی‌یرکین گفت:

ـ تمام این کارها بر اثر اختیاراتیست که آقای کلائس به‌بچه‌های خود داده‌است، البته انجام آن‌ها خالی از اشکال نبود. آنوقت مانند سایر ماموران ثبتی که مسائل جدی را با روی خوشی توضیح می‌دهند افزود:

ـ پسرعمو شما هم باید باین موضوع کاملا" توجه داشته باشید.

آقای کلائس که وجدانش یادآور زندگی گذشته شده بود، عبارت مامور ثبت را بمنزله یک سرزنش دانست و ظاهرا" ناراحت شد.

مامور ثبت به‌خواندن اسناد پرداخت، هر اندازه این عمل ادامه می‌یافت، شگفتی بالتازار بیشتر می‌شد. قبلا" در یکی از آنها آمده بود که دارائی زنش هنگام فوت به یک میلیون و ششصد هزار فرانک می‌رسید و تسلیم این پول بهر یک از بچه‌ها پول مهمی محسوب می‌شد وپدر خوب و دلسوز یک خانواده هم می‌توانست با چنین سرمایه‌ای بامورزندگی

خانوادگی بپردازد. اما جریان دیگری روی داد، خوشبختانه در غیاب رئیس خانواده بر اثر تلاش و کوشش پاره‌ای از افراد خانواده، خانه از گروآزاد شد. بالتازار بخانه‌اش برگشت، املاک ده از گرو خارج گشت.

آنوقت پی‌برکین قبوضی را که پولهای آن پرداخت شده بود و نوشته‌هائی که بر رفع توقیف املاک دلالت داشت، بهمهٔ افراد خانواده نشان داد.

در این هنگام که بالتازار جشنی برای خود از لحاظ پدری و شهروندی کسب کرده بود، روی صندلی راحتی خود افتاد و مارگریت را بخاطر این همه فداکاری که در هنگام قرائت این اسناد غایب بود پیش خود خواست، خود را برای برگزاری یک جشن مفصلی آماده می‌کرد.

هریک از افراد خانواده بمنظور پیرمرد پی برد، زیرا بالتازار با چشمان اشک‌آلودی می‌خواست دخترش را هرچه زودتر به‌بیند.

ژان بدنبال مارگریت رفت، وقتی بالتازار دخترش را دید بسویش هجوم برد او را در آغوش کشید، و با صدائی بلند گفت:

ــ خواهش می‌کنم باز هم قدرت خودت را در این راه ادامه‌بده، از اینکه تمام اختیارات خود را بتو دادم خوشحالم ودر حضور همهٔ این افراد از تو تشکر می‌کنم و باز هم می‌خواهم مثل گذشته موجبات خوشبختی خانواده را فراهم کنی.

سرش را برای شکرگزاری بسوی آسمان بلند کرد و سپس بسوی دخترش چشم دوخت دست‌ها را روبهم گذاشت و قیافه‌اش طوری شد که برای تمام افراد از هر لحاظ تازگی داشت. پس از مکث کوتاهی گفت:

ــ آه! کجائی پی‌پی‌تا، تا بچه‌ات را از نزدیک به‌بینی و تحسین‌کنی!

مارگریت را باز هم درآغوش کشید و با وضع موقرانه شبیه زندگی‌گذشته‌اش گفت:

ـ همهٔ ما باید از دختر عزیزم مارگریت سپاسگزار و حق‌شناس باشیم چون زمانی که من به کارهای خود پرداخته بودم او با شهامت بی‌نظیری مشکلات خانوادگی را حل کرده است، بنابراین باز هم اختیارات امور خانوادگی را بعهدهٔ او می‌گذارم.

پی‌یرکین در حالیکه ساعتش را نگاه می‌کرد گفت:

ـ حالا من قراردادهای ازدواج را می‌خوانم تا به‌بینم نظرقانون در این مورد چیست. آقای راپارلیه مأمور ثبت وارد شد، سایر افراد و شخصیت‌ها هم ضمن آوردن هدایائی از راه رسیدند، مهمانان برای خوردن غذاها سر میز دعوت شدند، چون این جشن بخاطر برگشت آقای کلائس و امضاء قراردادها انجام‌می‌گرفت. باز هم مردم از راه می‌رسیدند و همین موضوع اهمیت این مجلس را چندین برابر می‌ساخت. سه خانواده‌ای که بخاطر برگزاری مراسم ازدواج بچه‌های خود از لحاظ آوردن هدایا با هم به رقابت پرداخته بودند. در مدت کمی اتاق‌ـ پذیرائی پر از هدایایی شد که ازهر جهت برای نامزدها تازگی‌داشت. قطعات درخشندهٔ طلا چشم‌ها را خیره می‌کرد، شالهای کشمیری، گردن‌بندها، زینت‌های دیگر و وسائل زیبای دیگری زینت‌بخش این مجلس شده بود و وضع سرورانگیزی در میان‌حاضرین چه از سوی کسانی که هدایا را می‌بخشیدند و چه‌از نظرکسانی که هدایا را می‌گرفتند بوجود آمد و خوشحالی‌های بچگانه‌ای روی همهٔ قیافه‌ها نقش بسته بود. بطوریکه ارزش هدایای باشکوه چندان مورد توجه قرار نمی‌گرفت بلکه وجودخود هدایا، کنجکاوی حاضرین را بیشتر بخود جلب می‌کرد.

بلافاصله مراسم معمول تشریفات آغاز گردید. پدران ومادران‌تنها کسانی بودند که می‌بایستی می‌نشستند و حاضرین نیز در برابر آنها سر پا قرار می‌گرفتند. در یک سوی سالن گابریل و دختر خانم کونیکس و

آقای سولیس و مارگریت و فی‌لی‌سی و پی‌یرکین ایستاده بودند، چند قدم جلوتر از آنها بالتازار و کونیکس تنها افرادی بودند که روی‌صندلی راحتی نشسته‌بودند. ژان پشت سر پدرش بود، حضور عده‌ای از زنان و مردان شیک‌پوش فامیل هم، در میان مهمانان جلب نظر می‌کرد.

شهردار دوئه مراسم ازدواج را شروع نمود عده‌ای هم از میان دوستان صمیمی سه فامیل، بعنوان شاهد انتخاب شدند و هدایای‌گرانقدر مقامات مملکتی را به زوجها اهداء می‌کردند. همهٔ افراد سرشناس شهر حتی کشیش سنت ــ پیر هم در این مراسم حاضر بودند.

این جشن که با اصول سنتی برپا می‌شد از یک وضع باشکوهی برخوردار بود و خاطرات قدیمی را احیاء می‌کرد. بعلاوه در تمام‌این سالها فقط در این هنگام بود که بالتازار از تحقیق مطلق خود دست کشیده بود.

آقای راپارلیه مامور ثبت از مارگریت پرسید:

ــ آیا تمام مهمانانی که برای امضاء کردن دعوت شده‌اند حاضرند؟

وقتی جواب مثبت شنید بلافاصله برگشت، عقدنامه مارگریت‌وسولیس را که می‌بایستی اول خوانده می‌شد برداشت. اما ناگهان در سالن‌باز شد و مول‌کین‌نیه با چهرهٔ برافروخته وهیجان‌زده‌ای فریاد زد:

ــ آقا! آقا!

بالتازار نگاه مایوسانه‌ای به مارگریت انداخت و ضمن اشاره‌ای او را بوسط باغ دعوت نمود. بلافاصله وضع تاثرآوری به همهٔ حاضرین دست داد.

پدر گفت:

ــ دخترجان، من جرات نمی‌کردم بتو بگویم اما حالا که تو این همه لطف و محبت در باره‌ام کردی فکر می‌کنم باز هم مرا از این

بدبختی نجات خواهی داد. مول‌کین‌نیه برای این آزمایش آخری مبلغ بیست هزار فرانک بمن قرض داده است وقتی فهمید وضعم خراب شده است پولش را می‌خواهد، چون آدم بیچاره‌ای است تو هم‌پولش را باو بده او تنها کسی است که در تمام بدبختی‌ها عمخوار من‌بوده است و بکار من ایمان دارد، اما مول‌کین‌نیه دوباره فریاد زد:

ـ آقا، آقا!

بالتازار در حالیکه برمی‌گشت پرسید:

ـ چیه؟

ـ آقا یک الماس!

کلائس‌درحالیکه در دست مستخدمش یک قطعه الماس درخشانی را دید فورا" باتاق پذیرائی برگشت. مول‌کین‌نیه آهسته گفت:

ـ چند لحظه پیش من بآزمایشگاه رفتم.

کلائس که در این اواخر همه چیز را از یاد برده بود، نگاه تحسین‌آمیزی به مستخدم پیرش انداخت یعنی آفرین بر تو که اولین کسی بودی که بآزمایشگاه رفتی.

مول‌کین‌نیه گفت:

ـ من این الماس را در میان کپسولی که به پیل مربوط است و ما هم قبلا" آن را بحال خود گذاشته‌بودیم، بدست آوردم. آنوقت یک‌قطعه الماس‌هشت ضلعی سفیدی را که شعاع آن چشم‌های حیرت‌زدهٔ حاضرین را خیره می‌کرد بهمه نشان داد، سپس گفت:

ـ مسلما" بی‌آنکه بتوانم علل آن را توضیح بدهم در آزمایشگاه من عمل فوق‌العاده‌ای بوقوع پیوست. لعنت باین جلای شهر! لعنت باین شانس! افسوس! اگر در این مدت، این کار ناگهانی، نمی‌دانم چطور بگویم این تبلور این تغییر شکل بالاخره این معجزه را از نزدیک

مراقب بودم ، الان همهٔ بچه‌هایم ثروت زیادی بدست می‌آوردند ، اگرچه این حل مشکل نیست ، چون من به تحقیق پرداخته‌ام تا افتخاراتی برای کشورم فراهم کنم ولی از این ساعت آن تاثر تسکین‌یافته‌ام به‌سعادت بیشتری تبدیل می‌شود ، بشرطی که باز هم با آفتاب علم ، آزمایش‌هایم را گرم کنم !

همه افراد در برابر این مرد ساکت بودند و عبارات تاثرآورش‌را تصدیق می‌کردند . ناگهان بالتازار ناراحتی خود را پس‌زد و بسوی‌حاضرین طوری نگاه کرد که در اعماق وجود همهٔ آنهااثر گذاشت . الماس رااز دست مستخدمش گرفت و آنرا به‌مارگریت بخشید و با صدای بلندی گفت :

ــ فرشتهٔ من این الماس بتو تعلق دارد .

سپس مول‌کین‌نیه را بدنبال‌کاری فرستاد و به مامور ثبت گفت :

ــ حالا بکارتان ادامه بدهید .

این گفتار ، تمام حاضرین را تحت تاثیر قرار داد و رفتارش بصورت نقش‌هائی که بازیگران تئاتر در صحنه بعهده می‌گیرند ، همهٔ افراد را بهیجان آورد ! بالتازار در حالیکه نشسته بود آهسته بخود می‌گفت : امروز من باید پدر باشم ، مارگریت حرفش را شنید جلو آمد و بااحترام دست‌هایش را بوسید .

امانوئل وقتی نامزدش پیشش آمد گفت :

ــ تا کنون هیچ مردی این همه بزرگ و قوی نشده بود ، اگرشخص دیگری بود دیوانه می‌شد .

هر سه عقدنامه قرائت و امضاء شد ، هر کس سعی‌داشت تا از بالتازار دلیل بوجود آمدن این الماس را بپرسد اما بالتازار نمی‌توانست دربارهٔ این حادثهٔ عجیب چیزی بگوید ، تنها به آزمایشگاه خودنگاه

می‌کرد و آنرا با خشم و ناراحتی بهمه نشان می‌داد.

ـ بله بر اثر قدرت‌زیاد ماده تغییر می‌کند و همین امر فلزات و الماس‌ها را بوجود می‌آورد، البته این کار تقریبا" در یک لحظه آنهم بطور تصادف انجام می‌گیرد.

یکی از افرادیکه درصدد اظهار عقیده برآمده بود گفت:

ـ این‌گونه تصادفات معمولا" بطور طبیعی انجام می‌گیرد، این‌قطعه الماس هم از روی آن جسمی که در حال اشتعال بود جدا گردید.

بالتازار رو به دوستان خود کرد و گفت:

ـ فعلا" این موضوع را فراموش کنیم، من خواهش می‌کنم، در این باره به بحث نپردازیم.

مارگریت بازوی پدرش را گرفت تا او را به اتاقهائی که مراسم‌باشکوه جشن در آنجاها برقرار شده بود هدایت کند.

بالتازار وقتی پس از مهمانان وارد راهرو شد آنجا رااز تابلوها و گل‌های زیبائی مزین دید. ناگهان فریاد زد:

ـ عجب تابلوهائی، بعضی هم، همان تابلوهای قدیمی ماست. ناگهان توقف نمود. رنگ صورتش تغییر کرد، و اندوهی بوی دست‌داد، سنگینی اشتباهات گذشته راآمیخته با شرمساری و ندامت در خود احساس می‌نمود.

مارگریت در حالیکه به تاثرات قلبی پدرش پی برده بود گفت:

ـ پدر تمام این‌ها مال شماست.

پیرمرد فریاد زد:

ـ فرشتهٔ من، فرشته‌ای که ارواح آسمانی باید ترا ستایش‌کنند، چند بار می‌خواهی پدرت را شرمنده کنی؟

دختر جوابداد:

ـ هیچ‌اندوهی بخودتان راه ندهید و کمترین غصه‌ای هم نداشته باشید، چون شما بعدها انتظارات مرا برآورده خواهید کرد. من‌در بارهٔ مول‌کین‌نیه هم خیلی فکر کردم، پدر عزیزم چیزهائی که شما در بارهٔ او بمن گفتید سبب شد تا قدر او را بیشتر بدانیم بنابراین ازکار او کاملا" راضی هستیم. من قبلا" در بارهٔ این مرد بد قضاوت می‌کردم، بفکر این نباشید که باو بدهکارید او پیش شما مانند یک دوست‌ساده‌ای خواهد ماند.

امانوئل در حدود ۶۰ هزار فرانک پس‌انداز کرده است ما آن را به مول‌کین‌نیه خواهیم داد، زیرا بااین همه خدمت صادقانه‌ای که این‌مرد نسبت بشما روا داشته است جا دارد تا در بقیهٔ روزهای زندگی خود خوشبخت باشد. در بارهٔ من و امانوئل ناراحت نباشید ما یک زندگی آرام و ساده‌ای را در پیش خواهیم گرفت ما فعلا" باین پول احتیاجی نداریم، وقتی پولدار شدید آن را بما پس خواهید داد.

ـ آه! دخترم، مرا ترک نکن، همیشه یار و مددکار من باش.

بالتازار وقتی به‌اتاقهای پذیرائی وارد شد، همهٔ آنها را مانند گذشته مرتب و زیبا دید. بلافاصله مهمانان وسیله‌پلکانی به سالن بزرگ‌غذاـ خوری کف ساختمان هدایت شدند. روی هریک از پله‌ها، گلهای‌زیبای گلدانها چشم‌ها را خیره می‌ساخت. یک دست ظروف نقره‌ای که از لحاظ شکل و منظره از هر لحاظ جالب بنظر می‌رسید، از سوی گابریل‌ببالتازار اهداء شد، این ظروف زیبا مانند مدالی که بعنوان‌حق‌شناسی به‌شخصیتی داده شود، توجه همهٔ حاضرین مجلس را بخود جلب کرد. مستخدمین کونیکس، کلائس، پی‌یرکین در میان جمع در تکاپو بودند، و ازمهمانان بطرز شایسته‌ای پذیرائی می‌کردند.

بالتازار بهمراه مول‌کین‌نیه با آن که در آن مجلس سرور و شادی

ومیان آنهمه فامیل‌ها و دوستان صمیمی قرار داشت ولی هیجان‌زده و پژمرده بنظر می‌رسید و همین امر سبب شد تا افراد هم مثل اینکه‌در برابر بزرگترین خوشحالی‌ها یا ناگواریها قرار گرفته باشند، سکوت‌اختیار کنند آنگاه بالتازار فریاد زد:

ـ بچه‌های عزیز، ازاینکه شما برای بازگشت من متحمل این همه مخارج و زحمت شده‌اید واقعا" از شما تشکر می‌کنم.

عباراتی که این پیرمرد ادا کرد و خود را بآن کیفرداد طوری بود که بلافاصله وضع رقت‌انگیزی را در میـان جمع بوجود آورد و همه را متاثر ساخت و حتی عده‌ای بگریه پرداختند.

البته‌این آخرین اندوه‌آن جمع بود زیرا پس از آن، مجلس‌سرور و شادمانی خـود را بازیافت و جشن خانوادگی بطرز باشکوهی برگزار گردید.

پس از شـام افراد متشخص شهر برای شرکت در مراسم رقص که بشیوهٔ کلاسیک در منزل اصلاح شدهٔ کلائس برگزار می‌شد کم‌کم وارد شدند ضمنا" این سه ازدواج بهانه‌ای بدست اشخاص داد و باعث شد تا آنها مدتی در منزل کلائس رفت و آمد کنند در نتیجه کلائس هم آزمایشگاهش را تعطیل کرد و در پذیرائی افراد شرکت نمود.

پسـر بزرگش روی زمینی که در کنار خانه کونیکس بود ساکن شد زیرا نمی‌خواست از خانوادهٔ زنش جدا باشد. فی‌لی‌سی هم بهمراه‌پی‌یرکین خانهٔ پدرش را ترک کرد و در هتلی که شوهرش ساخته بود ساکن گردید. از طرفی آقای راکتس عموی پی‌یرکین مرده بود، و از این لحاظ ثروت سرشاری باو رسید.

ژان بپاریس رفت تاتحصیلاتش را ادامه بدهد. تنها مارگریـت بهمراه‌امانوئل درخانهٔ پدری باقی ماند و طبقه دوم ساختمان جلوئی

در اختیار او قرار گرفت.

مارگریت می‌کوشید تا به امور مادی پدرش نظارت کند و در این کار شوهرش نیز باو کمک می‌کرد. این دختر نجیب که در این ازدواج‌به افتخار بزرگی نائل شده بود خود را سعادتمندترین افراد دنیامی‌دانست. ازدواج این دوموجود با شهامت آنهم‌درمیان آنهمه‌گرفتاری‌که‌همدیگررا مقدس‌وار دوست‌داشتند، تحسین‌کلیهٔ اهالی شهررا برمی‌انگیخت. آقای امانوئل که ازمدتها پیش‌از بازرسی کل دانشگاه استعفاء داده‌بود، در دوئه بسر می‌برد وهمهٔ افراد بخاطر لیاقت و شایستگیش برای او احترامی قائل می‌شدند تازه نامش از سوی مدارس آن منطقه جزو لیست نمایندگان انتخابات مجلس اعلام گردید. مارگریت که در بدبختی‌ها خود را از هر لحاظ قوی و استوار نشان می‌داد هنگام خوشبختی هم زن مهربان ودلسوزی شده بود.

کلائس که در اوائل به نقشه‌های گذشتهٔ خود می‌اندیشید، گرچه چندین آزمایش کم‌ارزشی که مخارج آنها زیاد نبود انجام داد اماکم‌کم نسبت به‌آزمایشگاه خود بی‌علاقه گردید. مارگریت هم که مانند گذشته بزندگی روزانهٔ پدرش نظارت داشت هر ماه یک جشن بزرگ خانوادگی که در آن تمام فامیل‌های کونیکس و پی‌یرکین دعوت می‌شدند برپا می‌ساخت. حتی در یکی از روزهای هفته هم اشخاص برجستهٔ شهررا برای نوشیدن قهوه دعوت می‌کرد و بعدها همین کار او در بین‌اهالی شهر بصورت یکی از سرگرمی‌ها مرسوم شد. کلائس هم در تمام این جلسات حاضر می‌گشت و در بارهٔ دختر بزرگش مهربانی می‌کرد ورفتارش طوری بود که بچه‌ها فکر می‌کردند که او از تحقیقاتش چشم پوشیده وبرای همیشه آنرا کنار گذاشته است. سه سال بهمین منوال گذشت. سال ۱۸۲۸ بر اثر وقوع حادثه‌ای، امانوئل مجبور شد به اسپانیا برود. در

آنجا درمیان خانوادهٔ سولیس سه جریان غیر مترقبه‌ای بصورت‌بیماری، پیری، خشکسالی بظهور رسید، در نتیجه عده‌ای از اقوام نزدیک وی جانشان را از دست دادند. پس از فوت آنها ثروت سرشاری دراختیار سولیس قرار گرفت و چون مرد جوان وارث منحصر بفرد این خاندان ثروتمند محسوب می‌شد، ناچار برای انجام پاره‌ای از کارها، مجبورشد مدتی در آنجا بماند.

مارگریت نمی‌توانست دوری شوهرش را تحمل کند، بعلاوه‌می‌خواست قصر مشهور کازارئال را که مادرش دوران کودکی خود را در آن‌گذرانده بود، حتی شهر گرناد مرکز اصلی خانوادهٔ سولیس را از نزدیک به‌بیند.

مارگریت وقتی به پدرش پیشنهاد کرد تا بهمراه او به اسپانیا حرکت کند پدرش سن زیادش را بهانه قرار داد و از رفتن باسپانیا امتناع ورزید، اما دلیل اصلی این کار بخاطر نقشه‌هائی بود که در سر داشت و می‌خواست هرچه‌زودتر انجام دهد.

امانوئل و مارگریت بعنوان کنت و کنتس مدتی در اسپانیاماندند و در همان جا صاحب فرزندی شدند ولی در اواسط سال ۱۸۳۰ به کادیکس برگشتند، و تصمیم داشتند برای رفتن به فرانسه سفر خود را از راه دریا ادامه بدهند. اما ناگهان مارگریت با نامهٔ خواهرش که‌از خبرهای ناگواری حکایت داشت روبرو شد. در عرض هجده ماه پدرش بکلی از هستی ساقط گردید در نتیجه گابریل و پی‌یرکین مجبورشدند برای رفع حوائج خانواده هر ماه مبلغی در اختیار مول‌کین‌نیه قرار بدهند. خود مستخدم هم پولهایش‌را باربابش تحویل می‌داد، تاوسائل مورد نیاز آزمایشگاهش را فراهم کند. از طرفی بالتازار حاضر نبود با کسی روبرو شود حتی بچه‌هایش را نیز در خانه راه نمی‌داد. ژوزت ومارتا مرده بودند، رانندهٔ درشکه و آشپز و سایر مستخدمین خانه

بتدریج از کار مرخص شدند و اسب‌ها و سازوبرگها بفروش رفته بود. گرچه مول‌کین‌نیه اسرار کارهای اربابش را برای کسی بازگو نمی‌کرد، اما کاملا" احساس می‌نمود، پولهائی را که از طرف گابریل و پی‌یرکین در هرماه پرداخت می‌شود، برای خرید مواد آزمایشگاه بمصرف می‌رسد.

آذوقهٔ مختصری که این مستخدم بدبخت از بازار می‌خرید، کاملا" نشانگر آن بود که این دو پیرمرد در نهایت فقر و تهیدستی روزگار می‌گذرانند.

بالاخره برای اینکه خانهٔ پدری آنها بفروش نرود گابریل وپی‌یرکین بهره‌های پول‌هائی را که بالتازار بدون اطلاع آنها از افراد قرض‌کرده بود ماه‌بماه پرداختند. هیچیک از بچه‌ها نفوذی روی این پیرمرد نداشتند. پیرمردی که در سن هفتادسالگی برای رسیدن بهدفی که از هر لحاظ پوچ و بی‌معنی بنظر می‌رسید قدرت عجیبی از خود نشان می‌داد. شاید مارگریت می‌توانست مانند گذشته باز هم در برابر پدرش ایستادگی کند، بهمین دلیل فی‌لی‌سی از خواهرش خواهش کرد، هرچه زودتر حرکت نماید زیرا می‌ترسید پدرش باز هم اسناد دیگری را امضاء کند.

گابریل، کونیکس، پی‌یرکین هم در اضطراب بسر می‌بردند، چون فکر می‌کردند بالتازار با آنکه تا آن زمان هفت میلیون فرانک ثروت خانوادگی را بباد فناداده بود، حاضرنبودکارش را تعطیل کند ناچار تصمیم گرفتند، منبعد قروض او را نپردازند. بهرحال نامهٔ فی‌لی‌سی نقشه مسافرت خواهرش‌را تغییر داد و او هم بلافاصله راه نزدیک‌تری رابرای رسیدن به دوئه در نظر گرفت. پس‌اندازها و ثروت سرشار جدیدش کاملا" باواجازه می‌داد، تا بار دیگر قرضهای پدرش را بپردازد البته تمام این کارها را بخاطر سفارش مادرش انجام می‌دادتا آخر عمرپدرش

به بی‌حرمتی منجر نگـردد. مسلما" فقط او می‌توانست بخاطر نفوذی‌که روی این پیرمرد داشت، او را از ادامهٔ کار موردنظرش باز دارد. در چنین سنی هیچکس کار مفیدی را از چنین بدن ضعیفی انتظارنداشت، اما مارگریت می‌خواست بی‌آنکه پدرش ناراحت شود، قدرتش را ظاهـر سازد، ولو اینکه پدرش بهدف علمی خود که برای آن زحمات زیادی متحمل شده بود، نزدیک می‌شد.

آقا و بانوی سولیس در یکی از روزهای آخر ماه سپتامبر سال ۱۸۳۱ به فلاندر رسیدند، سپس بلافاصله به دوئه عازم شدند.

مارگریت درمحلهٔ پاریس در برابر خانهٔ پدری خود توقف کرد، هر قدر زنگ زد، در بـاز نشد، زنگ در بشدت صدا می‌کرد، اماکسی جواب نمی‌داد. بر اثر سر و صداهای کالسکه‌ها همسایه‌ها به پنجره‌های اتاقشان نزدیک شدند، تا منظرهٔ بازگشت این زن و شوهر مهربان را از پشت پنجره‌ها تماشا کنند.

ورود ناگهانـی مارگریت کنجکاوی همهٔ آنها را برانگیخته بود و دلیل آنرا مربوط بوقوع حادثهٔ جدیدی در این خانه می‌دانستند.

یکی از مغازه‌داران که از مغازه‌اش خارج می‌شد به مستخدم سولیس گفت:

ـ بالتازار پیر یک ساعت قبل از منزلش خارج شد و بی‌شک‌همین حالا بهمراه مول‌کین‌نیه در اطراف قصر در حال قدم زدن است.

مارگریت بدنبال یک قفل‌ساز فرستاد تا در خانه را باز کندضمنا" با مخالفت پدرش روبرو نشود چون خواهرش نوشته بود، پدرش هیچکس حتی بچه‌هایش را هم در خانه‌اش راه نمی‌دهد.

دراین اثنـا، امانوئل حرکت کرد تا بالتازار را به‌بیند و او را از ورود دخترش آگاه سازد، مستخدم مارگریت هم بلافاصله راه افتاد،

تا آقا و خانم پی‌یرکین را خبر کند. در یک لحظه در باز شد مارگریت داخل سالـــن شد وسائل سفرش را روی زمین گذاشت وقتی چشمش به دیوارهای لخت سالن افتاد مثل اینکه دیوارها را آتش زده باشندهمه جا سیاه و لخت بنظر می‌رسید، تابلوهای زیبای وان‌هوسیوم و تصویر رئیس خاندان کلائس‌ها، بفروش رفته بود، سالن غذاخوری از تمـام وسائل زینتی خالی بود مارگریت از مشاهدهٔ وضع آنجا بوحشت‌افتاد روی میز وسط سالن که کنارش دو صندلی حصیری بود، دو بشقاب و دو کاسه و وسائل غذاخـوری دیگری به چشم می‌خورد و روی یکی از بشقابها بقایای قطعات یک ماهی نمک‌سودی که بیشک کلائس ومستخدمش آنرا بین خودشان قسمت کرده بودند، جلب‌نظر می‌کرد. دختر بینوا بسرعت به اتاقهـای دیگـر خانه سر زد در نتیجه منظرهٔ تمام آنها بخاطرنبودن وسائل داخلی، نظیر وضع سالن غذاخوری تاثر وتالم او را بشدت برمی‌انگیخت. کشف مطلق و تحقیقات علمی بالتازار تمام‌وسائل خانه‌را چون حریقی بباد فنا داده بود، در اتاق پیرمرد بجای‌اثاثیه‌ها تنها یک تخت و یک صندلی و میزی بود که روی آن شمعدان بی‌ریخت مسی به چشم می‌خورد و در ته آن ذره شمعی چسبیده بود، پنجره‌ها فاقد پرده شده بود، همهٔ اشیاء با ارزش خانه حتی وسائل کارآشپزخانه هم بفروش رفته بود، مارگریت که از هر لحاظ ناراحت بنظر می‌رسید، باتاق مول‌کین‌نیه، رفت، آنجا را هم مانند اتاق پدرش خالی دید.

درکشو نیمه‌باز میز اتاق، با قبض رسید بنگاه (مونت. پت. یه) روبرو شد، همین امر نشان می‌داد که مستخدم پیر چند روز پیش ساعتش‌را به‌گروگذاشته، است. به‌آزمایشگاه رفت آنجا را مانند گذشته پر از وسائل و ابزار کـار دید، سپس به آپارتمان شخصی خود مراجعه نمود امادر آنجا چیزی کم نشده بود، مثل اینکه پدرش استثنائا" وسائل زندگی

اورا محترم شمرده و به آن دست نـزد. همین کار مارگریت را تحت تاثیر قرار داد، چشمانش پر از اشک شد در نتیجه پدرش را بخشید. درمیان این خشم دیوانه‌وار ناگهان بخاطر احساسات پدرانه واحترامی که پیرمرد در بارهٔ دخترش قائل گردید، حالت رقت‌باری بوی دست داد! این وضع هنگامی به مارگریت غلبه کرد که ناامیدی وی بحدکمال رسیده بود و نوعی واکنش اخلاقی در برابر پدر بیعلاقه‌اش که فاقـد قدرت بود در وی بوجـود آمد. داخل سالن پذیرائی شد و در وضع مضطربانه‌ای قرار گرفت. فکر می‌کرد چطور باید با پدرش روبرو شود!

پدر بدبخت، فرتـوت و رنجوری که ضعف ناشی از بیغذائی را بخاطر غـرور تحمـل می‌کرد. بی‌اختیار اشکهایش جاری گشت رؤیای زندگی، فعالیت‌ها و دوران طفولیت، خوشبختی و بدبختی مادر، حتی قیافهٔ بچهٔ کوچکش ژوزف، که باین منظرهٔ غم‌انگیز لبخند می‌زد، وضع دلخراش واندوهباری را برای وی فراهم می‌ساخت. گرچه او بابدبختی‌ها روبرو بود، اما به پایان زندگی پدرش هم کمترین امیدی نداشت.

آقای کلائس در وضعی قرار داشت که تمام‌افرادازجریان آن‌کم و بیش باخبر بودند، درنتیجه بر اثر خجالت در شهر دوئه کم ظاهـر می‌شد و با کسی ملاقات نمی‌کرد و افراد هم برای این مرد نابغه‌ارزش و اعتباری قائل نمی‌شدند و بنظر همهٔ ساکنان آنجا بالتازار یک مرد مطرودی محسوب می‌شد و پدربدی بود که میلیونها فرانک ثروت‌بچه‌های خود را برای هدف پوچی از دست داده بود. و با آنکه در قرن‌نوزده، قرن ترقی و قـرن علم زندگی می‌کرد ولی به جستجوی کیمیاپرداخته بود، بهمین دلیل مردم او را مورد ملامت قرار می‌دادند وکیمیاگرصدا می‌زدند و در حضورش با وضع مسخره‌آمیزی می‌گفتند، قصد دارد طلا و الماس بسازد! علم کیمیاگری علمی بود که در این قرن توجهی‌بآن

نمی‌شد، قریحهٔ انسان با یک بی‌تفاوتی حتی وضع خشنی با این‌علم برخورد می‌کرد، بهمین دلیل در میان اهالی مخالفت با علم‌کیمیا روزبروز شدیدتر می‌شد.

بدین‌ترتیب شیمی‌دان هفتادساله باچنین وضعی هم تاثر اشخاص فهمیده و هم موجبات مسخره وانزجار مردم عادی را فراهم می‌ساخت و چون از هستی بکلی ساقط شده بود، بنابراین در برابر اشخاص‌مانند شخصیت بزرگی احساس حقارت می‌نمود.

روزها عده‌ای در برابر خانهٔ بالتازار جمع می‌شدند، اتاقی راکه در آن پولهای زیادی بهدر رفته بود از دور تماشا می‌کردند، وقتی هم پیرمرد رامی‌دیدند، با انگشت خود او را بهم نشان می‌دادند. هنگامی که با او روبرو می‌شدند، با حرفهای استهزاءآمیزی سربسرش می‌گذاشتند، اما مول‌کین‌نیه در تمام این موارد می‌کوشید تا سرزنش‌های مردم را برای اربابش طور دیگری تعبیر کند و بدین‌ترتیب رضایت او را فراهم سازد. با آنکه چشمان بالتازار از بینائی کاملی‌برخورداربود، ودرخشش آنها هوشیاری و زیرکی صاحبش را ظاهر می‌ساخت، اماحس شنوائی وی‌ضعیف شده بود. بسیاری از افراد بیسواد و کشاورز وموهوم پرست شهر او را جادوگر خطاب می‌کردند.

خانهٔ زیبا و بزرگ کلائس را چه در شهر و چه در ییلاق خانهٔ شیاطین می‌دانستند حتی قیافهٔ مخصوص مول‌کین‌نیه هم سبب می‌شد تا عقاید خنده‌داری دربارهٔ بالتازار میان مردم شایع شود. وقتی‌پیرمرد بیچاره به بازارمی‌رفت تا اشیاء مورد نیاز روزانه‌اش را خریداری کند، با آنکه از میان آنها اجناس ارزان‌تری را انتخاب می‌کرد ومزاحمتی برای کسی فراهم نمی‌ساخت، اما باز هم با شوخی‌های نیش‌دارفروشندگان روبرو می‌شد ولی خوشحال بود پاره‌ای از فروشندگان خرافاتی حاضر

می‌شدند تا جنس ناچیزشان را باو بفروشند ، زیرا می‌ترسیدند با امتناع از فروش اجناس ، با شکنجه‌های عامل جهنمی روبرو شوند .احساسات ، همهٔ اهالی شهر ، در برابر این پیرمرد بزرگ و همکارش خصمانه بود ، وضع لباسهای هردوی آنها تنفر شدید اشخاص را فراهم می‌کرد ، لباسهائی شبیه‌گداها بتن داشتند . این دو پیرمرد هرجا قدم می‌گذاشتند ،مورد سرزنش مردم قرار می‌گرفتند . پی‌یرکین چون‌فکر می‌کرد ناسزاهای‌مردم‌ممکن است توهینی برای فامیلش باشد ، ناچار هنگام حرکت پدر خانمش‌چند نفری را بعنوان مراقب بهمراه او می‌فرستاد زیرا انقلاب ژوئیه هم‌طوری بود که مردم نسبت بهم کمترین احترامی قائل نمی‌شدند . باچنین وضعی کلائس و مول‌کین‌نیه صبح همان روز از منزل خارج شدندبی‌آنکه افراد پی‌یرکین مانند گذشته ازآنها مراقبت کنند ، هر دو نفر مدتی‌در شهر قدم زدند ، وقتی خسته شدند در وسط میدان سنت ــ ژاکس همان‌جائی که محل عبور شاگردان مدرسه بود ، روی نیمکتی برابر آفتاب نشستند . بچه‌ها ازدور این دو پیرمرد بی‌آزار را که صورتشان دربرابر آفتاب شکفته می‌شد بهم نشان دادند ، ضمنا" بخاطر سوابقی که از آنها داشتند به بحث پرداختند و کم‌کم گفتگوهای آنها به خنده‌های صداداری تبدیل شد ، بی آنکه به‌جوانب اعمال زشت خود فکرکنندبه تمسخر و سربسر گذاشتن آن دو پرداختند .

عده‌ای‌ازآنها جلوتر آمدند در حالیکه سعی داشتند تا از بروز خنده‌های خود جلوگیری کنند ، هر دو پیرمرد را بوضع مسخره‌ای نگاه کردند ، همین کار توجه مول‌کین‌نیه را بخود جلب نمود . یکی ازبچه‌ها به رفیقش گفت :

ــ آن پیرمری را که سرش کچل است می‌بینی ؟

ــ اورا می‌گوئی ، همه می‌گویند که او از روزیکه بدنیا آمده‌خودش

را دانشمند می‌دانست.

دیگری گفت:

ـ پدرم گفت، او می‌خواهد طلا درست کند.

کوچک‌ترین همهٔ آنها که سبدی پر از اشیاء در دست داشت ضمناً" قطعه‌نان مخلوط باکره ومربائی را می‌لیسید به نیمکت نزدیک‌تر شد و از مول‌کین‌نیه پرسید:

ـ راستی آقا شما مروارید و الماس هم درست می‌کنید؟

مول‌کین‌نیه درحالیکه می‌خندید، ضربهٔ ملایمی به صورتش‌نواخت و جوابداد:

ـ بله پسرم، وقتی بزرگ شدی بتو هم خواهم داد.

بچه‌ها فریاد زدند:

ـ بروید آدم‌های عوضی، شما جادوگر هستید، آره شما دو تا، جادوگر خطرناک، جادوگر پیر.

مول‌کین‌نیه از جا برخاست بچه‌ها را با عصایش تهدید کرد، بچه‌ها درحال فرار به جمع کردن سنگ و کلوخ پرداختند. کارگری که در آن حدود، صبحانه‌اش را می‌خورد وقتی دید مول‌کین‌نیه عصا را بلندکرده است فکرکرد پیرمرد بچه‌های مردم را بباد کتک گرفته است، به‌بچه‌ها گفت:

ـ زود باشید جادوگرها را بزنید.

بچه‌ها هم جراتی یافتند و سنگ و کلوخ خود را بسوی دو پیرمرد بی‌دفاع پرتاب کردند.

درست در همین هنگام کنت سولیس بهمراه افراد پی‌یرکین به گوشه‌ای از میدان رسیده بوداما هیچکدامشان موفق نشدند تا بچه‌هارا از پرتاب سنگ‌ها بازدارند. بالاخره یکی از سنگ‌ها بهدف خورد، بالتازار

با آنکه تاآن زمان قوایش به تحلیل نرفته بودو سالم بنظر می‌رسیدولی در برابر چنین ضربهٔ شدیـدی از پا درآمد در نتیجه از حال رفت‌و درمیان بازوان مول‌کین‌نیه بیهوش‌افتاد و پس‌از لحظه‌ای بکمک سایرافراد وسیلهٔ برانکارد به منزل انتقال یافت.

هیچ قدرتـی نمی‌توانست مردمـی را که بدنبال برانکارد پیرمرد راه‌افتاده بودند، متفرق سازد. جلو منزل فی‌لی‌سی و سایر افرادخانواده بحال اضطراب بسر می‌بردند. گابریل که بوسیلهٔ خواهرش از جریان‌امر با خبر شده بود، بهمراه زنش‌از کامبرائی حرکت کرد. منظرهٔ وحشتناکی بود وقتی پیرمرد متوجه شد که بچه‌هایش باسرار بدبختی جدیدش‌پی برده‌اند، در میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. بلافاصله دراتاق پذیرائی تختی برای وی آماده شد. همهٔ افراد آنطوریکه شایسته بود به بالتازارکمک کردند برای پرستاری وی از هیچ‌چیزی دریغ نورزیدند. بی حسی وی گرچه بزودی رفع گردید، اما مدت زیادی او را در وضعـی شبیه هذیان قرار داد، تصادفا" این ناراحتی هم برطرف شد اماآثار آن در روی زبان وی بجای ماند، این موضوع شاید بخاطر آن بودکه پیرمرد وقتی می‌خواست بچه‌های‌مدرسه‌را مورد خطاب قراربدهد، تمام‌قوایش براثرخشم زیاد بر روی زبانش منتقل می‌گردید. وقتی این خبر بگوش مردم رسید همه ناراحت شدند. طبق قاعده‌ای که تا آزمان ناشناخته بود، همین حادثه شعور و قوهٔ متفکرهٔ پیرمرد را دوباره بازگرداند. در نتیجه، توجه اطرافیان را بخود جلب کرد قوای فکری خود را که‌قبلا" از دست داده بود، باز یافـت، استقامت، اراده، شهامت، نبوغش تحسین اطرافیان را برانگیخت.

مقامات انتظامی می‌خواستند کسانی را که در این سوءقصد شرکت داشتند مجازات کنند، اما از آن جائی که این کار نتیجه‌ای نداشت،

بنابراین تقاضا شد تا در این باره سختگیری نشود.

طبق دستور مارگریت سالن پذیرائی مرتب شد دوباره مبلمان و زینت‌ها و وسائل آن مانند گذشته جلب‌نظر می‌کرد. چند روز بعدوقتی پیرمرد قوای از دست رفته‌اش را باز یافت و خود را در میان اشیائی که لازمهٔ یک زندگی مرفهی بود مشاهده کرد، درصدد ملاقات دخترش مارگریت برآمد. هنگامی که دخترش وارد شد، بالتازار با دیدن او قرمز شد، و با چشمان خیس‌شده‌اش مدتی باو نگریست.

تنها توانست با انگشتان سردش، دست دخترش را بفشارد و با فشارآن تمام احساسات و تصوراتی را که نمی‌توانست بزبان بیاورد، به دخترش انتقال دهد.

درواقع این یک عمل مقدس و باشکوهی بشمار می‌رفت یک‌خداحافظی مغزی و قلبی بود که هنوز حس حق‌شناسی و قدردانی در آن‌ها کاملا محسوس می‌شد.

این پیرمرد ازکوشش‌های بی‌نتیجه‌اش درمانده شده بود، از مبارزه با یک مشکل‌عجیبی خسته بود، و از کشف مساله ناشناخته‌ای که مغزش سالها انتظار آن رامی‌کشید مأیوس بود. این موجود بزرگ زندگیش بپایان می‌رسید. بچه‌هایش با وضع احترام‌آمیزی اطراف تختش حلقه می‌زدند، هدایای گرانقدری برای او تهیه می‌کردند. او کاملا" مهربان شده بود و احساسات پاکش را با نگاه واعمال آشکار می‌ساخت ودر مواقع مختلف چشمانش حالات متفاوتی بخود می‌گرفت، و بصورت زبان گویایی جلوه‌گر می‌شد که از هر لحاظ قابل درک بود.

مارگریت قرض‌های پدرش را پرداخت و خانه پدری را در عرض‌چند روز جلال و شکوه تازه‌ای بخشید، معایب آنرا بکلی برطرف ساخت‌هیچوقت از بالین پدر دور نمی‌شد و می‌کوشید بافکارش پی ببرد و کمترین

آرزویش را برآورده سازد.

وضع بالتازار چند ماهی بهمین منوال گذشت و مانند سایرپیرمردهای بیمار بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. صبح‌ها بچه‌ها بربالینش حاضر می‌شدند، در تمام روز در سالن پذیرائی می‌ماندند از کنارتخت پدرشان دور نمی‌شدند همان جا غذا می‌خوردند، تا زمانی که پیرمرد بخواب می‌رفت.

تنها سرگرمی و تفریحی که توجه او را بخود جلب می‌کرد، قرائت روزنامه‌ها آنهم مقالات سیاسی آنها بود و آقای سولیس هم اینکار را بعهده داشت و همهٔ آنها را با صدای بلندی در کنار تختش می‌خواند و بالتازار هم بدقت گوش می‌داد.

درآخر سال ۱۸۳۲ دریکی از شب‌ها حال بالتازار وخیم شد، در آن شب آقای پی‌یرکین و دکتر معالج، کنار بالینش بلافاصلهِ حاضرشدند چون وضع مریض خطرناک بنظر می‌رسید. دکتر به مراقبتش پرداخت و می‌ترسید نفسش بر اثر بحران داخلی که جزو مقدمات مرگ بود، ناگهان قطع گردد. پیرمرد دستخوش هیجانات سختی شده‌بود، می‌خواست خود را از بیحسی نجات بخشد ضمن‌اینکه زبانش را تکان می‌داد، سعی می‌کرد حرف بزند ولی موفق نمی‌شد. چشمان درخشانش افکاری راظاهر می‌ساخت‌خطوط منقبض شده صورتش دردهای مبهمی را مجسم می‌کرد، انگشتانش مایوسانه می‌لرزید، قطرات درشت عرق از سر و صورتش ریزش داشت.

در بامداد آن‌روز بچه‌ها پدرشان را با علاقهٔ زیادی‌درآغوش‌گرفتند و سروصورتش را بوسیدند، زیرا با فرا رسیدن مرگش می‌ترسیدند روزهای پرشورزندگی آنها از بین برود، اما پیرمرد در برابر رقت و دلسوزی آنها هیچگونه عکس‌العملی‌از خود نشان نمی‌داد.

امانوئل بنا به پیشنهاد پی‌یرکین روزنامه را باز کرد تا به‌بیندقرائت آن در رفع بحران داخلی بیمار چه اندازه اثر خواهد گذاشت.

وقتی روزنامه را گشود عبارت (کشف‌مطلق) با همان علمی که‌مورد نظر بالتازار بود توجه‌اش را بخود جلب‌کرد واورا شدیدا" متاثرساخت، ناچار مقاله را که مربوط به انعقاد قراردادی با یک ریاضی‌دان مشهور لهستانی در مورد کشف مطلق بود، برای مارگریت قرائت کرد با آنکه امانوئل تمام مقاله را بنا به خواهش مارگریت آهسته قرائت می‌نمود، ولی بالتازار همه را شنید. ناگهان پیرمرد محتضر بکمک دودستش از جا برخاست، نگاهش را که شبیه جرقهٔ سوزانی شده بود بسوی بچه‌ها دوخت، موهای مختصر پشت گردنش جابجا شد، چین‌های قیافه‌اش تغییر کرد، صورتش بر اثر حرارت داخلی بدن دگرگون گشت و آنرا بوضع عالی جلوه‌گر ساخت. دست منقبض شده‌اش را با خشم بلندکرد وبا صدای بلند عبارت مشهور و برجستهٔ آرشیمید دانشمند نامی‌جهان که گفته بود: " EURĒKA ! " یعنی بدست آوردم رابزبان جاری ساخت.

دوباره روی تختش افتاد و بدن بی‌حس و سنگینش را بآن‌تسلیم کرد و در حالی که نالهٔ شدیدی سر می‌داد، نفسش بند آمد وچشمان لرزانش تا لحظاتی که دکتر آنها را می‌بست حاکی از تاسفی بود که نتوانست به علم مورد نظرش دست بیابد، در نتیجه وجودش زیرچنگال مرگ برای همیشه متلاشی شد.

پایان

سازمان انتشارات تیسفون

خیابان رودکی نزدیک چهارراه آذربایجان تلفن ۹۶۱۹۴۶

قیمت ۱۲۰۰ ریال